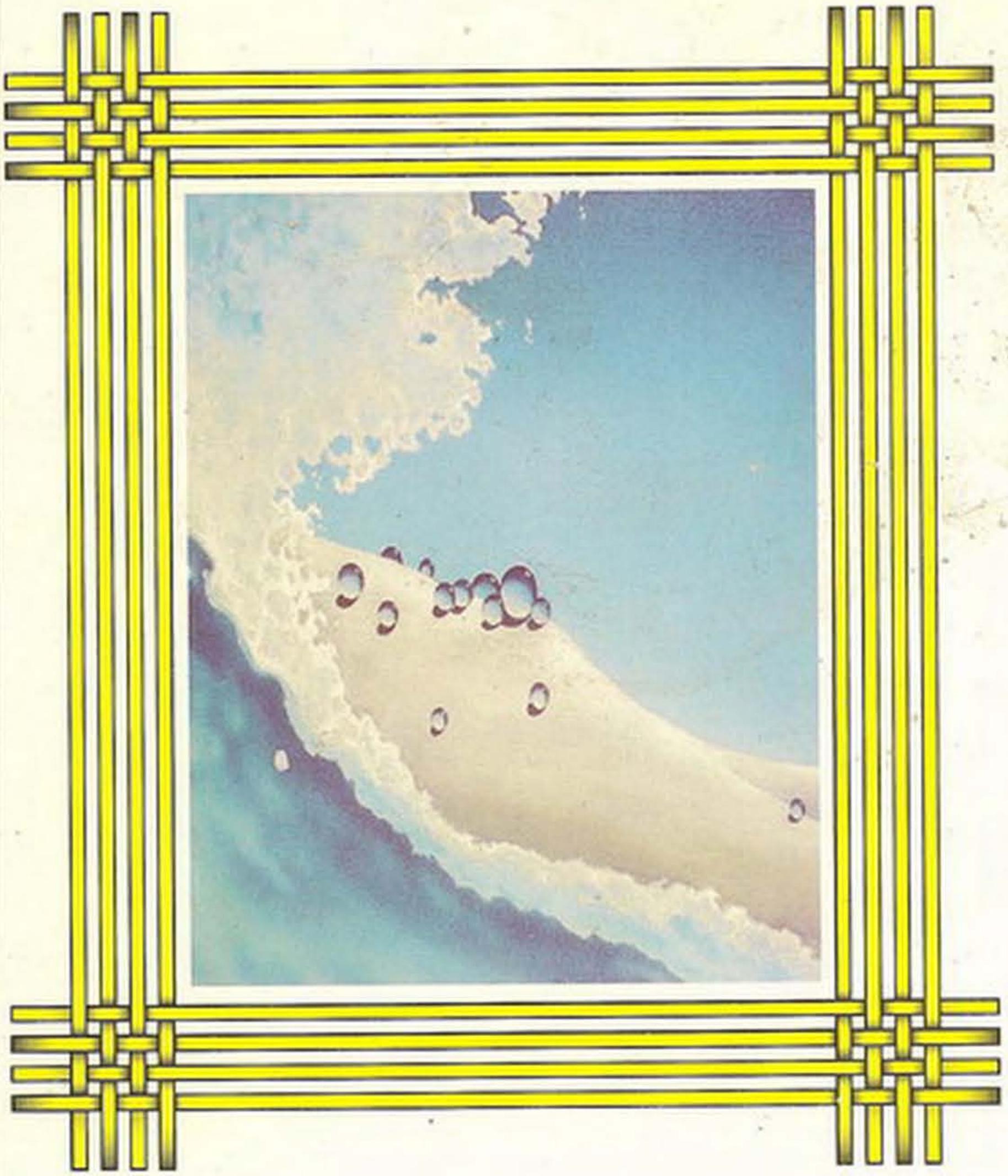

کرانهٔ فعال بی‌کرانگی

کارلوس کاستاندا

برگردان: مهران کندری

کارلوس کاستاندا

کرانهٔ فعال بی‌کرانگی

برگردان:

مهران کندری

نشر ویدا

تهران ـ ۱۳۸۲

این اثر ترجمه‌ای است از:

Carlos Castaneda. *Das Wirken der Unend Lichkeit.*
S. Fischer Verlag Gmb H,
Frankfurt am Main, 1998

Carlos Castaneda. *The Active Side of Infenity,*
Harper Collins Publishers, 1999.
Inc., N. Y., 1997 by Laugan Production.

کاستاندا، کارلوس، ۱۹۳۱ ـ ۱۹۹۸ Castaneda, Carlos
کرانه فعال بی‌کرانگی / کارلوس کاستاندا؛ برگردان: مهران کندری. تهران: نشر میترا، ۱۳۷۹.
[۳۳۳] ص. ISBN 964-5998-50-6
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا. (فهرستنویسی پیش از انتشار).
عنوان اصلی: The active side of infinity
۱. دون‌خوان، ۱۸۹۱ ـ ، Juan, Don
۲. سرخپوستان یاکی ــ دین و اساطیر. ۳. داروهای توهم‌زا و تجربهٔ دینی.
الف. کندری، مهران، ـ مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: جنبهٔ فعال بی‌نهایت.
۲۹۹ / ۷۹۲ F ۱۲۲۱ / ۲۳ک۲ی
۱۳۷۹ کتابخانه ملی ایران ۷۸ ـ ۲۷۳۳۲ م

نشر میترا

کرانهٔ فعال بی‌کرانگی

کارلوس کاستاندا

برگردان: مهران کندری

چاپ دوم: بهار ۱۳۸۲ ـ چاپ: چاپخانهٔ تابش

حروفنگاری و صفحه‌آرایی: میترا

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

همهٔ حقوق برای ناشر محفوظ است.

ناشر میترا: خیابان مجاهدین اسلام، شمارهٔ ۲۶۲، تلفن: ۳۱۳۳۵۰۵

شابک: ۶ـ۵۰ـ۵۹۹۸ـ۹۶۴ ISBN:964-5998-50-6

فهرست مطالب

یادداشت مترجم ۵
نحو کلام ۹
نحو کلامِ دیگر ۱۱
مقدمه ۱۳

لرزش در هوا ۴۵
سفر اقتدار ۴۷
قصد بی‌کرانگی ۶۳
واقعاً خوان ماتوس که بود؟ ۹۰

پایان یک دوره ۱۰۱
نگرانیهای ژرف زندگی روزمره ۱۰۳
نظری که نتوانستم تاب آورم ۱۱۶
قرار ملاقات اجتناب‌ناپذیر ۱۲۴
نقطه گسست ۱۳۳
ابعاد شناخت ۱۴۸
سپاس‌گفتن ۱۶۳

آن سوی نحو کلام ۱۷۷
راهگشا ۱۷۹
کنش متقابل انرژی در افق ۲۰۱
سفرهایی در میان دریای تیرهٔ آگاهی ۲۲۱
آگاهی غیرآلی ۲۳۴
دید واضح ۲۵۰
سایه‌های گِلی ۲۶۶

آغاز سفر نهایی ۲۸۹
پرش به ورطه ۲۹۱
بازگشت ۳۲۲

ترجمهٔ این اثر را بـه تـنها
معلم راسـتینِ وارسـته و
آزادمام، بـــه روان پـــاک
پدرم، شـادروان مـحمود
کُندَری، تقدیم می‌دارم.

مهران کندری

بیست‌و سوم مردادماه ۱۳۷۸

یادداشت مترجم

«دون‌خوان این وظیفه را به من محول کرد تا هر چه را ساحران می‌گویند، بنویسم. وظیفه‌ام فقط این بود که آنقدر بـنویسم تـا روزی به من بگویند: «کافی است، اکنون دیگر به پایان رسیده است.»

و یکی از آخرین وظایفی که شـمن سـرخـپوست یـاکـی، دون‌خوان ماتوس، برای کارآموزش، کارلوس کاستاندا، تعیین کرد، گردآوری مجموعه‌ای از وقایع فراموش‌نشدنی در زندگی او بـود، دون‌خـوان مـعتقد بـود: «وقـایعی کـه راه مـا را تـغییر می‌دهند، معمولاً ماجراهایی غیرشخصی و با این حال بینهایت شخصی هستند.»

کاستاندا بـا آمـوزشهای دون‌خـوان مـوفق شـد بـه دنـیای

شناختی شمنانی دست یابد که در زمانهای قدیم در مکزیک می‌زیستند و مجموعهٔ وقایع فراموش‌نشدنی را همچون وسیله‌ای به کار می‌گرفتند تا مخازن انرژی را درون خویش به حرکت درآورند که در واقع محملی برای انتقال انرژی و لازمهٔ سفر به ناشناخته است.

این وظیفه‌ای سنتی بود که تمام شمنان مکتب دون‌خوان از کارآموزان خویش می‌خواستند تا آن را انجام دهند.

دون‌خوان مجموعهٔ وقایعی فراموش‌نشدنی را همچون آلبومی می‌دانست، آلبومی از خاطرات به یاد ماندنی و معتقد بود که بایستی وقایع را در آن جای دهیم که امور را برای ما دگرگون کرده‌اند؛ وقایعی که راهمان را تغییر داده‌اند. چنین مجموعه‌ای در واقع تمرینی در انضباط و عملِ مبارزه است و شخصی نیست.

این اثری است که کاستاندا در آخرین سالهای آمادگی برای سفر نهایی خویش نوشته و آخرین آموزشهای دون‌خوان در آن شرح داده شده است، اما از آن رو که کاستاندا در ۱۹۹۸ به سفر نهایی خود رفت و علاقه‌مندان آثار وی فکر می‌کنند که دیگر اثری از او منتشر نخواهد شد، مایلند بدانند که من به ترجمهٔ چه نوع آثاری خواهم پرداخت. در پاسخ به این گونه علاقه‌مندان بایستی بگویم که اگر مرگ رخصت دهد، همچنان به ترجمهٔ آثار مربوط به شمنان و نیز تألیف و یا ترجمهٔ آثاری در مورد فرهنگهای امریکای پیش از کلمب، بویژه سرزمین مکزیک، ادامه خواهم داد.

۱۴ اردیبهشت ۱۳۷۸

مهران کندری

این کتاب را به دو مردی تقدیم می‌دارم که به من نیروی حرکت و وسایل لازم را برای انجام‌دادنِ پژوهش میدانیِ مردمشناسی دادند: پروفسور کلمنت میهان (Prof. Clement Meighan) و پروفسور هارولد گارفینکل (Prof. Harrold Garfinkel). با پیروی از پیشنهادات آنان، خود را در اوضاع و احوالی تخصصی غوطه‌ور ساختم که هرگز از آن بیرون نیامدم. اگر شکست خوردم، اگر موفق نشدم در اینکه روح آموزشهای آنان را تحقق بخشم، پس چنین باشد. کار دیگری از دستم برنمی‌آمد، زیرا قبل از آنکه بتوانم قضایای واضح دانشمندان علوم اجتماعی را فرموله کنم، نیرویی عظیمتر مرا در خود فرو برد که شمنان آن را بی‌کرانگی می‌نامند.

کارلوس کاستاندا

نحو کلام

مردی به معادلاتش خیره شد.
گفت که جهان آغازی داشت.
گفت که انفجاری روی داده بود.
صدای انفجاری عظیم و جهان تولد یافت.
گفت که توسعه می‌یابد.
حتی طول عمر آن را نیز محاسبه کرد:
ده میلیون گردشِ زمین به دور خورشید.
کل کرهٔ زمین شادی کرد.
فکر کردند که محاسبهٔ او علم است.
هیچ کس فکر نکرد که با پیشنهاد آغاز جهان
آن مرد فقط نحو کلام مادری‌اش را بازتاباند؛

نحو کلامی که آغازهایی همچون تولد را می‌طلبد.
و تحولاتی همچون رشد را،
و به عنوان امور مسلم، پایانی همچون مرگ را.
جهان شروع شد،
و مرد اطمینان داد که جهان پیر می‌شود،
و بسان همهٔ چیزهایی که می‌میرند، خواهد مرد،
مثل خود او که مرد، بعد از آنکه بسیار دقیق صحه گذاشت،
بر نحوِ کلام مادری‌اش.

نحو کلام دیگر

واقعاً جهان آغاز گشت؟
فرضیهٔ انفجار بزرگ حقیقت دارد؟
اینها پرسش نیستند، هر چند به نظر می‌رسد که هستند.
آیا نحو کلامی که آغازها و تحولات می‌خواهد
و به عنوان امور مسلم پایان می‌یابد، تنها نحوِ کلام موجود است؟
این پرسشی واقعی است.
نحوهای کلام دیگری هم هستند.
برای مثال یکی هست که می‌خواهد انواع شدتها،
همچون امور مسلم پذیرفته شوند
در این نحو کلام هیچ چیزی آغاز نمی‌شود و هیچ چیزی هم پایان نمی‌پذیرد؛
بنابراین تولد واقعه‌ای واضح و روشن نیست،

بلکه نوع خاصی از شدت است،
و همین طور است رشد و مرگ
مردی با آن نحو کلام که در مورد معادلاتش تعمق می‌کرد، متوجه شد که
بقدر کفایت انواع شدتها را محاسبه کرده است
تا با اقتدار بگوید
که جهان هرگز آغازی نداشت
و هرگز پایانی هم نخواهد داشت،
ولی جهان دستخوش افت و خیزهایِ بی‌پایان شدت
بوده است و هست و خواهد بود.
مرد بخوبی می‌توانست به این نتیجه رسد که خودِ جهان
محمل شدت است.
و شخص می‌تواند آن را به کار گیرد
برای سفر در میان تغییرات بی‌پایان
او همهٔ اینها را خواهد شناخت و خیلی هم بیشتر،
شاید بی‌آنکه هرگز متوجه شود
که او فقط صحه می‌گذارد،
بر نحو کلام مادری‌اش.

مقدمه

این کتاب مجموعه‌ای از وقایعِ فراموش‌نشدنیِ زندگی من است. من آنها را به توصیهٔ دون‌خوان ماتوس، شمنِ سرخپوستِ یاکی و اهل مکزیک، گردآوری کرده‌ام که در مقام معلم، مدت سیزده سال کوشید تا دنیای شناختی شمنانی را برایم دستیافتنی سازد که در زمانهای قدیم، در دوران باستان، در مکزیک می‌زیستند. پیشنهاد دون‌خوان مبنی بر اینکه من این مجموعه وقایع فراموش‌نشدنی، این وقایع به یاد ماندنی را گرد آورم، طوری داده شد که گویی امری عادی است، چیزی که گویی بر اثر انگیزه‌ای آنی به ذهنش رسیده است و این شیوهٔ تدریس دون‌خوان بود و او اهمیت تدابیر معینی را در پسِ امور عادی نهان می‌کرد. بدین شیوه او درد قطعیت آن را نهان کرد و آن را همچون چیزی نمایاند که هیچ تفاوتی با علایق و نگرانیهایِ دنیای روزمره نداشت.

با گذشت زمان، دون‌خوان بر من آشکار ساخت که شمنان مکزیک کهن مجموعهٔ وقایع فراموش‌نشدنی را وسیلهٔ معتبری برای به حرکت درآوردن مخازن انرژی می‌دانستند که درونِ خویشتن موجود است. آنها توضیح دادند که این مخازن بسانِ وجودی مرکب از انرژی است که از درون بدن سرچشمه می‌گیرد و جابجا می‌شود. شرایط زندگی روزمرهٔ ما آنها را از دسترس دور می‌سازد. مجموعهٔ وقایع فراموش‌نشدنی در این مفهوم برای دون‌خوان و شمنان مکتب او به معنای وسیلهٔ انتقال انرژی، جابجایی انرژیِ استفاده نشدهٔ آنان بود.

شرط لازم برای این مجموعه، عمل اصیل و مطالبه‌کننده‌ای است که کُل احساسات و شناختهای شخص را یکی می‌کند، بی‌آنکه چیزی را دریغ دارد. طبق سخنان دون‌خوان، شمنان مکتب او معتقد بودند که مجموعهٔ وقایع فراموش‌نشدنی محملی برای تنظیم انرژتیکی و احساساتی بود که بر حسب ادراک، لازمهٔ سفر مخاطره‌آمیز به ناشناخته به شمار می‌رفت.

دون‌خوان توضیح داد که هدفِ واقعیِ معرفتِ شمن‌گرایانه‌ای که او به آن پرداخته، آماده‌سازی برای سفر نهایی است، سفری که هر انسانی باید در پایان عمرش انجام دهد. او گفت که شمنان بر اثر انضباط و عزم خویش قادرند تصمیم بگیرند که پس از مرگ آگاهی فردی خود را نگاه دارند. برای آنان وضع مبهم و آرمان‌گرایانه‌ای که بشر امروزی آن را «زندگی پس از مرگ» می‌نامد، حیطه‌ای ملموس و تا حد گنجایش پر از امور عملیِ ترتیبِ دیگری بود که متفاوت از امورِ عملیِ زندگیِ روزانه است و با وجود این، از امکانات کارکردی مشابهی برخوردار است. دون‌خوان فکر می‌کرد که گردآوری مجموعهٔ وقایع فراموش‌نشدنی در زندگی آنان، در واقع برای شمنان در حکم آماده‌سازی ورود آنان به آن قلمرو ملموس بود که آن را کرانهٔ فعال بی‌کرانگی می‌نامیدند.

* * * *

بعدازظهر روزی من و دون‌خوان در زیر سایبان خانهٔ او صحبت می‌کردیم که

ساختاری سست داشت و از دیرک‌های نازک بامبو بود. آن سایبان همچون ایوانِ سرپوشیده‌ای به نظر می‌رسید که بخشی از آن جلو نور خورشید را می‌گرفت و سایه بود، ولی به هیچ وجه محافظت از باران را برآورده نمی‌کرد. در آنجا چند جعبهٔ مقاوم و مخصوص حمل بار بود که در عوض نیمکت به کار می‌رفت. مارک مقاوم آنها رنگ و رو رفته بود و بیشتر به نظر می‌رسید که آرایه است تا مارک شناسایی چیزی. روی یکی از آنها نشسته بودم و پشتم به دیوار جلو خانه بود. دون‌خوان روی جعبهٔ دیگری نشسته بود و به دیرکی تکیه داده بود که حایل سایبان بود. تازه چند دقیقه پیش رسیده بودم و یک روز تمام در هوای داغ و مرطوب رانندگی کرده بودم. عصبی، ناآرام و خیس عرق بودم.

دون‌خوان به محض اینکه راحت روی جعبه نشستم با من شروع به صحبت کرد. با لبخندی گشاده اظهار داشت مردمی که اضافه وزن دارند بفهمی‌نفهمی می‌دانند که چگونه با چاقی مبارزه کنند. لبخندی که بر روی لبهایش نقش بسته بود این تصور مبهم را در من ایجاد کرد که او شوخی نمی‌کند. او به رُک و راست‌ترین شیوه و همزمان نیز به طور غیرمستقیم برایم توضیح می‌داد که اضافه وزن دارم.

چنان عصبی شدم که از روی جعبهٔ مقاومی که بر روی آن نشسته بودم یک‌وری افتادم و پشتم بشدت به دیوار نازک خانه خورد. این تصادم پی‌های خانه را هم تکان داد. دون‌خوان با کنجکاوی مرا نگریست، ولی در عوض آنکه بپرسد آیا صحیح و سالم هستم یا نیستم، به من اطمینان داد که خانه را تَرَک نداده‌ام. سپس با خوشرویی برایم توضیح داد که خانه برای او سکونتگاهی موقتی است و او واقعاً در جای دیگری زندگی می‌کند. وقتی از او پرسیدم که واقعاً در کجا زندگی می‌کند، به من خیره شد. نگاهش خصمانه نبود، بیشتر عامل بازدارندهٔ جدی‌ای برای پرسشهایِ نامناسب بود. نفهمیدم او چه می‌خواهد و داشتم دوباره همان سؤال را می‌کردم که مرا بازداشت. به طور جدی گفت:

ـ پـرسشهایی از ایـن نـوع در ایـنجا پـرسیده نـمی‌شوند. مـی‌توانـی آنـچه را دلت می‌خواهد دربارهٔ شیوه‌ها یا عقاید بپرسی. هرگاه که آماده باشم، بی‌آنکه از من سؤال کنی، به تو خواهم گفت که در کجا زندگی می‌کنم، البته اگر بخواهم که بگویم.

فوراً احساس وازدگی کردم و چهره‌ام به طور غیرارادی سرخ شد و قطعاً رنجیدم. شلیک خندهٔ دون‌خوان نیز رنجش و خشم مرا افزون کرد. نه فقط مرا وازده بود، بلکه توهین هم کرده و پس از آن به مـن خـندیده بـود. بـی‌آنکه اهمیتی به خلق و خوی بد من بدهد، ادامه داد:

ـ موقتی در اینجا زندگی می‌کنم، زیرا اینجا مرکزی جادویی است. در واقع به خاطر تو اینجا زندگی می‌کنم.

این گفته مرا آشفته کرد. نمی‌توانستم باور کنم. فکر کردم که او این حرف را احتمالاً به این علت می‌زند که رنجشم از توهین خود را تسکین دهد. من که قادر نبودم کنجکاویم را مهار کنم، سرانجام پرسیدم:

ـ واقعاً به خاطر من اینجا زندگی می‌کنی؟

با متانت گفت:

ـ بله، باید تو را تعلیم دهم و آماده سازم. تو مثل من هستی. حالا می‌خواهم آنچه را به تو گفته‌ام، تکرار کنم: هر ناوال یا راهبری در هر نسل از شمنان یا ساحران بایستی مرد یا زنی جدید را بیابد که مثل خودش ساختار انرژتیکی دوگانه‌ای را نشان دهد. وقتی که ما در ایستگاه اتوبوس نوگالس (Nogales) بودیم، من این ویژگی را در تـو دیدم، وقـتی انـرژی تـو را مـی‌بینم، دو گـویِ درخشانِ روی هم قرار گرفته را می‌بینم؛ یکی بالای دیگری است و این ویژگی ما را به یکدیگر پیوند می‌دهد. من به همان اندازه می‌توانم تو را وازده کنم و نپذیرم که تو مرا.

گـفته‌هایش عـجیب‌ترین هـیجان را در مـن پـدید آورد. لحـظه‌ای پـیش خشمگین بودم و حالا دلم می‌خواست گریه کنم.

او ادامه داد و گفت که می‌خواست با استفاده از حمایتِ نیرویِ ناحیه‌ای که

در آن زندگی می‌کند و مرکز احساسات و عکس‌العملهای نیرومند است با من شروع به کار در موردی کند که شمنان آن را طریقت سالکان مبارز، طریقت جنگاوران می‌نامند. مردمان جنگ‌دوست هزاران سال در آنجا زیسته‌اند و سرزمین را در علایق خویش به جنگ غوطه‌ور ساخته‌اند.

او در آن زمان در ایالت سونورا، واقع در شمال مکزیک، در حدود ۱۵۰ کیلومتریِ جنوبِ شهر گوایماس (Guaymas) می‌زیست. من همواره به آنجا می‌رفتم تا به بهانهٔ پژوهش میدانی از او دیدار کنم. من که حقیقتاً نگران بودم، بعد از آنکه او توضیح داد که علاقه به جنگ چیزی است که روزی به آن نیاز خواهم داشت، پرسیدم:

ــ دون‌خوان. ضروری است که وارد جنگ شوم؟

همواره آموخته بودم تا آنچه را می‌گفت، بینهایت جدی بگیرم. او لبخندزنان پاسخ داد:

ــ مسلماً. وقتی تو همهٔ آنچه را که در این ناحیه می‌شود جذب کرد، به خود جذب کردی، خواهم رفت.

دلیلی نداشتم که در آنچه می‌گفت شک کنم، ولی نمی‌توانستم تصور کنم که در جای دیگری زندگی می‌کند. او مطلقاً بخشی از هر چیزی بود که در اطرافش دیده می‌شد. به هر حال به نظر می‌رسید که خانه‌اش براستی سکونتگاهی موقتی است. کلبه‌ای از نوع خاص کلبهٔ دهقانان یاکی بود. از چوب ساخته و اندودشده و سقف صاف گالی‌پوش و اتاقی بزرگ برای غذاخوردن و خوابیدن و آشپزخانه‌ای بدون سقف داشت. او گفت:

ــ سر و کله‌زدن با آدمهایی که اضافه وزن دارند، خیلی سخت است.

به نظر می‌رسید که اشاره‌ای بی‌ربط است، ولی نبود. دون‌خوان بسادگی به موضوعی برگشت که شروع به گفتن کرده بود، قبل از آنکه پشتم به دیوار خانه‌اش بخورد و حرفش قطع شود. در حالی که سرش را آهسته از سویی به سویی دیگر حرکت می‌داد، گفت:

ـ یک دقیقهٔ پیشتر تو مثل توپی تخریبی به خانه‌ام خوردی. چه تصادفی! برخوردی در خور مردی تنومند.

احساس ناراحت‌کننده‌ای داشتم، او از دیدگاه آدمی با من حرف می‌زد که از من قطع امید کرده است. فوراً حالتی دفاعی به خود گرفتم. او گوش داد و به توضیحات دیوانه‌وارم پوزخند زد. توضیح دادم که وزن من برای ساختار استخوان‌بندی‌ام طبیعی است. او با مسخرگی تصدیق کرد:

ـ درست است. تو استخوانهای درشتی داری. احتمالاً می‌توانی براحتی پانزده کیلو هم بیشتر باشی و هیچ کس، به تو اطمینان می‌دهم که هیچ کس متوجه نمی‌شود. من که اصلاً متوجه نمی‌شدم.

لبخند ریشخندآمیزش به من گفت که یقیناً خپل هستم. سپس به طور کلی دربارهٔ سلامتی‌ام پرسید و من به صحبت ادامه دادم و نومیدانه کوشیدم تا از شرح بیشتر دربارهٔ وزنم جلوگیری کنم. او خودش موضوع صحبت را عوض کرد و با حالت بی‌روحی پرسید:

ـ از غرابتها و ناهنجاریهای خودت چه خبر تازه‌ای داری؟

به طور ابلهانه‌ای پاسخ دادم که روبراه‌اند. «غرابتها و ناهنجاریها» طریقی بود که او علاقه‌ام را به مجموعه‌داری انگ می‌نهاد. در آن زمان با اشتیاقی تازه دوباره چیزهایی را جمع می‌کردم که تمام عمرم از انجام‌دادنش لذت برده بودم: آنچه را می‌شد گردآوری کرد، جمع‌آوری می‌کردم: مجلات، تمبر، صفحه، ساز و برگ مربوط به جنگ دوم جهانی، مثل شمشیر، کلاهخودهای نظامی، پرچم و غیره را جمع‌آوری می‌کردم. با حالت شهیدی که مجبور است قربانی کاری خصمانه شود، گفتم:

ـ دون‌خوان، تنها چیزی که می‌توانم به تو دربارهٔ ناهنجاریهایم بگویم این است که سعی دارم مجموعه‌هایم را بفروشم.

او طوری که گویی واقعاً به آن اعتقاد دارد، گفت:

ـ مجموعه‌داری که فکر چندان بدی نیست. اصل مطلب این نیست که چیزی

جمع می‌کنی، بلکه آن چیزی است که جمع می‌کنی. تو خرت و پرت، اشیای بی‌ارزشی جمع می‌کنی که تو را محبوس می‌سازد، درست همان طور که سگ محبوب و دست‌آموزت هم این کار را می‌کند. نمی‌توانی فقط بلند شوی و بروی، وقتی که باید مراقب سگت باشی و یا وقتی نگرانی که اگر در آنجا نباشی چه بر سر مجموعه‌هایت می‌آید.

اعتراض کردم:

ـ دون‌خوان جداً دنبال خریداران می‌گردم، باور کن!

ـ نه، نه، نه، فکر نکنی که تو را متهم به چیزی می‌کنم. در واقع روح مجموعه‌داری تو را دوست دارم. فقط مجموعه‌هایت را دوست ندارم، همین و بس. گرچه دوست دارم چشمان مجموعه‌داری تو را به کار گیرم. دوست دارم به تو مجموعهٔ باارزشی را پیشنهاد کنم.

مدت مدیدی سکوت کرد. به نظر می‌رسید در پی لغات درست است، یا شاید فقط تردیدی نمایشی و بجا بود. با نگاهی ژرف و نافذ مرا نگریست. سپس ادامه داد:

ـ هر سالکِ مبارزی بر حسب وظیفه آلبوم خاصی را جمع می‌کند، آلبومی که شخصیتِ جنگاوری او را آشکار می‌سازد. آلبومی که گواه شرایط زندگی اوست.

با لحنی بحث‌انگیز پرسیدم:

ـ دون‌خوان، چرا تو این کار را مجموعه می‌نامی؟ یا حتی آلبوم؟

ـ زیرا هر دو تا هست، ولی قبل از هر چیز مثل آلبوم تصاویری از خاطرات است؛ تصاویری است از به یادآوری وقایع فراموش‌نشدنی، وقایع به یاد ماندنی.

ـ آیا این وقایع فراموش‌نشدنی به نحو خاصی به یاد ماندنی هستند؟

ـ آنها به یاد ماندنی هستند، زیرا اهمیت خاصی در زندگی شخص دارند. پیشنهاد من این است که این آلبوم را با گذاشتن شرح کاملِ وقایع مختلفی در آن گرد آوری که برای تو اهمیت اساسی دارند.

با قدرت گفتم:

ـ دون‌خوان، هر واقعه‌ای در زندگیم برای من اهمیت اساسی دارد.

و فوراً اثر تفرعن خویش را حس کردم. او در حالی که لبخند می‌زد و بظاهر بشدت از عکس‌العمل من لذت می‌برد، گفت:

ـ نه واقعاً، هر واقعه‌ای در زندگیت برای تو اهمیت اساسی ندارد. به هر حال فقط چندتاست که من محتملاً فکر می‌کنم امور را برایت عوض کرده است، راهت را روشن ساخته است. معمولاً وقایعی که راهمان را عوض می‌کند، اموری غیرشخصی هستند و با وجود این بینهایت شخصی‌اند.

با وجودی که می‌دانستم دروغ می‌گویم، گفتم:

ـ دون‌خوان، من سعی ندارم آدم سختگیری باشم، ولی باور کن هر چه برایم روی داده است، همین کیفیات را دارد.

فوراً پس از گفتن این حرفها می‌خواستم عذرخواهی کنم، ولی اعتنایی به من نکرد، گویی که اصلاً حرفی نزده بودم. گفت:

ـ دربارهٔ این آلبوم بر حسب امور پیش پا افتاده یا به مفهوم حرفهای تکراری ناچیز و سطحیِ تجربیاتِ زندگیت فکر نکن.

نفس عمیقی کشیدم؛ چشمانم را بستم و کوشیدم ذهنم را آرام سازم. داشتم با خودم از روی استیصال دربارهٔ مشکلات لاینحل خویش حرف می‌زدم: مسلماً دوست نداشتم به دیدن دون‌خوان بیایم. در حضور او وحشت داشتم. او شفاهاً مرا متهم می‌کرد و جایی برایم باقی نمی‌گذاشت تا قابلیتم را نشان دهم. هر بار که دهانم را باز می‌کردم تا حرفی بزنم، از این می‌ترسیدم که آبرویم برود و مسخره شوم. نفرت داشتم از اینکه احمق باشم.

اما صدای دیگری در درونم بود، صدایی که از ژرفای عظیمتری، با فاصله‌ای بیشتر می‌آمد و تقریباً صدایی خفیف بود. در میان رگبار گفت و شنودهای آشکار، صدای خودم را شنیدم که می‌گفت بازگشت برایم خیلی دیر است، ولی در واقع صدای من یا افکار من نبود که می‌شنیدم؛ بیشتر صدایی همچون صدای ناشناخته‌ای بود که می‌گفت من زیاده از حد در دنیای

دون‌خوان پیش رفته‌ام و به او حتی نیاز بیشتری از هوا دارم. به نظر رسید که صدا به من می‌گوید:

ـ هر چه دلت می‌خواهد بگو، ولی اگر تو خودخواه نبودی که البته هستی، این چنین مأیوس و ناراحت نمی‌شدی.

دون‌خوان گویی که به آن صدا گوش می‌داد یا افکارم را می‌خواند، گفت:

ـ این صدای ذهنِ دیگر توست.

بی‌اراده بدنم تکانی خورد. ترسم چنان شدید بود که اشک به چشمانم آمد. کل ماهیت ناآرامم را نزد دون‌خوان اقرار کردم. او گفت:

ـ کشمکش تو تعارضی کاملاً طبیعی است و حرفم را باور کن! من آن را آنقدرها هم بدتر نمی‌کنم. از آن نوع آدمها نیستم. داستانهایی هست دربارهٔ آنچه معلمم، ناوال حولیان (Julian)، بر سرم می‌آورد که باید به تو بگویم. با تمام وجودم از او نفرت داشتم. خیلی جوان بودم و می‌دیدم که زنان چگونه او را تحسین می‌کنند. همین طوری خود را به او تقدیم می‌کردند و وقتی که من می‌کوشیدم به آنها سلام کنم، همچون شیرهایی علیه من می‌شدند و آماده بودند که سرم را بِکَنند. از رشادت من متنفر بودند و او را دوست داشتند. فکر می‌کنی چه احساسی داشتم؟

با علاقه‌ای بیش از حد واقعی پرسیدم:

ـ چگونه این تعارض را حل کردی، دون‌خوان؟

ـ من چیزی را حل نکردم. آن امر، تعارض یا هر چه بود، نتیجهٔ مبارزه بین دو ذهنم بود. هر یک از ما انسانها دو ذهن دارد. یکی از آنها کاملاً مال ماست و همچون صدایی ضعیف است که همواره برایمان نظم، صراحت و هدف می‌آورد. ذهن دیگر انتصاب بیگانه است. برایمان کشمکش، خودپسندی، تردید و نومیدی می‌آورد.

ثبوت من بر تسلسل روحی‌ام آنچنان شدید بود که آنچه را دون‌خوان گفت، به طور کامل نفهمیدم. بوضوح می‌توانستم هر یک از لغاتش را به یاد

آورم، اما آنها برای من معنایی نداشتند. دون‌خوان در حالی که مستقیم به چشمانم می‌نگریست، به آرامی آنچه را اکنون گفته بود، تکرار کرد. هنوز قادر نبودم بفهمم که منظورش چیست. نمی‌توانستم توجهم را به کلماتش معطوف کنم. گفتم:

ـ دون‌خوان، به دلیلی عجیب نمی‌توانم بر آنچه به من می‌گویی تمرکز کنم.

در حالی که با سرحالی لبخند می‌زد، گفت:

ـ کاملاً می‌فهمم که چرا نمی‌توانی و روزی تو هم آن را خواهی فهمید، در همان زمانی که کشمکش در خصوص دوست‌داشتن یا نداشتن مرا حل کنی؛ وقتی آن روز برسد، دیگر مرکز مَن ـ مَنِ دنیا نیستی.

او ادامه داد و گفت:

ـ ضمناً بگذار موضوع دو ذهنمان را کنار بگذاریم و به اندیشهٔ آماده‌سازی آلبوم وقایع فراموش‌نشدنی بازگردیم. باید اضافه کنم که چنین آلبومی تمرینی در انضباط و بی‌غرضی است. فکر کن که این آلبوم عملی جنگی است.

گفتهٔ دون‌خوان در مورد کشمکش من راجع به اینکه آیا دوست داشتم او را ببینیم یا نداشتم، زمانی پایان می‌یافت که از خودمحوری‌ام دست می‌کشیدم و این راه‌حلی برای من نبود. در واقع حرفش مرا عصبانی‌تر کرد؛ مرا بیشتر نومید کرد و وقتی که شنیدم دون‌خوان از آلبوم بسانِ عمل مبارزه حرف می‌زند، زهرم را ریختم و با قدرت پرخاش کردم و با لحنی اعتراض‌آمیز گفتم:

ـ این فکر که چنین کاری مجموعهٔ وقایع است، فهمش سخت است، ولی مهمتر از همه آنکه برای من وقتی زیاده از حد و بیش از حد مبهم است که آن را آلبوم می‌نامی و می‌گویی که چنین آلبومی عملِ جنگ است. مبهم‌بودن باعث می‌شود که استعاره معنای خود را از دست بدهد.

دون‌خوان به آرامی پاسخ داد:

ـ چقدر عجیب است! برای من کاملاً برعکس است. چنین آلبومی که عمل

جنگ است، برایم تمام معنای دنیا را دربردارد. نمی‌خواهم آلبوم وقایع فراموش‌نشدنی‌ام چیزی باشد بجز عملِ جنگ.

می‌خواستم بیشتر دربارهٔ نظرم بحث کنم و برایش توضیح دهم که اندیشهٔ آلبوم وقایع فراموش‌نشدنی را فهمیده‌ام، اما اعتراض من در مورد شیوهٔ گیج‌کننده‌ای است که او آن را توضیح می‌دهد. در آن روزها فکر می‌کردم که مدافع روشنگری و کُنش‌گرایی در استفاده از زبان هستم.

دون‌خوان حرفی دربارهٔ خلق و خوی ستیزه‌جویانه‌ام نزد. فقط سرش را طوری تکان داد که گویی کاملاً با من هم‌عقیده است. پس از مدتی یا من کاملاً نیرویم را از دست دادم و یا مقدار زیادی انرژی گرفتم. ناگهان بدون هیچ کوششی از جانب من، متوجه بیهودگی طغیانهایم شدم. احساس شرمندگی بی‌پایانی کردم. به طور جدی از دون‌خوان پرسیدم:

ـ چه چیزی موجب می‌شود این طور رفتار کنم که کردم؟

در آن لحظه کاملاً متحیر بودم. درکم چنان تکانم داده بود که بدون اینکه هیچ اختیاری از خودم داشته باشم، شروع به گریه کردم. دون‌خوان با اطمینان گفت:

ـ در مورد جزئیات احمقانه ناراحت نباش. هر یک از ما، چه زن و چه مرد، همین طور هستیم.

ـ دون‌خوان منظورت این است که ما طبیعتاً کوته‌فکر و متناقض هستیم.

ـ نه، ما به طور طبیعی کوته‌فکر و متناقض نیستیم. کوته‌فکریها و تناقضات ما بیشتر نتیجهٔ کشمکشی متعالی است که هر یک از ما را گرفتار می‌کند، ولی فقط ساحران به طرز دردناک و نومیدانه‌ای از آن آگاهی دارند؛ یعنی از کشمکشِ بین دو ذهنمان.

دون‌خوان به من خیره شد، چشمانش مثل دو ذغال، سیاه بودند. گفتم:

ـ تو بارها و بارها دربارهٔ دو ذهنمان برایم حرف زده‌ای، اما ذهن من نمی‌تواند آنچه را می‌گویی، درک کند. چرا؟

ـ به مرور زمان چرایش را خواهی فهمید. فعلاً کافی است آن چیزی را تکرار کنم که قبلاً دربارهٔ دو ذهنمان گفته‌ام. یکی ذهن حقیقی ما، ثمر تمام تجربیات زندگی ماست، همانی است که بندرت صحبت می‌کند، زیرا شکست خورده و به ابهام تنزل یافته است. دیگری؛ یعنی ذهنی که ما روزانه برای آنچه انجام می‌دهیم، به کار می‌بریم، انتصاب بیگانه است.

در حالی که حس می‌کردم چیزی واقعی را کشف کرده‌ام، گفتم:

ـ فکر می‌کنم اصل مطلب؛ یعنی تصور این امر که ذهن انتصاب بیگانه است، چنان عجیب و غریب است که ذهنم حاضر نمی‌شود آن را جدی بگیرد.

دون‌خوان دربارهٔ آنچه گفته بودم، توضیحی نداد. او چنانکه گویی من حتی یک کلمه هم حرف نزده‌ام به توضیح موضوع دربارهٔ دو ذهن ادامه داد و گفت:

ـ حل‌کردن کشمکش دو ذهن، مسئلهٔ قصدکردن است. ساحران قصد را توسط به زبان‌آوردن کلمهٔ قصد با صدای بلند و واضح فرامی‌خوانند. قصد نیرویی است که در جهان وجود دارد. وقتی که ساحران قصد را فرامی‌خوانند، به سوی آنان می‌آید و راه دستیابی و موفقیت را هموار می‌سازد؛ یعنی ساحران همواره به آن چیزی می‌رسند که درباره‌اش تصمیم می‌گیرند.

ـ دون‌خوان، منظورت این است که ساحران آنچه را می‌خواهند به دست می‌آورند، حتی اگر آن چیز بسیار ناچیز و غیرمنطقی و مستبدانه باشد؟

ـ نه، چنین منظوری ندارم. البته قصد می‌تواند برای هر چیزی فراخوانده شود، اما ساحران به طرزی بس مشکل کشف کردند که قصد فقط برای چیزی به سوی آنان می‌آید که تجریدی است. این دریچهٔ اطمینان ساحران است و در غیر این صورت آنها تحمل‌ناپذیر می‌شوند. در مورد تو فراخواندن قصد برای آنکه کشمکش دو ذهنت را حل کنی یا صدای ذهن حقیقی‌ات را بشنوی، مسئله‌ای ناچیز و غیرمنطقی نیست. کاملاً برعکس، اثیری و مجرد است و با این حال مانند هر چیز دیگری برایت حیاتی است.

دون‌خوان لحظه‌ای سکوت کرد. سپس شروع به صحبت دربارهٔ آلبوم کرد و گفت:

ـ آلبوم من عمل جنگ است و گزینش کاملاً دقیقی را طلب می‌کند. اکنون مجموعه‌ای دقیق از خاطرات فراموش‌نشدنی زندگی من و آن چیزی است که مرا به سوی آنها رهنمون شد. من در آنچه بوده است تمرکز کرده‌ام و برایم بسیار پرمعناست و خواهد بود. به عقیدهٔ من آلبوم سالک مبارز چیزی کاملاً ملموس است، چیزی آنچنان بجا و مناسب که تکان‌دهنده است.

سرنخی از آنچه دون‌خوان می‌خواست، نداشتم و با این حال او را کاملاً می‌فهمیدم. او پندم داد که تنها بنشینم و اجازه دهم تا افکار، خاطرات و اندیشه‌ها به آزادی به سویم آیند. توصیه کرد تلاش کنم و بگذارم تا صدای اعماقم صحبت کند و بگوید که چه چیزی را برگزینم. سپس دون‌خوان به من گفت که درون خانه روم و روی تختی دراز بکشم که در آنجا داشتم. تخت از جعبه‌های چوبی و دوجینها کیسهٔ کرباسی خالی ساخته شده بود که در عوض تشک به کار می‌رفت. تمام بدنم درد می‌کرد و وقتی روی تخت دراز کشیدم، واقعاً بینهایت راحت بود.

پیشنهادش را از صمیم قلب پذیرفتم و شروع به تفکر دربارهٔ گذشته‌ام کردم. دنبال وقایعی می‌گشتم که بر من اثر گذاشته بودند. بزودی متوجه شدم که اصرار من در مورد اینکه تمام وقایع زندگیم برای من پرمعنا بوده، مزخرف است. وقتی به خودم فشار آوردم که به یاد آورم، متوجه شدم که حتی نمی‌دانم از کجا شروع کنم. از ذهنم افکار بی‌پایان از هم گسیخته و خاطرات وقایعی گذشت که برایم روی داده بود، اما نتوانستم تصمیم بگیرم آیا برایم معنایی داشته‌اند یا نداشته‌اند. برداشتم این بود که در هر حال هیچ چیزی اهمیتی نداشته است. چنین می‌نمود که گویی مانند مرده‌ای زندگی کرده‌ام که می‌تواند راه برود و حرف بزند، بی‌آنکه چیزی احساس کند. در هر صورت چون هیچ تمرکزی نداشتم تا موضوع را فراتر از کوششی سطحی دنبال کنم،

تسلیم شدم و به خواب رفتم. وقتی ساعتها بعد بیدار شدم، دون‌خوان پرسید:

ـ هیچ موفقیتی داشتی؟

در عوض آنکه بعد از خوابیدن و استراحت‌کردن آرام باشم، دوباره دمدمی و ستیزه‌جو بودم. فریاد زدم:

ـ نه، هیچ موفقیتی نداشتم.

ـ صدای اعماقت را شنیدی؟

به دروغ گفتم:

ـ فکر می‌کنم که شنیدم.

با لحنی مصرّانه پرس و جو کرد:

ـ به تو چه گفت:

زیر لب گفتم:

ـ دون‌خوان، یادم نمی‌آید.

ـ آخ، تو به ذهن روزمره‌ات برگشته‌ای.

و با شدت به پشتم زد و گفت:

ـ ذهن روزمره‌ات دوباره بر تو غلبه کرده است. بگذار آن را با صحبت‌کردن دربارهٔ مجموعهٔ وقایع فراموش‌نشدنی آسوده کنیم. باید بگویم که گزینش آنچه در آلبومَت می‌گذاری، موضوع ساده‌ای نیست. به همین دلیل است که می‌گویم ساختن این آلبوم عمل جنگ است. تو باید ده بار آن را تجدید کنی تا بدانی چه چیزی را برگزینی.

آنگاه، حتی برای لحظه‌ای هم که شده، فهمیدم که دو ذهن دارم. به هر حال این فکر چنان مبهم بود که فوراً فراموش کردم. آنچه باقی ماند فقط احساس ناتوانی برای برآورده‌کردن تقاضای دون‌خوان بود. در عوض آنکه با رفتار خوب ناتوانی‌ام را بپذیرم، اجازه دادم که به ماجرایی مرعوب‌کننده مبدل شود. در آن روزها نیروی رانش من همواره پرتوی خوب و درخشان داشت و ناتوانی‌ام برابر با بازنده‌بودن بود، چیزی که کاملاً برایم تحمل‌ناپذیر

بود. از آن رو که نمی‌دانستم چگونه به مبارزه‌طلبی‌ای که دون‌خوان مطرح کرد، پاسخ دهم، پس تنها کاری را کردم که می‌دانستم چگونه انجام دهم؛ یعنی خشمگین شدم. گفتم:

ـ باید مقدار زیادتری در این باره فکر کنم، دون‌خوان. باید به ذهنم فرصتی بدهم تا این عقیده جا بیفتد.

دون‌خوان به من اطمینان داد و گفت:

ـ البته، البته، تمام وقت دنیا را بگیر، ولی عجله کن.

در آن زمان حرف دیگری دربارهٔ موضوع زده نشد. در خانه آن را کاملاً فراموش کردم تا اینکه روزی کاملاً ناگهانی و در وسط درسی که در آن حضور یافته بودم، دستور آمرانهٔ جستجو برای وقایع فراموش‌نشدنی زندگیِ من، همچون تکانی جسمی به من اصابت کرد، فورانی عصبی تمام بدنم را از فرق سر تا نوک پا لرزاند.

به طور جدی شروع به کار کردم. ماهها وقتم را گرفت تا دوباره آن قسمت از تجربیات زندگیم را از نو مرور کردم که فکر می‌کردم برایم اهمیت دارند. به هر حال موقع آزمودنِ مجموعه‌ام متوجه شدم که فقط با اندیشه‌هایی سر و کار دارم که هیچ گونه اهمیتی ندارند. رویدادهایی را که به یاد آوردم فقط نقاط عطف مبهمی بودند که به طور تجریدی به خاطر آوردم. یکبار دیگر نگران‌کننده‌ترین سوءظن را داشتم که من فقط بار آمده‌ام تا عمل کنم، بی آنکه هیچ گاه چیزی را حس کنم.

یکی از مبهمترین رویدادهایی که به یاد آوردم و می‌خواستم به هر قیمتی که شده به یاد ماندنی سازم، روزی بود که دریافتم در دانشکدهٔ دانشگاه کالیفرنیا پذیرفته شده‌ام. هر قدر تلاش کردم، به یاد نیاوردم که در آن روز چه کرده‌ام. هیچ چیز جاذب و بی‌همتایی در خصوص آن روز وجود نداشت، بجز این فکر که بایستی فراموش‌نشدنی باشد. ورود به دانشکده بایستی مرا خوشحال یا مغرور کرده باشد، اما نکرده بود.

نمونهٔ دیگری در مجموعه‌ام روزی بود که قرار بود با کِی کُندُر (Key Condor) ازدواج کنم. نام فامیلش در حقیقت کُندر نبود، ولی نامش را عوض کرده بود، چون می‌خواست هنرپیشه شود. امتیازش برای شهرت این بود که او در حقیقت مثل کارول لُمبارد (C. Lombard) به نظر می‌رسید. آن روز در ذهن من فراموش‌نشدنی بود، نه آنقدرها به دلیل واقعه‌ای که رخ داد، بلکه چون او زیبا بود و می‌خواست با من ازدواج کند. او یک سر و گردن از من بلندتر بود که همین امر او را برایم جاذبتر می‌ساخت.

من از فکر ازدواج با زنی بلندقد در مراسم کلیسا هیجان‌زده بودم. یک لباس رسمی خاکستری کرایه کرده بودم. شلوار برای قد من کاملاً بزرگ بود. پاچه گشاد نبود؛ فقط گشاد بود و این بیش از حد مرا ناراحت می‌کرد. چیز دیگری که بیش از حد مرا ناراحت می‌کرد، آستینهای پیراهن صورتی‌رنگی بود که برای این موقعیت خریده بودم و حدود ده سانتیمتر بلند بود. از کش استفاده کردم تا آنها را بالا نگاه دارم. بجز این همه چیز کامل بود تا لحظه‌ای که مهمانان و من دریافتیم که کِی کُندُر تصمیم دیگری گرفته است و نخواهد آمد.

از آنجا که او زن جوان و شایسته‌ای بود توسط پیک موتورسواری یادداشت عذرخواهی برایم فرستاد. نوشته بود که اعتقادی به طلاق ندارد و نمی‌تواند خودش را برای بقیهٔ عمر وقف شخصی کند که در دیدگاههایش در مورد زندگی به طور کامل سهیم نیست. او به یادم آورده بود که هر بار خواسته‌ام بگویم کُندر پوزخند زده‌ام، چیزی که فقدان کامل احترام برای شخص او را نشان داده است. او گفت که دربارهٔ این موضوع با مادرش بحث کرده است، هر دو مرا بسیار دوست دارند، ولی نه آنقدر که مرا عضو خانوادهٔ خود کنند. او افزوده بود که در چنین وضعی باید شجاع و عاقل باشیم و کل قضیه را فراموش کنیم.

آن موقع کاملاً گیج گیج بودم، ولی وقتی کوشیدم آن روز را به یاد آورم، نتوانستم به خاطر آورم که به طور وحشتناکی حس کرده‌ام از اینکه جلو تعداد

زیادی از مردم در لباس رسمی کرایه‌ای و خاکستری‌رنگ با شلوار گشاد ایستاده و تنها مانده‌ام به من توهین شده است و یا آنچه مرا خُرد کرد این بود که کِی کُندُر با من ازدواج نکرد.

اینها دو واقعه‌ای بود که توانستم آنها را بوضوح از دیگر وقایع مجزا کنم. آنها مثالهای نابسنده‌ای بودند، اما بعد از آنکه در این باره تعمق کردم، موفق شدم که به آنها جنبهٔ داستانهای فیلسوفانه دهم و آنها را بپذیرم. من خودم را آدمی می‌دانستم که بدون احساسات حقیقی و فقط با نظرات روشنفکرانه زندگی را می‌گذراند. استعاره‌های دون‌خوان را به عنوان الگویی گرفتم؛ حتی یکی هم از خودم ساختم: موجودی که زندگی خود را به طور نیابتی بر حسب آنچه باید باشد، به سر می‌برد.

برای مثال فکر کردم روزی که در دانشکده دانشگاه کالیفرنیا پذیرفته شدم، بایستی روزی فراموش‌نشدنی باشد. چون نبود، نهایت کوششم را کردم تا آن را با اهمیتی پر کنم که به هیچ وجه احساس نمی‌کردم. امر مشابهی نیز در روزی اتفاق افتاد که تقریبا داشتم با کی کندر ازدواج می‌کردم. بایستی روز مخربی برای من باشد، اما نبود. در لحظه‌ای که آن را به یاد آوردم، دانستم که چیزی در آن نیست و تا آنجا که می‌توانستم بسختی شروع به کار کردم تا بفهمم که بایستی چه چیزی را حس می‌کردم.

بار بعد که به خانهٔ دون‌خوان رفتم، به محض آنکه رسیدم، دو نمونهٔ واقعهٔ فراموش‌نشدنی را شرح دادم. او توضیح داد:

ـ اینکه همه‌اش مزخرف است. هیچ یک از آنها به‌دردبخور نیست. داستانها منحصراً به تو به عنوان شخصی ارتباط دارد که فکر می‌کند، حس می‌کند، می‌گرید یا اصلاً هیچ چیزی احساس نمی‌کند. وقایع فراموش‌نشدنی در آلبوم شمن ماجراهایی است که در آزمون زمان دوام آورده‌اند، زیرا هیچ ارتباطی به او ندارند و با این حال او در وسط آنهاست. او همواره در طول زندگیش در میان آنها خواهد بود و شاید هم فراسوی آن، ولی نه کاملاً به طور شخصی.

کلماتش موجب شد احساس غم کنم. کاملاً مغلوب شدم. در آن روزها صادقانه فکر می‌کردم که دون‌خوان پیرمرد سرسختی است که لذت خاصی می‌برد از اینکه مرا وادارد تا احساس حماقت کنم. او مرا به یاد استاد صنعتگری می‌انداخت که در کارگاه ریخته‌گریِ مجسمه‌سازی دیده بودم، در جایی که کار می‌کردم، ضمن اینکه به دانشکدهٔ هنری می‌رفتم. صنعتگرِ استاد عادت داشت انتقاد کند و در آنچه کارآموزان پیشرفته‌اش انجام می‌دادند، عیبی بیابد و از آنها می‌خواست که کارشان را طبق دستورات و توصیه‌های او اصلاح کنند. کارآموزانش دوباره مشغول کار می‌شدند و وانمود می‌کردند که کارشان را اصلاح می‌کنند. من شادی استاد را به یاد می‌آورم که گرچه اثر بدون هیچ تغییری به او نشان داده می‌شد، می‌گفت: «حالا اثر واقعی را داری!»

دون‌خوان گفت:

ــ احساس بد نداشته باش.

و رشتهٔ افکارم را گسیخت. ادامه داد:

ــ در مورد من هم وضع به همین منوال بود. سالها نه تنها نمی‌دانستم چه چیزی را انتخاب کنم، بلکه فکر می‌کردم تجربه‌ای ندارم که از آن چیزی را برگزینم. به نظر می‌رسید که هیچ چیزی هیچ گاه برایم روی نداده است. البته، هر چیزی را تجربه کرده بودم، ولی در تلاشم که از عقیده‌ام دفاع کنم وقت یا رغبت نداشتم که متوجه چیزی شوم.

ــ دون‌خوان، می‌توانی واضح به من بگویی که چه چیز غلطی در داستانهای من است؟ می‌دانم که آنها ارزشی ندارند، ولی بقیهٔ زندگی من هم درست همین است.

ــ برایت این را تکرار می‌کنم. داستانهای آلبوم سالک مبارز شخصی نیستند. داستانت در مورد روزی که در دانشکده پذیرفته شدی، چیزی نیست بجز اصرارت دربارهٔ خودت به عنوان مرکز همه چیز. احساس می‌کنی، احساس

نمی‌کنی؛ متوجه می‌شوی، متوجه نمی‌شوی. منظورم را می‌فهمی؟ تمام داستان فقط خودت هستی، شخص خودت.

ـ ولی دون‌خوان، چگونه می‌تواند طور دیگری باشد؟

ـ در داستان دیگرت آنچه را می‌خواهم تقریباً لمس کرده‌ای، ولی دوباره آن را به چیزی زیاده از حد شبخصی مبدل کرده‌ای. می‌دانم که می‌توانی جزئیات بیشتری را اضافه کنی، ولی تمام این جزئیات بزرگ‌کردن از خودت خواهد بود و نه چیز دیگری.

اعتراض کردم:

ـ دون‌خوان، صادقانه بگویم، نمی‌توانم منظورت را بفهمم. هر داستانی که از چشم شاهد دیده شود، اصولاً باید شخصی باشد.

او که طبق معمول از گیجی من لذت می‌برد، ضمن اینکه لبخند می‌زد، گفت:

ـ بله، بله، البته، اما آنگاه آنها داستان برای آلبوم سالک مبارز نیستند و داستانهایی برای اهداف دیگرند. وقایع به یاد ماندنی که ما به دنبالش هستیم، جنبه‌های تاریک غیرشخصی دارند. آن جنبه در آنها نفوذ می‌کند. نمی‌دانم دیگر چگونه این را توضیح دهم.

فکر می‌کنم که لحظه‌ای فکر بکری داشتم و فهمیدم که منظورش از جنبه‌های تاریک غیرشخصی چیست. فکر کردم که او منظورش چیزی بود که اندکی مخوف است. تاریکی برایم آن منظور را داشت و من برایش داستانی از دوران کودکیم را گفتم:

بزرگترین پسرخاله‌ام در دانشکده پزشکی بود. او آنترن بود و روزی مرا به سردخانه برد. به من اطمینان داد که مردهای جوان دینی نسبت به خویش دارند و باید آدمهای مرده را ببینند، زیرا آن منظره خیلی آموزنده است و گذرایی زندگی را نشان می‌دهد. او بارها و بارها نطقهای آتشین کرد برای آنکه متقاعدم کند که بروم. هر قدر که او بیشتر در این باره صحبت می‌کرد که ما

وقتی می‌میریم چقدر بی‌اهمیت هستیم، من بیشتر کنجکاو می‌شدم. هرگز جسدی ندیده بودم. در پایان، کنجکاویم برای آنکه جسد را ببینم بر من غلبه کرد و با او رفتم.

او جسدهای مختلفی را به من نشان داد و موفق شد مرا بشدت بترساند. من چیز آموزنده یا روشن‌کننده‌ای دربارهٔ آنها نیافتم. آنها فقط ترسناکترین چیزهایی بودند که تاکنون دیده بودم. همان طور که با من حرف می‌زد، طوری به ساعتش نگاه می‌کرد که گویی منتظر کسی است که هر لحظه ممکن است سر و کله‌اش پیدا شود. ظاهراً می‌خواست مرا مدت طولانی‌تری از آنچه نیرویم اجازه می‌داد، در سردخانه نگاه دارد. من که آدمی رقابت‌جو بودم فکر می‌کردم که او طاقتم، مردانگیم را می‌آزماید. دندانهایم را به هم فشردم و تصمیم گرفتم تا پایان تلخ ماجرا بمانم.

پایان تلخ به نحوی فرا رسید که خوابش را هم ندیده بودم. جسدی که با ملافه‌ای پوشیده شده بود با تلق و تلوق در روی میز مرمرین، جایی که تمام جسدها دراز شده بودند، طوری حرکت کرد که گویی آمادهٔ نشستن می‌شد. بادگلویی کرد که چنان وحشتناک بود که درونم را سوزاند و تا پایان عمرم در یادم خواهد ماند. پسرخاله‌ام، دکتر و دانشمند، توضیح داد که این جسدِ مردی بود که بر اثر ابتلا به سل مرده است و ریه‌هایش را باسیلی خورده و سوراخهای عظیمی پر از هوا بر جای گذاشته است و در مواردی این چنین، وقتی که درجه حرارت هوا عوض می‌شود، گاهی اوقات جسم را وامی‌دارد که بنشیند یا حداقل تکان بخورد. دون‌خوان در حالی که سرش را از سویی به سویی تکان می‌داد، گفت:

ـ نه، تو هنوز متوجه نشده‌ای. این فقط داستانی دربارهٔ ترس توست. من هم تا حد مرگ می‌ترسیدم. به هر حال این طور ترسیدن راه کسی را روشن نمی‌کند، ولی من کنجکاوم که بدانم چه بر سرت آمد.

ـ من مثل دیوانه‌ها فریاد زدم. پسرخاله‌ام مرا ترسو و بچه‌ننه نامید، زیرا

چهره‌ام را در سینه‌اش پنهان کردم و هر چه را در شکم داشتم روی او بالا آوردم.

بی‌تردید از داستانهای مخوف زندگیم خوشم آمد و داستان دیگری را دربارهٔ پسر شانزده‌ساله‌ای گفتم که در دبیرستان می‌شناختم و بیماری مربوط به غدد داشت و بیش از حد بزرگ شده بود. قلبش به اندازهٔ بقیه بدن رشد نکرده بود و روزی به دلیل ناراحتی قلبی مرد. من و پسر دیگری از فرط کنجکاوی بیمارگونه‌ای به سردخانه رفتیم. مأمور سردخانه که شاید بیمارتر از ما دو نفر بود در عقب را باز کرد و گذاشت تا وارد شویم. شاهکارش را به ما نشان داد. او پسر عظیم‌الجثه را که بیش از دو متر و بیست سانتیمتر بلندی داشت به این طریق در تابوت آدمی عادی گذاشته بود که پاهایش را بریده بود. به ما نشان داد که پاهایش را به چه ترتیبی درآورده است، طوری بود که گویی مرده آنها را با دستهایش مثل دو نشان افتخار نگاه داشته است.

ترسی که با آن رویارو شدم مقایسه‌شدنی با ترسی بود که در کودکی در سردخانه تجربه کرده بودم، ولی این ترس جدید عکس‌العملی جسمانی نبود، بلکه بازتاب انزجاری روانشناختی بود. دون‌خوان گفت:

ـ تقریباً به مطلب نزدیک شده‌ای. به هر حال داستانت هنوز زیاده از حد شخصی است. نفرت‌انگیز است. حال مرا به هم می‌زند، اما پتانسیل عظیمی می‌بینم.

دون‌خوان و من به وحشتی که در وضع زندگی روزمره یافت می‌شود، خندیدیم. آن موقع نومیدانه در رشته‌های بیمارگونی گرفتار شده بودم که به ذهنم می‌رسید. سپس داستان بهترین دوستم، رُی گُلدپیس (Roy Goldpiss) را برایش گفتم. در واقع او نام فامیلی لهستانی داشت، اما دوستانش او را گلدپیس می‌نامیدند، زیرا به هر چه دست می‌زد، آن را به طلا مبدل می‌کرد. او تاجر بسیار بزرگی بود.

استعدادش برای تجارت از او موجودی اَبَرجاه‌طلب ساخت. می‌خواست

ثروتمندترین مرد دنیا باشد. به هر حال دریافت که رقابت زیاده از حد مشکل است. طبق سخنانش احتمالاً فقط با تجارت‌کردن نمی‌توانست رقابت کند، برای مثال نمی‌توانست با رئیس یکی از فرقه‌های اسلامی رقابت کند که در آن زمان هر ساله به اندازهٔ وزنش طلا دریافت می‌کرد. رئیس فرقه تا آنجا که بدنش جا داشت، قبل از آنکه وزن شود، خودش را چاق می‌کرد.

سپس دوستم رُی چشم‌اندازش را پایین‌تر آورد و می‌خواست ثروتمندترین مرد ایالت متحده باشد. رقابت در این منطقه سبعانه بود. او باز هم عقب‌تر رفت: شاید بتواند ثروتمندترین مرد کالیفرنیا باشد. برای این کار هم زیاده از حد دیر بود، زیاده از حد. او امیدش را از دست داد. با مهمانخانه‌های زنجیره‌ای پیتزا و بستنی خود هیچ گاه نمی‌توانست در دنیای تجارت بالا بیاید و با فامیلهای پروپاقرصی رقابت کند که کالیفرنیا به آنها تعلق دارد. قناعت کرد به اینکه ثروتمندترین مرد وودلند هیلز (Woodland Hills)، در حومهٔ لوس‌آنجلس باشد؛ یعنی جایی که می‌زیست. بدبختانه پایین خیابانی که خانه‌اش در آن بود، آقای مارش (Mr. Marsh) می‌زیست که کارخانه‌هایی را داشت که تشکهایی باکیفیت درجه یک در تمام ایالت متحده تولید می‌کرد و او به نحوی باورنکردنی ثروتمند بود. نومیدی رُی حدی نداشت. انگیزه‌اش برای به نتیجه رسیدن چنان شدید بود که سرانجام به سلامتی‌اش صدمه زد. روزی بر اثر اتساع عروق در مغزش مرد.

به دلیل مرگ او، برای سومین بار به سردخانه یا محل نگاهداری اجساد رفتم. همسر رُی از من به عنوان بهترین دوستش درخواست کرد تا ببینم جسد به طرزی مناسب لباس تنش هست یا نیست. به محل تدفین رفتم، جایی که منشی مذکری مرا به داخل اتاق هدایت کرد. درست در لحظه‌ای که رسیدم، مأمور سردخانه روی میز مرمرین بلندی کار می‌کرد و داشت به زور گوشهٔ لبهای بالای جسد را می‌کشید که خشک شده بود و برای این کار از انگشت اشاره و کوچک دست راستش استفاده می‌کرد، در حالی که انگشت میانی او

به کف دستش فشرده می‌شد. لبخند وسیعی بر چهرهٔ رُی ظاهر شد. مأمور تدفین اندکی به طرف من برگشت و با لحنی نوکرصفت گفت «امیدوارم که همهٔ اینها رضایت شما را فراهم کند، آقا.»

همسر رُی ــ هرگز معلوم نخواهد شد او را دوست داشت یا نداشت ــ تصمیم گرفت او را با تمام زرق و برقهایی دفن کند که به عقیده‌اش، حق زندگی او بود. او تابوت بسیار گرانبهایی خریده بود، تابوتی با ساخت مخصوص که مثل کیوسک تلفن به نظر می‌رسید. این فکر را از فیلمی گرفته بود. رُی به حالت نشسته طوری دفن می‌شد که گویی کنار تلفن و مشغول تلفنی تجاری است.

برای مراسم نماندم. غضبی وحشتناک مرا فراگرفت، آمیزه‌ای از ناتوانی و خشم، نوعی خشم که نمی‌توانست سر کسی خالی شود، آنجا را ترک کردم. دون‌خوان خندان گفت:

ــ یقیناً تو امروز بیماری، ولی با وجود این شاید به همین دلیل تقریباً نزدیک شده‌ای. داری آن را لمس می‌کنی.

من همواره حیرت می‌کردم از اینکه چگونه خلق و خویم تغییر می‌یافت، وقتی که می‌رفتم تا دون‌خوان را ببینم. همواره دمدمی، بدخلق و سرشار از خودپسندی و شک و تردید به آنجا می‌رسیدم. پس از مدتی، خلق و خویم به طرز اسرارآمیزی تغییر می‌کرد و من خوش‌خلق می‌شدم تا بتدریج آرام می‌شدم، همان طور که همواره بودم. به هر حال خلق و خوی جدیدم با واژگان قدیمم ایراد می‌شد. شیوهٔ صحبت‌کردن معمولی من متعلق به شخص کاملاً ناراضی‌ای بود که شکایت‌کردن به صدای بلند را دربرداشت، ولی شکایتهای بی‌پایانش در هر نوبت از صحبت به طور تلویحی بیان می‌شد. با لحن عادت‌شدهٔ حاوی از شکایتی نهانی پرسیدم:

ــ دون‌خوان، می‌توانی مثالی از آلبوم وقایع فراموش‌نشدنی خودت برایم بزنی. اگر الگوی آن چیزی را بدانم که دنبالش هستی ممکن است بتوانم

چیزی را پیدا کنم. این طور که به نظر می‌رسد، نومیدانه در تاریکی ضربه را وارد می‌آورم.

دون‌خوان با نگاه جدی چشمانش مرا نگریست و گفت:

ـ اینقدر از خودت حرف نزن. ساحران می‌گویند در هر توضیحی عذرخواهی نهان‌شده‌ای هست. پس وقتی توضیح می‌دهی که چرا نمی‌توانی این یا آن کار را انجام دهی، در واقع به دلیل نقطهٔ‌ضعفت عذرخواهی می‌کنی به این امید که شخصی که به تو گوش می‌دهد این لطف را داشته باشد که آن را دریابد.

بهترین شگردم، در موقعی که به من حمله می‌شد، همواره این بود که با حمله‌کنندگان با گوش‌ندادن به حرفهایشان مقابله کنم. به هر حال دون‌خوان استعداد نفرت‌انگیزی داشت که هر ذره از توجه مرا به دام می‌انداخت. مهم نبود که چگونه به من حمله می‌کرد. مهم نبود که چه می‌گفت. همواره ترتیبی می‌داد که مجذوب هر کلمه‌اش شوم و گوش فرادهم. در چنین موقعیتی، آنچه او می‌گفت اصلاً مرا خُشنود نکرد، زیرا حقیقتِ عریان بود.

از چشمانش اجتناب کردم. طبق معمول حس کردم شکست خورده‌ام، اما این بار شکست خاصی بود. مرا آنچنان ناراحت نکرد که اگر در دنیای زندگی روزمره و یا وقتی بلافاصله پس از آنکه به خانه‌اش می‌رسیدم، رخ می‌داد، ناراحتم می‌کرد. پس از سکوتی طولانی دوباره دون‌خوان با من صحبت کرد؛ گفت:

ـ کار بهتری می‌کنم از اینکه مثالی از آلبوم وقایع فراموش‌نشدنی خودم برایت بزنم. برایت رویدادی فراموش‌نشدنی از زندگی شخصی خودت را می‌گویم، یکی که مطمئناً باید در مجموعه‌ات جای بگیرد یا باید بگویم که اگر به جای تو بودم یقیناً آن را در مجموعهٔ وقایع فراموش‌نشدنی جای می‌دادم.

فکر کردم دون‌خوان شوخی می‌کند و احمقانه خندیدم. او به طعنه گفت:

ـ این موضوع خنده‌داری نیست. جدی می‌گویم. یکبار برایم داستانی را گفتی که با تقاضای من مطابقت دارد.

ـ دون‌خوان، چه داستانی بود.

ـ داستان پیکرها در مقابل آیینه. دوباره آن داستان را برایم بگو، ولی آن را با تمام جزئیاتی بگو که می‌توانی به یاد آوری.

شروع به بازگویی داستان به طرزی سرسری کردم. او حرفم را قطع کرد و از من خواست که دوباره از اول شروع کنم و روایت را دقیق و پُرتفصیل بگویم. دوباره کوشیدم، اما تلاشهایم او را راضی نکرد. پیشنهاد کرد:

ـ بیا برویم قدم بزنیم. وقتی قدم می‌زنی خیلی دقیقتری تا وقتی که نشسته‌ای. این فکر باطلی نیست که به جلو و عقب گام برداری، وقتی سعی داری چیزی را نقل کنی.

ما زیر سایبان خانه نشسته بودیم، همان طور که اغلب در طی روز می‌نشستیم. من عادت کرده بودم که هر وقت آنجا می‌نشستم، همواره در جای خاصی می‌نشستم و پشتم به دیوار بود. دون‌خوان در جاهای مختلف سایبان می‌نشست و هرگز در یک نقطه نمی‌نشست.

برای قدم‌زدن در بدترین ساعت روز؛ یعنی ظهر رفتیم. او مرا به کلاهی حصیری مجهز کرد، همان طور که همواره می‌کرد، وقتی در گرمای خورشید بیرون می‌رفتیم. مدت مدیدی در سکوت کامل قدم زدیم. نهایت کوششم را کردم تا خود را مجبور کنم که تمام جزئیات داستان را به یاد آورم. اواسط بعدازظهر بود که زیر سایهٔ چند بوتهٔ بلند نشستیم و من تمام داستان را بازگفتم.

سالها پیش، زمانی که در هنرهای زیبا، در ایتالیا، مجسمه‌سازی تحصیل می‌کردم، دوست نزدیکی داشتم، مردی اسکاتلندی که هنر تحصیل می‌کرد تا منتقد هنری شود. چیزی از او در ذهنم به طور زنده‌ای به یاد مانده بود و به داستانی که برای دون‌خوان می‌گفتم، ارتباط داشت، در واقع عقیدهٔ مطنطنی بود که او دربارهٔ خودش داشت: او فکر می‌کرد که بی‌بندوبارترین، سرزنده‌ترین، همه‌چیزدان‌ترین محقق و صنعتگر است، مردی از دوران رنسانس است. بی‌بندوبار بود، ولی سرزنده چیزی بود که در تضاد کامل با

شخص استخوانی، خشک و جدی او قرار داشت. او یکی از پیروان غیرواقعی فیلسوف انگلیسی، برتراند راسل (Bertrand Russell)، بود و خواب این را می‌دید که اصول پوزیتیویسم منطقی را در نقدگرایی هنری به کار گیرد. محقق و صنعتگری همه‌چیزدان بودن، شاید این دیوانه‌وارترین توهم او بود، زیرا او مسامحه‌کار بود و کار اصلاً برایش اهمیتی نداشت.

تخصص نامعلوم وی انتقادگرایی هنری نبود، بلکه دانسته‌های شخصی او از تمام روسپی‌های خانه‌های بد محلی بود که تعداد زیادی هم بودند. گزارشهای افسانه‌ای و پر آب و رنگی که به من می‌داد برای آنکه، طبق سخنان او، دربارهٔ تمام امور خارق‌العادهٔ دنیای تخصصی وی اطلاعات روز را داشته باشم، سرگرم‌کننده بود. به هر حال برای من حیرت‌آور نبود که روزی به آپارتمانم آمد، هیجان زده و تقریباً از نفس افتاده بود و گفت که امر خارق‌العاده‌ای برایش روی داده است و او می‌خواهد که من هم با او سهیم شوم.

عصبی در اتاق قدم زد و با هیجان به لهجهٔ اکسفورد خود که هر بار که با من صحبت می‌کرد، به کار می‌برد، گفت:

ـ پسر جان، می‌گویم باید با چشمان خودت این را ببینی. وصفش سخت است، ولی می‌دانم چیزی است که تو آن را ستایش خواهی کرد. چیزی که تأثیر آن عمری برایت دوام خواهد داشت. من به تو هدیهٔ خارق‌العاده‌ای برای زندگی می‌دهم. می‌فهمی؟

می‌دانستم که اسکاتلندی دیوانه‌ای است. همواره لذت می‌بردم که سر به سرش بگذارم و دنبالش بروم. هرگز پشیمان نمی‌شدم. گفتم:

ـ آرام باش، آرام باش اِدی. چه چیزی را می‌خواهی به من بگویی؟

به من گفت که در خانه‌ای بدنام بوده و زنی تصورناپذیر را یافته است که کاری باورنکردنی می‌کند و آن را «پیکرها در برابر آیینه» می‌نامد. مکرراً و تقریباً با لکنت زبان به من اطمینان داد که به خودم مدیون هستم و باید این

واقعهٔ تصورناپذیر را خودم تجربه کنم. از آنجا که می‌دانست پولی ندارم، گفت:

ــ می‌گویم دربارهٔ پول نگران نباش. من قیمت را پرداخته‌ام. تنها کاری که باید بکنی این است که با من بیایی. مادام لودمیلا به تو «پیکرهایش را در برابر آیینه» نشان خواهد داد. محشر است.

ادی با شادی بسیار و کنترل‌ناپذیری با سر و صدا چنان خندید که دندانهای بدشکلش ظاهر شد. او معمولاً آن را در پس لبخند یا خنده با دهان بسته پنهان می‌کرد. آنگاه گفت: «مطلقاً فوق‌العاده است.»

کنجکاویم هر لحظه افزون می‌شد. بیش از حد دلم می‌خواست در لذت تازهٔ او سهیم شوم. ادی مرا با ماشین خود به حومهٔ شهر برد. ما جلو ساختمان غبارآلود و بَد حفظ‌شده‌ای توقف کردیم؛ رنگها پوسته شده و از دیوار جدا شده بود. به نظر می‌رسید که زمانی هتل بوده است، هتلی که به آپارتمانهایی مبدل شده است. توانستم باقیماندهٔ نشانهٔ هتل را ببینم که به نظر می‌رسید پاره‌پوره شده بود. در جلو ساختمان ردیفی از بالکنهای منفرد کثیف، پر از گلدانهای گل بود و یا فرشهایی که پهن کرده بودند تا خشک شود.

در ورودی ساختمان دو مرد تیره‌پوست بودند که مشکوک می‌نمودند و کفشهای نوک‌تیز سیاه به پا داشتند که به نظر می‌رسید برای پایشان تنگ است. آنها سلام و علیک گرمی به ادی کردند. چشمان سیاهِ مکار و ترسناکی داشتند. هر دو لباس آبی کمرنگ و براقی پوشیده بودند که برای اندام تنومند آنها خیلی تنگ بود. یکی از آنها در را برای ادی باز کرد. حتی نگاهی هم به من نینداختند.

از پله‌های زهواردررفتهٔ دو پلکان بالا رفتیم که زمانی بایستی مجلل بوده باشند. ادی راه را پیش گرفت و در طول راهرویی رفت که به راهروی هتل شباهت داشت و درهر دو طرف در داشت. تمام درها به رنگ سبز زیتونی تیره و ملال‌آوری بودند. هر اتاقی نمره‌ای برنجی داشت که بر اثر قدمت از

جلا افتاده و بفهمی‌نفهمی در برابر چوب رنگ‌شده به چشم می‌خورد.

ادی در مقابل دری ایستاد. متوجه شدم اتاق شمارهٔ ۱۱۲ است. چند ضربه زد. در باز شد و زنی گرد و کوتاه با موهای بورِ روشنِ رنگ‌شده، بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید ما را به داخل برد. او روب‌دوشامبر قرمز ابریشمی با آستینهای چین‌دار و پردار و دمپاییِ قرمزرنگی پوشیده بود که منگوله‌های پشمالو در روی آن داشت. ما وارد هال کوچکی شدیم و او در را بست. به ادی با انگلیسی لهجه‌دار وحشتناکی سلام کرد و گفت:

ـ هالو، ادی، دوست آورده‌ای، نه؟

ادی با او دست داد و سپس آن را بسیار شاهانه بوسید. طوری رفتار کرد که گویی کاملاً آرام است، با وجود این متوجه حرکات ناخودآگاه او شدم که از عصبیت او خبر می‌داد. در حالی که بیهوده سعی می‌کرد مثل امریکاییها باشد، گفت:

ـ مادام لومیلا، امروز حالتان چطور است؟

هرگز نفهمیدم که چرا ادی وقتی که کاری در این خانه‌های بدنام داشت، همواره می‌خواست مثل امریکاییها صحبت کند، حدس می‌زنم به این علت بود که امریکاییها به ثروتمندبودن مشهورند و او می‌خواست که او را آدمی ثروتمند بدانند. ادی به طرف من برگشت و با لهجهٔ قلابی امریکایی گفت:

ـ کوچولو، تو را به دست آدم واردی می‌سپارم.

صدایش چنان وحشتناک و بیگانه به گوشم رسید که به صدای بلند خندیدم. به نظر نرسید که مادام لودمیلا از شادمانی ناگهانی من ناراحت شده باشد. ادی دوباره دست مادام لودمیلا را بوسید و رفت. سپس لودمیلا چنان فریاد زد که گویی من کر هستم، گفت:

ـ پسرم تو انگلیسی صحبت می‌کنی، ولی به نظر مصری می‌رسی یا شاید هم ترک.

به او اطمینان دادم که هیچ کدام از آنها نیستم و انگلیسی صحبت می‌کنم.

سپس از من پرسید آیا «پیکرها در جلو آیینهٔ» او را دوست دارم. نمی‌دانستم چه بگویم. فقط سرم را به علامت مثبت تکان دادم. به من اطمینان داد و گفت:

ـ نمایش خوبی برایت می‌دهم. پیکرها در برابر آیینه فقط پیش‌نمایش است. وقتی گرم و آماده شدی به من بگو تا بس کنم.

از هال کوچکی که در آن ایستاده بودیم به اتاق تاریک و ترسناکی رفتیم. پنجره‌ها پرده‌های ضخیمی داشت. چند لامپ روشن کم‌ولتاژ به دیوار نصب شده بود. لامپها به شکل لوله بودند و درست از زوایای دیوار مستقیماً بیرون زده بودند. وفور اشیا در سراسر اتاق به چشم می‌خورد: تکه‌های مبلمان مثل جعبه‌های کوچک کشو، میزها و صندلیهای آنتیک، میز تحریری با رویهٔ متحرک که کنار دیوار قرار داشت و مملو از کاغذ، مداد، خط‌کش و حداقل یک‌دوجین قیچی بود. مادام لودمیلا مرا روی صندلی کهنه و توپری نشاند. در حالی که به سوی دیگر اتاق اشاره می‌کرد، گفت:

ـ عزیزم تختخواب در اتاق دیگر است. این اتاق انتظار من است. در اینجا نمایش می‌دهم تا تو را گرم و آماده کنم.

روب‌دوشامبر قرمزش را انداخت، دمپاییهایش را بیرون آورد و در دولنگهٔ دوکمد لباس را باز کرد که کنار یکدیگر به دیوار قرار داشتند. به داخل هر در یک آیینهٔ تمام‌قد وصل شده بود. مادام لودمیلا گفت:

ـ و حالا موسیقی، پسرم.

سپس دستهٔ گرامافونی را گرداند که به نظر می‌رسید کاملاً نو است و براق هم بود. آن را روی صفحه گذاشت. موسیقی در واقع آهنگ تسخیرکننده‌ای بود که مرا به یاد مارش سیرک انداخت. آنگاه گفت:

ـ و حالا نمایش من.

و شروع کرد تا به همراه آهنگ تسخیرکننده بچرخد. پوست بدن مادام لودمیلا در بیشتر قسمتها سفت و به طور خارق‌العاده‌ای سفید بود، هر چند که جوان نبود. بایستی در اواخر چهل‌سالگی می‌بود. شکمش افتاده بود، البته نه

خیلی زیاد ولی یک کمی و سینه‌های بزرگش نیز همین طور بود. پوست صورتش نیز افتاده و به غبغب محسوسی مبدل شده بود. او بینی کوچک و لبهای بشدت قرمزشده‌ای داشت. ریمل سیاه زیادی به مژه‌هایش زده بود. کهن‌الگویِ روسپیِ پابه‌سن‌گذاشته‌ای را به خاطر می‌آورد. با وجود این چیزی کودکانه در وجودش بود، اعتماد و بی‌خیالی دخترانه، شیرینی‌ای که مرا تکان داد. مادام لودمیلا در حالی که موسیقی ادامه داشت، اعلام کرد:

ــ و حالا «پیکرها در برابر آیینه».

در حالی که به نوبت و با آهنگ یک پا را در هوا می‌انداخت و بعد دیگری را، گفت:

ــ پا، پا، پا!

دست راستش روی سرش بود، مثل دختر کوچکی که مطمئن نیست بتواند حرکات را اجرا کند. سپس ضمن اینکه مثل فرفره می‌گشت، گفت:

ــ چرخ، چرخ، چرخ!

سپس در حالی که عقب لختش را مثل رقصندهٔ کَن‌کن نشان می‌داد، گفت:

ــ پس، پس، پس.

او این تسلسل را بارها و بارها تکرار کرد تا موسیقی شروع کرد به فروکش‌کردن و کوک گرامافون تمام شد. وقتی که آهنگ فروکش می‌کرد این احساس را داشتم که مادام لودمیلا چرخ می‌خورد و دور می‌شود، کوچک و کوچکتر می‌شود، نومیدی و تنهایی که نمی‌دانستم در من وجود دارد، از اعماق وجودم رو آمد و وادارم کرد برخیزم و از اتاق بگریزم. همچون دیوانه‌ای پله‌ها را پایین رفتم، از ساختمان خارج و وارد خیابان شدم.

ادی بیرون در ایستاده و با دو مردی که لباس آبی‌کمرنگ و براق پوشیده بودند، صحبت می‌کرد. وقتی مرا در حال دویدن دید، شروع به خنده‌ای پرسر و صدا کرد. در حالی که هنوز می‌کوشید صدایش لهجهٔ امریکایی داشته باشد، گفت:

ـ فوق‌العاده نبود؟ پیکرها در جلو آیینه فقط پیش‌نمایش است! عجب چیزی! عجب چیزی!

اولین باری که این داستان را برای دون‌خوان تعریف کردم به او گفتم که آهنگ تسخیرکننده و روسپی مُسن که ناشیانه به آهنگ موسیقی می‌چرخید، عمیقاً بر من تأثیر گذاشت و همچنین وقتی فهمیدم که دوست من چقدر بی‌عاطفه است، عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفتم.

وقتی که بازگویی داستان را برای دون‌خوان تمام کردم، همان طور که در تپه‌هایِ رشته‌کوهها در سونورا نشسته بودیم، می‌لرزیدم؛ چیزی کاملاً نامعلوم به طور اسرارآمیزی بر من اثر گذاشته بود. دون‌خوان گفت:

ـ این داستان باید در آلبوم وقایع فراموش‌نشدنی تو باشد. دوستت بی‌آنکه اصلاً بداند چه می‌کند، همان طور که خودش گفت چیزی به تو داد که براستی عمری برای تو دوام خواهد آورد.

ـ دون‌خوان من این را داستان غمناکی می‌دانم، همین و بس.

ـ براستی داستانی غمناک است، درست مثل داستانهای دیگرت، ولی آنچه آن را برایم متفاوت و فراموش‌نشدنی می‌سازد، این است که هر یک از ما افراد بشر را متأثر می‌کند و نه مثل داستانهای دیگرت فقط تو را. می‌بینی، هر یک از ما، پیر و جوان به یک اندازه، مثل مادام لودمیلا به این یا آن طریق پیکرهایی در جلو آیینه درست می‌کنیم. آنچه را دربارهٔ مردم می‌دانی تطبیق بده. دربارهٔ هر بشری در این کرهٔ خاکی فکر کن و بدون هیچ شک و تردیدی خواهی فهمید که مهم نیست آنها که هستند و یا دربارهٔ خود چه فکر می‌کنند و یا چه کار می‌کنند، نتیجهٔ اعمال آنها همواره همان است: پیکرهای بی‌معنا در جلو آیینه.

لرزش در هوا

سفر اقتدار

در زمانی که دون‌خوان را ملاقات کردم، دانشجوی اهـل مـطالعه و زرنگ و بی‌شیله پیلهٔ مردمشناسی بودم و می‌خواستم شغلم را به عنوان مردمشناسی حرفه‌ای و تا آنجاکه ممکن است با انتشار [کتاب] شروع کنم. مصمم بودم تا نردبان آکادمیک را بالا روم و به حسابِ خودم تصمیم داشتم که نخستین گام، جمع‌آوری اطلاعاتی دربارهٔ استفاده از گیاهان دارویی توسط سرخپوستانِ جنوبِ غربیِ ایالاتِ متحده باشد.

نخست از یکی از این پروفسورها که در این ناحیه کار کرده بود، دربارهٔ طرحم نظر خواستم. او قوم‌شناس مشهوری بود که در دههٔ سی و اوائل دههٔ چهل آثار زیادی دربارهٔ سرخپوستان کالیفرنیا و سرخپوستان جنوبِ غربیِ سونورا، مکزیک، منتشر کرده بود. او صبورانه به توضیح من گوش داد. فکرم این بود که مقاله‌ای بنویسم، آن را «داده‌های گیاهشناختی بومی» بنامم و در

مجله‌ای چاپ کنم که منحصراً با مطالب مردمشناختی جنوب غربی ایالات متحده سر و کار دارد.

تصمیم داشتم که گیاهان دارویی جمع کنم، نمونه‌ها را با باغ گیاهشناختی در UCLA ببرم تا به نحوی شایسته تعیین هویت شوند و سپس توضیح دهم که چرا و چگونه سرخپوستان جنوب غربی از آنها استفاده می‌کنند. من مجسم می‌کردم که هزاران فقره را جمع می‌کنم. حتی فکر می‌کردم که دائرةالمعارف کوچکی در این خصوص منتشر کنم. پروفسور صبورانه به من لبخند زد و با صدای خسته‌ای گفت:

ـ نمی‌خواهم از اشتیاق تو بکاهم، ولی مجبورم هشداری در مورد اشتیاق تو بدهم. اشتیاق در مردمشناسی مطبوع است، ولی باید به طور شایسته‌ای جهت داده شود. ما هنوز در عصر طلایی مردمشناسی هستیم. این شانس را داشتم که زیر نظر آلفرد کروبر (A. Kröber) و رابرت لووی (R. Lowie)، دو ستون علوم اجتماعی، تحصیل کنم. من به اعتماد آنان پشت پا نزدم. مردمشناسی هنوز مبحث اصلی است. هر رشتهٔ دیگری باید از آن نشئت بگیرد. برای مثال کلِ حیطهٔ تاریخ باید «مردمشناسی تاریخی» نامیده شود و در حیطهٔ فلسفه باید از «مردمشناسی فلسفی» سخن گفت. بشر باید اندازه و معیار هر چیزی باشد. به هر حال باید مردمشناسی، مطالعهٔ بشر، مرکز هر رشتهٔ دیگری باشد و روزی خواهد شد.

با حیرت او را نگریستم. بنا به سنجش من پروفسور پیر و کاملاً منفعل و خیرخواهی بود که بتازگی دچار حملهٔ قلبی هم شده بود. به نظر رسید که زه دلبستگی را در او کشیده‌ام. ادامه داد:

ـ فکر نمی‌کنی که باید به مطالعات رسمیت توجه بیشتری کنی؟ بهتر نیست در عوض پژوهش میدانی، زبانشناسی تحصیل کنی؟ ما اینجا در قسمت زبانشناسی یکی از برجسته‌ترین زبانشناسان دنیا را داریم. اگر به جای تو بودم، به پایشان می‌نشستم و هر چه را آنان ساطع می‌کردند، می‌گرفتم.

همچنین مقامات عالی در ادیان تطبیقی داریم و چند مردمشناس بویژه شایسته هم اینجا هستند که از دیدگاه زبانشناسی و دیدگاه شناخت کارهایی در خصوص نظام قرابت در فرهنگهای تمام دنیا کرده‌اند. تو به آمادگی زیادی نیاز داری. فکر اینکه الان می‌توانی پژوهش میدانی انجام دهی، مسخره و اشتباه است. جوان در کتابهایت غرق شو. این پند من است.

با کله‌شقی پیشنهادم را با پروفسور دیگری، پروفسوری جوان مطرح کردم. او به هیچ طریقی کمک‌کننده‌تر نبود. با صراحت به من خندید. به من گفت مقاله‌ای که می‌خواهم بنویسم مقالهٔ میکی‌ماوس است و آنچه در نظر دارم انجام دهم به هیچ وجه و با هیچ نیروی تخیلی مردمشناسی نیست. با حالتی پروفسورمآب گفت:

ـ امروزه مردمشناسان درگیر مطالبی هستند که اهمیت دارند. دانشمندان پزشکی و داروسازی تحقیقات بی‌پایانی در خصوص هر گونه گیاه دارویی ممکن در دنیا کرده‌اند. دیگر چیزی نمانده است که انجام شود. طرز جمع‌آوری داده‌های تو به قرن نوزدهم تعلق دارد. حالا تقریباً دویست سال بعد از آن است. می‌دانی که چیزی به عنوان پیشرفت وجود دارد.

سپس ادامه داد و توجیه و تعریفی از پیشرفت و کمال‌یابی به عنوان دو مطلب گفتار فلسفی کرد که گفت اهمیت بسیاری برای مردمشناسی دارد. ادامه داد و گفت:

ـ مردمشناسی تنها رشتهٔ موجود است که بوضوح می‌تواند مفهوم کمال‌یابی و پیشرفت را به اثبات رساند. خدا را شکر که هنوز پرتو امیدی در میان اندیشهٔ کلبی زمان ما هست. فقط مردمشناسی می‌تواند تحول واقعی فرهنگ و سازمان اجتماعی را نشان دهد. فقط مردمشناسان می‌توانند به مردم، بدون هیچ شک و تردیدی، پیشرفت دانش بشری را ثابت کنند. فرهنگ تکامل می‌یابد و فقط مردمشناسان می‌توانند نمونه‌های جوامعی را معرفی کنند که در محدودهٔ خاص خود بر روی خط پیشرفت و کمال‌یابی جای می‌گیرد. این

برای تو مردمشناسی است! نه پژوهش میدانی ضعیف و سستی که اصلاً پژوهش میدانی نیست، بلکه خودارضایی است.

این ضربه‌ای بر سرم بود. به عنوان آخرین راه چاره به آریزونا رفتم تا با مردمشناسانی در آنجا صحبت کنم که واقعاً پژوهش میدانی انجام می‌دادند. آنگاه حاضر بودم دست از کل اندیشه‌ام بشویم. فهمیدم که این دو پروفسور می‌کوشیدند تا به من چه چیزی را بگویند. نمی‌توانستم با آنها موافق باشم. کوششم برای انجام‌دادن تحقیق میدانی قطعاً خام و ابتدایی بود. با وجود این می‌خواستم عملاً در این زمینه کار کنم. نمی‌خواستم فقط تحقیق کتابخانه‌ای انجام دهم.

در آریزونا مردمشناس بینهایت باتجربه‌ای را ملاقات کردم که مقدار زیادی دربارهٔ سرخپوستانِ یاکیِ آریزونا و همچنین سونورا، مکزیک، نوشته بود. او بینهایت مهربان بود. مرا نومید نکرد و پند هم نداد. فقط شرح داد که جوامع سرخپوست جنوب غربی بیش از حد منزوی هستند و این سرخپوستان به بیگانگان، بویژه به آنها که اصلیت اسپانیایی دارند، سوءظن دارند و حتی از آنان متنفرند. به هر حال یکی از همکاران جوانتر او بیشتر رک و راست بود و گفت که بهتر است کتابهایی در خصوص گیاهان درمانی بخوانم. او در این زمینه مقامی داشت و عقیده‌اش این بود که همه چیز دربارهٔ گیاهان دارویی جنوب غربی شناخته و طبقه‌بندی شده است و دربارهٔ آن در کتابهای مختلفی نیز بحث شده است. حتی تا آنجا پیش رفت که گفت منابع هر درمانگر سرخپوست کنونی دقیقاً همین نوع انتشارات است تا هر دانش سنتی دیگری. او با این گفته نتیجه گرفت که اگر در آنجا هنوز آداب و اعمال درمانی سنتی باشد، سرخپوستان آنها را برای بیگانگان افشا نخواهند کرد.

مرا نصیحت کرد:

ـ کار باارزشی انجام بده. به مردمشناسی مدنی بنگر. برای مثال مقدار زیادی پول برای مطالعهٔ در خصوص الکلیسم در میان سرخپوستان در

شهرهای بزرگ هست. این چیزی است که هر مردمشناسی براحتی می‌تواند انجام دهد. برو و با سرخپوستان محلی در مشروبفروشی مست کن. سپس آنچه را از آنها درمی‌آوری بر حسب آمار مرتب کن. همه چیز را به ارقام مبدل کن. مردمشناسی مدنی حیطه‌ای واقعی است.

چیز دیگری برایم نمانده بود جز اینکه به نصیحت این دو دانشمند باتجربهٔ علوم اجتماعی گوش دهم. تصمیم گرفتم به لوس‌آنجلس برگردم، ولی یکی دیگر از دوستان مردمشناسم به من خبر داد که می‌خواهد در میان تمام آریزونا و نیومکزیکو براند و از تمام مکانهایی دیدار کند که در گذشته در آن مکانها کار کرده است و بدین ترتیب روابطش را با مردمی تجدید کند که مطلعان مردمشناختی او بوده‌اند. گفت:

ـ اگر با من بیایی، خوش آمده‌ای. من هیچ کاری نخواهم کرد. فقط از آنها دیدار خواهم کرد و با آنها خواهم نوشید و گپ خواهم زد. برای آنها هدیه خریده‌ام؛ پتو، مشروب، کت، مهمات برای اسلحه‌های کالیبر بیست و دو. اتومبیلم پر از این کالاهاست. معمولاً برای دیدن آنها همواره تنها می‌روم، ولی وقتی تنها هستم این خطر هست که خوابم ببرد. تو می‌توانی مصاحبم باشی. مرا از چرت‌زدن بازداری و یا اگر خیلی مست باشم اندکی رانندگی کنی.

چنان مأیوس بودم که او را نومید کردم و گفتم:

ـ بیل (Bill)، خیلی متأسفم. سفر به دردم نمی‌خورد. من دیگر هیچ دلیلی در دنبال‌کردن فکر پژوهش میدانی نمی‌بینم.

بیل با نگرانی پدرانه‌ای گفت:

ـ بدون مبارزه تسلیم نشو. همه چیزت را برای این مبارزه در طبق اخلاص بگذار و اگر بر تو پیروز شد، در آن صورت اشکالی ندارد، تسلیم شو، اما نه قبلاً. با من بیا و ببین از جنوب غربی خوشت می‌آید یا نمی‌آید.

دستش را دور شانه‌هایم انداخت. متوجه شدم که چقدر دستهایش سنگین است. او بلندقد و خوش‌هیکل بود، ولی در این سالهای اخیر بدنش

سفتی عجیبی کسب کرده بود. کیفیت پسرانه‌اش را از دست داده بود. چهرهٔ گردش دیگر پُر و جوان نبود، آن طور که قبلاً بود. اکنون چهره‌ای نگران بود. فکر می‌کردم نگران است چون موهایش می‌ریزد، ولی گاهی به نظر می‌رسید که باید چیز بیشتری از این امر باشد. این نگرانی به دلیل این هم نبود که چاقتر شده بود. بدنش به طریقی سنگین بود که امکان نداشت توضیح داد. این امر را در شیوهٔ راه‌رفتن، برخاستن و نشستن او متوجه شدم. به نظرم می‌رسید که بیل با هر رشته از وجودش، در هر کاری که انجام می‌دهد با نیروی جاذبه مبارزه می‌کند.

بی‌توجه به احساس شکستم، سفر با او را شروع کردم. تمام مکانهایی را در آریزونا و نیومکزیکو دیدم که سرخپوستان بودند. یکی از نتایج نهایی این سفر این بود که دریافتم دوست مردمشناسم دو جنبه برای خودش دارد. برایم توضیح داد که عقیده‌اش به عنوان مردمشناس حرفه‌ای بسیار حساب‌شده بوده است و مناسب با افکار مردمشناسی روز، اما در مقام شخص آزاد، پژوهش میدانیِ مردمشناختی او به او غنایِ تجربیاتی را داده است که هرگز درباره‌اش حرف نمی‌زند. این تجربیات متناسب با افکار مردمشناختی روز نیست، زیرا وقایعی هستند که امکان ندارد فهرست شوند.

در خلال سفرمان همواره با مطلعان سابقش نوشید و بعد از آن بسیار آسوده بود. آنگاه من پشت رل می‌نشستم و می‌راندم و او در صندلیِ کنار راننده می‌نشست و از شیشهٔ بالاتین (Ballantine) سی‌ساله‌اش جرعه‌هایی می‌نوشید. آنگاه بود که بیل دربارهٔ تجربیات فهرست‌نشده‌اش حرف می‌زد. روزی ناگهان گفت:

ـ می‌دانی من هرگز به ارواح اعتقاد نداشتم. هرگز دنبال اشباح و ارواح شناور، صداهایی در تاریکی، نبودم. من تربیت جدید و عمل‌گرایانه‌ای داشتم. همواره علم راهنمای من بود، اما بعد با کار در میدان، هر نوع دری‌وری

عجیبی شروع به رخنه‌ای پالوده در من کرد. شبی با چند تن از سرخپوستان در آداب بینشهای فراطبیعی شرکت کردم. در واقع آنها می‌خواستند با روشی دردناک مرا بدین طریق در شمار نوآیان درآورند که عضلات سینه‌ام را سوراخ کنند. آنها در جنگل کلبه‌ای برایم تهیه کردند که در آن عرق کنم. خودم را آماده کردم که درد را تاب آورم. چند بار نوشیدم تا به خودم نیرو دهم و آنگاه مردی که می‌خواست نزد سرخپوستانی که در واقع آداب مراسم را اجرا می‌کردند برایم وساطت کند، از فرط وحشت فریادی کشید و به پیکرِ تیره و سایه‌واری اشاره کرد که به سوی من می‌آمد. وقتی پیکر سایه‌ای به من نزدیکتر شد. متوجه شدم آنچه در برابر من است سرخپوست پیری است و عجیبترین لباسی را پوشیده بود که می‌شد تصورش را کرد. او ساز و برگ شمنان را داشت. مردی که آن شب همراهیم کرده بود با دیدن آن پیرمرد افتاد و از حال رفت. پیرمرد به سوی من آمد و انگشتش را به طرف سینه‌ام اشاره رفت. انگشتش فقط از پوست و استخوان بود. حرفهای نامفهومی زد. در این بین بقیهٔ مردم پیرمرد را دیدند و در سکوت شتابان به طرفم آمدند. پیرمرد برگشت و آنها را نگریست و آنان خشکشان زد. او لحظه‌ای برای آنان نطق آتشینی کرد. صدایش چیزی فراموش‌نشدنی بود، گویی که او از میان لوله‌ای حرف می‌زد یا چیزی را به دهانش چسبانده بود که کلمات را از آن بیرون می‌آورد. برایت قسم می‌خورم که دیدم مرد در درون بدنش حرف می‌زد و دهانش همچون دستگاه مکانیکی، لغات را پخش می‌کرد. بعد از نطقش پیرمرد به راه‌رفتن ادامه داد و از کنار من و دیگران گذشت و ناپدید گشت، تاریکی او را بلعید.

بیل گفت که برنامهٔ مراسم نوآیی به هم ریخت، هرگز اجرا نشد و مردان به اضافهٔ شمنان همچون بید می‌لرزیدند. او گفت که آنها آنقدر ترسیده بودند که همه چیز را وانهادند و رفتند. او ادامه داد:

ــ مردمانی که سالها دوست یکدیگر بودند، هرگز با یکدیگر صحبت نکردند.

آنان مدعی بودند که آنچه دیده‌اند ظهور باورنکردنی شمن پیری بوده است و صحبت‌کردن دربارهٔ آن بدبختی برایشان می‌آورد. در واقع گفتند که حتی اگر چشمانشان به یکدیگر بیفتد، بدبخت خواهند شد. اکثر آنان از آن ناحیه رفتند.

ـ چرا فکر می‌کردند که صحبت با یکدیگر یا دیدن یکدیگر برای آنان بدبختی می‌آورد؟

ـ عقیدهٔ آنان این است. تصویری با این ماهیت برای آنها بدین معنی بود که شبح با هر یک از آنها به طور انفرادی حرف زده است. برای آنها تصویری از این نوع، شانسی است که فقط یکبار در زندگی سراغ آدم می‌آید.

ـ و آن چیز منفردی که شبح به هر یک از آنها گفت، چه بود.

ـ هیچ نمی‌دانم. هرگز چیزی را برایم توضیح ندادند. هر بار که از آنها پرسیدم، کاملاً خود را به کَری زدند. آنها چیزی ندیده‌اند؛ آنان چیزی نشنیده‌اند. سالها پس از آن واقعه، مردی که در کنارم از حال رفته بود، برایم سوگند خورد که او فقط ضعف قلابی کرده است، زیرا او آنچنان ترسیده بود که نمی‌خواست با پیرمرد رویارو شود و آنچه را آن سرخپوست پیر گفت، هر کسی در سطحی دیگر فهمید که متفاوت از فهم گفتاری بود.

بیل گفت از آنچه شبح به او گفت این را فهمید که مطلب به سلامتی وی و انتظارات او از زندگی مربوط می‌شود. پرسیدم:

ـ منظورت از این حرف چیست؟

ـ اوضاع من چندان خوب نیست. جسماً سالم نیستم.

ـ ولی می‌دانی که واقعاً چه‌ات شده است.

با بی‌تفاوتی گفت:

ـ اوه، بله. دکترها به من گفته‌اند، ولی من نگران آن نیستم، حتی به آن فکر هم نمی‌کنم.

رازگشایی بیل کاملاً موجب ناراحتی من شد. این جنبه‌ای از او بود که

نمی‌شناختم. همواره فکر کرده بودم که او آدم جان‌سختی است. هرگز نمی‌توانستم به او به عنوان آدمی آسیب‌پذیر فکر کنم. این حرفها را دوست نداشتم. به هر حال بازگشت برایم بسی دیر بود. سفر ما ادامه داشت.

در موقعیتی دیگر او اقرار کرد که شمنان جنوب غربی قادرند خود را به صورت موجودات مختلفی درآورند و طبقه‌بندی «شمن ـ خرس» یا «شمن ـ شیرکوهی» و غیره را نباید به عنوان توصیف یا استعاره برداشت کرد، زیرا چنین نیستند. با لحنی بس تحسین‌انگیز گفت:

ـ باور می‌کنی شمنانی هستند که واقعاً خرس یا شیرکوهی و یا عقاب شده‌اند؟ من نه مبالغه می‌کنم و نه اینکه چیزی را از خودم درمی‌آورم، وقتی می‌گویم که زمانی شاهد تغییرشکل شمنی بوده‌ام که خود را «مرد ـ رودخانه» یا «شمن ـ رودخانه» و یا «از رود آمده، به رود بازگشته» می‌خواند. من با این شمن درکوههای نیومکزیکو بودم. برای او رانندگی می‌کردم. او به من اعتماد داشت و گفت که در جستجوی اصل خویش یا چنین چیزی است. ما درکنار رودخانه قدم می‌زدیم که او ناگهان بسیار هیجان‌زده شد. به من گفت که از ساحل تا سنگهایی چند، دور و در آنجا پنهان شوم. پوششی روی سر و شانه‌هایم بیندازم و از میان آن بنگرم. بدینسان آنچه را می‌خواهد انجام دهد، خواهم دید.

من که قادر به خودداری نبودم، پرسیدم:

ـ می‌خواست چه کند؟

ـ نمی‌دانستم. اگر تو هم به جای من بودی نمی‌توانستی حدس بزنی. راهی نبود برای اینکه تصور کنم می‌خواهد چه کند. او فقط کاملاً با لباس به آب زد. چون رودخانه پهن و کم‌عمق بود، وقتی آب به وسط ماهیچهٔ پا رسید، بسادگی ناپدید شد؛ محو شد. قبل از آنکه وارد آب شود، درگوشم نجوا کرد که باید ساحل رود را پایین‌تر روم و منتظر او بمانم. او دقیقاً گفت که در کجا منتظر باشم. البته من یک کلمه از حرفهایی را که می‌گفت باور نکردم، بنابراین

نخست نتوانستم به یاد آورم که گفته است در کجا منتظر او باشم، ولی سپس آن نقطه را یافتم و دیدم که شمن از آب بیرون می‌آید. احمقانه است اگر بگویم که «از آب بیرون می‌آمد»، اما من دیدم که شمن به آب مبدل شد و سپس دوباره از آب پدید آمد. می‌توانی این را باور کنی؟

حرفی دربارهٔ داستانهایش نداشتم. برایم امکان نداشت که حرف او را باور کنم، اما نمی‌توانستم هم باور نکنم. او مردی کاملا جدی بود. تنها توضیح ممکن که می‌توانستم فکرش را کنم این بود که وقتی به سفر ادامه دادیم او هر روز بیشتر و بیشتر نوشید. او در صندوق عقب اتومبیل جعبه‌ای پر از بیست و چهار شیشهٔ اسکاچ، فقط برای خودش داشت. در واقع همچون ماهی می‌نوشید. روز دیگری به من گفت:

ـ من همواره نسبت به تغییرشکل عجیب و غریب شمنان علاقه‌مند بوده‌ام. به این علت نیست که می‌توانم تغییرشکل را توضیح دهم یا حتی باور کنم که روی می‌دهند، ولی به عنوان تمرینی روشنفکرانه خیلی علاقه دارم که بدانم تغییرشکل‌دادن به مار یا شیرکوهی به مشکلیِ آنچه شمن ـ آب انجام داد، هست یا نیست. در چنین لحظاتی که فکر و عقلم را برای چنین چیزهایی به کار می‌گیرم، دیگر مردمشناس نیستم و شروع می‌کنم به اینکه عکس‌العمل نشان دهم و از حسی در شکمم پیروی می‌کنم. شکمم به من می‌گوید که مسلماً آن شمنان کاری انجام می‌دهند که نمی‌تواند به طور علمی اندازه‌گیری شود یا حتی نمی‌شود درباره‌اش به طرزی عاقلانه حرف زد. برای مثال شمنان ـ ابر هستند که به ابرها مبدل می‌شوند، به مه مبدل می‌شوند. من هرگز ندیده‌ام که چنین واقعه‌ای روی دهد، اما یک شمن ـ ابر را می‌شناسم. هرگز ندیده‌ام که در جلو چشمانم محو شود یا به مه مبدل شود، مثل همانی که دیدم شمن دیگر درست در مقابل چشمانم به آب مبدل شد. اما یکبار شمن ـ ابر را تعقیب کردم و او بسادگی در ناحیه‌ای ناپدید شد که هیچ جایی برای پنهان‌شدن نبود. گرچه ندیدم که او به ابر مبدل شود، اما ناپدید شد. نمی‌توانم

شرح دهم که کجا رفت. هیچ سنگ یا رستنیهایی در حوالی آن محل، جایی که او قبلاً بود، نبود. من نیم دقیقه بعد از اینکه او به آنجا رسید، در آنجا بودم، اما شمن ناپدید شده بود. دنبال او در تمام محل برای کسب اطلاعات گشتم. او به من هیچ چیز بروز نداد. خیلی با من مهربان بود، ولی فقط همین و بس.

بیل برایم داستانهای بی‌پایان دیگری دربارهٔ مبارزه و اقلیتهای سیاسی در میان سرخپوستان در اردوگاههای مختلف سرخپوستی و یا داستانهایی دربارهٔ انتقامهای شخصی، خصومتها، دوستیها، غیره و غیره گفت که اصلاً برایم جاذب نبود. برعکس، داستانهایش دربارهٔ تغییرشکل شمنان و اشباح در من بلوایی احساسی ایجاد کرد. من همزمان مجذوب و متوحش بودم. به هر حال وقتی کوشیدم فکر کنم که چرا مجذوب یا متوحش هستم، نتوانستم بفهمم. تنها چیزی که توانستم بگویم این بود که داستانهایش دربارهٔ شمنان در سطحی ناشناخته و درونی به من اصابت کرد.

شناخت دیگری که این سفر برایم به ارمغان آورد، این بود که به خودم قبولانده بودم که جوامع سرخپوستی جنوب غربی براستی به جوامع بیرونی دیگر نزدیک است. سرانجام پذیرفتم که مقدار زیادی به آمادگی در علم مردمشناسی نیاز دارم و اینکه کاربردی‌تر است پژوهش میدانی مردمشناختی را در ناحیه‌ای انجام دهم که با آن آشناترم و یا در ناحیه‌ای که بتوانم وارد آن شوم.

وقتی سفر به پایان رسید، بیل مرا برای بازگشتم به لوس‌آنجلس به ایستگاه اتوبوس گری‌هاوند (Greyhound) در نوگالس، آریزونا، برد. همان طور که قبل از آنکه اتوبوس بیاید در قسمت منتظران اتوبوس نشسته بودیم، با حالتی پدرانه مرا تسلی داد و به یادم آورد که شکستها در تحقیق میدانی مردمشناختی اجتناب‌ناپذیر است و آنها فقط به معنای این است که هدف را مصمم‌تر در پیش چشم داشت و یا در مقام مردمشناس پخته‌تر شد. ناگهان خم شد و با حرکت چانه‌اش به سمت دیگر اتاق اشاره کرد و در گوشم نجوا کنان گفت:

ـ فکر می‌کنم آن پیرمردی که روی نیمکت در آن گوشه نشسته است همان مردی است که درباره‌اش با تو حرف زده‌ام. کاملاً مطمئن نیستم، زیرا فقط یکبار او را در برابر خودم، چهره به چهره، دیده‌ام.

ـ کدام مرد؟ چه چیزی دربارهٔ او به من گفته‌ای؟

ـ وقتی که دربارهٔ شمنان و تغییرشکل آنها صحبت می‌کردیم به تو گفتم که یکبار شمن ـ ابر را ملاقات کردم.

ـ بله، بله، به یاد می‌آورم. این مرد همان شمن ـ ابر است؟

با تأکید گفت:

ـ نه، ولی فکر می‌کنم که مصاحب یا معلم شمن ـ ابر است. من هر دو آنها را سالها پیش بارها در فواصل دوردست دیده‌ام.

به یاد آوردم که بیل خیلی عادی این راگفته بود، ولی نه در ارتباط با شمن ـ ابر. گفته بود که او دربارهٔ پیرمرد اسرارآمیزی می‌داند که شمن کناره‌گرفته‌ای است. سرخپوست پیر انسان‌گریزی از اهالی یوما که زمانی ساحری هولناک بوده است. رابطهٔ پیرمرد و شمن ـ ابر را هرگز دوستم بر زبان نیاورده بود، ولی ظاهراً در ذهن بیل تا آن حد مهمترین بود که فکر می‌کرد به من هم گفته است.

ناگهان هیجان عجیبی مرا دربرگرفت و مرا از جا طوری پراند که گویی هیچ اراده‌ای از خود نداشتم. به پیرمرد نزدیک شدم و فوراً شروع به نطقی طولانی کردم که چقدر دربارهٔ گیاهان دارویی و آیین شمنی در میان سرخپوستان امریکایی دشتها و نیاکان سیبریایی آنها می‌دانم. به عنوان موضوعی فرعی نیز برای پیرمرد گفتم که می‌دانم او شمن بوده است. با اطمینان‌دادن به او نیز نتیجه گرفتم که برایش کاملاً نافع خواهد بود بتفصیل با من صحبت کند. با بدخلقی گفتم:

ـ اگر به نتیجه‌ای نرسیدیم، می‌توانیم داستان با هم رد و بدل کنیم. تو به من داستانهای خودت را می‌گویی و من داستانهای خودم را.

پیرمرد تا لحظهٔ آخر چشمانش را پایین انداخته بود، سپس به من خیره شد. در حالی که صادقانه به چشمانم می‌نگریست، گفت:

ـ من خوان‌ماتوس هستم.

حرفهایم به هیچ وجه خاتمه نیافته بود، اما به دلیلی که نتوانستم تشخیص دهم، حس کردم چیز بیشتری نیست که بگویم. می‌خواستم اسمم را به او بگویم. او دستش را تا سطح لبهایم بالا آورد، گویی مانع از گفتن آن می‌شد.

در آن لحظه اتوبوس وارد ایستگاه شد. پیرمرد نجواکنان گفت که اتوبوسی است که باید سوار شود. سپس به طور جدی گفت که نزدش بروم و می‌توانیم با راحتی بیشتری صحبت کنیم و داستان رد و بدل کنیم. وقتی که این را می‌گفت، ریشخند استهزاآمیزی در گوشهٔ دهانش بود. با چابکی باورنکردنی برای مردی به سن و سال او ـ فکر می‌کردم دوران هشتادسالگی را می‌گذراند ـ با چند پرش، پنجاه متری را که بین نیمکت؛ یعنی جایی که او نشسته بود و درِ اتوبوس طی کرد. گویی که اتوبوس ایستاده بود تا فقط او را سوار کند. به محض اینکه او به درون پرید و در بسته شد، به راه افتاد. بعد از آنکه پیرمرد رفت، برگشتم به نیمکتی که بیل نشسته بود. او باهیجان پرسید:

ـ او چه گفت؟ او چه گفت؟

ـ گفت که نزدش بروم؛ برای دیدار به خانه‌اش بروم. حتی گفت که در آنجا می‌توانیم صحبت کنیم.

ـ اما تو به او چه گفتی تا وادارش ساختی که تو را به خانهٔ خودش دعوت کند؟

به بیل گفتم که از بهترین حربهٔ بازاریابی‌ام استفاده کرده‌ام و به پیرمرد قول داده‌ام هر چه را می‌دانم، به لحاظ آنچه خوانده‌ام، دربارهٔ گیاهان دارویی برایش بگویم. ظاهراً بیل حرفم را باور نکرد. مرا متهم کرد که چیزی را از او پنهان می‌کنم. با خشم گفت:

ـ من مردم این حوالی را می‌شناسم و این پیرمرد آدم عجیبی است. او با هیچ

کس حرف نمی‌زند، حتی سرخپوستان. چرا باید با تو، بیگانه‌ای تمام‌عیار صحبت کند. تو حتی بانمک هم نیستی.

واضح بود که بیل از من خشمگین است، هر چند نمی‌توانستم دلیلش را بفهمم. جرئت نکردم از او توضیحی بخواهم. این برداشت را به من می‌داد که کمی حسودی می‌کند. شاید احساس می‌کرد در جایی که او شکست خورده است، من موفق شده‌ام. به هر حال موفقیتم چنان با بی‌مبالاتی بود که هیچ اهمیتی برایم نداشت. بجز اشارات بیل من هیچ تصوری نداشتم که نزدیک‌شدن به این پیرمرد چقدر سخت است و نمی‌توانستم اهمیتی هم به این امر بدهم. در آن زمان هیچ چیز چشمگیری در این مکالمه نیافتم. حیرت کردم که بیل آنقدر ناراحت این مسئله است. پرسیدم:

ـ می‌دانی خانه‌اش کجاست؟

با خشونت گفت:

ـ کوچکترین اطلاعی ندارم. شنیده‌ام که مردم این ناحیه می‌گویند او در هیچ جایی زندگی نمی‌کند و فقط به طور غیرمنتظره اینجا و آنجا ظاهر می‌شود، اما البته اینها مزخرف است. احتمالاً در کلبه‌ای در نوگالس، مکزیک، زندگی می‌کند.

ـ چرا او اینقدر مهم است؟

پرسشم موجب شد بقدر کافی جرئت پیدا کنم که بیفزایم:

ـ به نظر می‌رسد که چون او با من صحبت کرده است، ناراحتی. چرا؟

بدون هیچ معطلی اقرار کرد که او ناراحت است، زیرا می‌دانست چقدر بیهوده است که بکوشد تا با او حرف بزند. او افزود:

ـ این پیرمرد بی‌تربیت‌ترین آدم است. اگر خیلی بخواهد خوب رفتار کند، وقتی که با او صحبت می‌کنی، بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید فقط به تو خیره می‌شود. در مواقع دیگر حتی به تو نگاه هم نمی‌کند. با تو طوری رفتار می‌کند که گویی وجود نداری. یکبار که سعی کردم با او حرف بزنم به طور ظالمانه‌ای

نومیدم کرد. می‌دانی به من چه گفت؟ «اگر به جای تو بودم انرژیم را هدر نمی‌دادم که دهانم را باز کنم. نیرویت را ذخیره کن: به آن نیاز داری.» اگر او پیری لق‌لقو نبود، محکم توی دهانش زده بودم.

به بیل گفتم که او را «پیر» صدازدن بیشتر نحوهٔ گفتار است تا وصف واقعی. اصلاً به نظر نمی‌رسد که آنقدرها هم پیر باشد، گرچه قطعاً پیر است. او چابکی و قدرت بیش از حدی دارد. حس می‌کردم که اگر بیل کوشیده بود توی دهانش بزند، به طرز بدی شکست می‌خورد. آن سرخپوست پیر پرقدرت بود. در واقع کاملاً ترسناک بود.

افکارم را بر زبان نیاوردم. گذاشتم تا بیل به من بگوید که او چقدر از رفتار نامطبوع آن پیرمرد نفرت دارد و چگونه با او رفتار می‌کرد، اگر این امر مسلم وجود نداشت که او پیرمردی چنان ضعیف است. از او پرسیدم:

ـ فکر می‌کنی چه کسی می‌تواند به من اطلاعاتی در مورد جایی بدهد که او ممکن است در آنجا زندگی کند؟

با کمی آسودگی پاسخ داد:

ـ شاید بعضی از آدمها در یوما. شاید مردمی که در آغاز سفرمان آنها را به تو معرفی کردم. اگر از آنها بپرسی چیزی را از دست نداده‌ای. بگو که من تو را پهلوی آنها فرستاده‌ام.

همان موقع برنامه‌ام را عوض کردم و در عوض اینکه به لوس‌آنجلس بروم، مستقیماً به یوما، آریزونا، رفتم. مردمی را دیدم که بیل مرا به آنها معرفی کرده بود. نمی‌دانستند که پیرمرد در کجا زندگی می‌کند، اما حرفهایشان دربارهٔ او بیشتر آتش به کنجکاوی من زد. گفتند که او اهل یوما نیست، بلکه اهل سونورا، مکزیک، است و در جوانی ساحر ترسناکی بوده است که از اوراداستفاده و مردم را افسون کرده است، ولی بر اثر سن معقول شده و به پارسایی معتکف مبدل گشته است. آنها خاطرنشان ساختند که گرچه او سرخپوست یاکی است، روزگاری با گروهی از مردان مکزیکی می‌گشته

است که به نظر می‌رسید به طور خارق‌العاده‌ای چیزهایی دربارهٔ اعمال و آداب ساحری می‌دانند. آنها همه همرأی بودند که سالهاست آن مردان را در آن ناحیه ندیده‌اند.

یکی از مردان اضافه کرد که پیرمرد با پدربزرگش همدوره بوده است، ولی پدربزرگش فرتوت و زمینگیر است و در عوض به نظر می‌رسد که ساحر بیش از هر زمانی نیرومند است. همان مرد مرا نزد مردمی چند در ارموسیّو (Hermosillo)، مرکز سونورا فرستاد که ممکن بود پیرمرد را بشناسند و بتوانند چیز بیشتری دربارهٔ او به من بگویند. چشم‌انداز رفتن به مکزیک اصلاً برایم خوشایند نبود. سونورا خیلی دور از ناحیهٔ مورد علاقهٔ من بود. بعلاوه دلیل آوردم که بهتر است مردمشناسی مدنی را انجام دهم و به لوس‌آنجلس بازگشتم، اما قبل از آنکه به لوس‌آنجلس بازگردم، ناحیهٔ یوما را بررسی کردم و به دنبال اطلاعاتی دربارهٔ پیرمرد گشتم. هیچ کس چیزی دربارهٔ او نمی‌دانست.

وقتی اتوبوس به طرف لوس‌آنجلس راند، با احساس بی‌همتایی روبارو شدم. از یک سو احساس می‌کردم که مشغولیت ذهنی من در خصوص تحقیق میدانی یا علاقه‌ام به پیرمرد کاملاً درمان یافته است. از سوی دیگر احساس غم غربت عجیبی می‌کردم. صادقانه بگویم چیزی بود که هرگز احساس نکرده بودم. تازگی آن عمیقاً مرا تکان داد. مخلوطی از هیجان و دلتنگی بود، گویی که چیز بسیار مهمی را از دست داده‌ام. وقتی به لوس‌آنجلس نزدیک می‌شدم، احساس واضحی داشتم که آنچه در حوالی یوما بر من اثر گذاشته، بر اثر افزایش فاصله شروع به محوشدن کرده است، ولی محوشدن آن فقط دلتنگی توجیه‌ناپذیر مرا افزون کرد.

قصد بی‌کرانگی

دون‌خوان گفت:

ــ می‌خواهم تعمداً دربارهٔ تمام جزئیات آنچه بین تو و آن دو مرد؛ یعنی حورحه کامپوس (Jorge Campos) و لوکاس کورونادو (Lucas Coronado) پیش آمد، فکر کنی و آنگاه همه چیز را در این باره به من بگویی. آنها کسانی بودند که واقعاً تو را به من رساندند.

برآورده‌کردن تقاضایش را بسیار مشکل یافتم و با این حال حقیقتاً از به خاطر آوردن آنچه آن دو نفر به من گفتند، لذت بردم. او هر گونه جزئیات ممکنی را می‌خواست، چیزی که مجبورم کرد تا نهایت نیروی حافظه‌ام را به کار گیرم.

* * * *

داستانی که دون‌خوان می‌خواست به یاد آورم در گوایماس واقع در سونورا،

مکزیک، آغاز گشت. در یوما، آریزونا، به من نام و آدرس مردمی را دادند که گفته شد ممکن است قادر باشند تا نوری بر راز پیرمردی بتابانند که در ایستگاه اتوبوس ملاقات کرده بودم. مردمی که رفتم تا آنها را ببینم، نه تنها هیچ شمن پیر کناره‌گیری را نمی‌شناختند، بلکه حتی تردید داشتند که چنین مردی وجود داشته باشد. به هر حال تمامی آنها داستانهای وحشتناک زیادی دربارهٔ شمنان یاکی و خلق و خویِ کلیِ ستیزه‌جویانهٔ سرخپوستان یاکی تعریف کردند. آنان تلویحاً گفتند که شاید در ویکام (Vicam)، ایستگاهِ قطارِ شهری بین شهرهای گوایماس و سیوداد اُبرِگون (Ciudad Obregon) ممکن است کسی را پیدا کنم که شاید بتواند مرا در جهت صحیح هدایت کند.

پرسیدم:

ـ آیا شخص خاصی هست که بتوانم به او رجوع کنم.

یکی از مردان پیشنهاد کرد:

ـ بهترین راه این است که با یکی از بازرسان بانکِ رسمیِ دولتی در آن ناحیه صحبت کنی. بانک تعداد زیادی بازرس دارد. آنها تمام سرخپوستان ناحیه را می‌شناسند، زیرا بانک مؤسسه‌ای دولتی است که محصول آنها را می‌خرد و هر یاکی، دهقان و مالکِ قطعهٔ زمینی است که می‌تواند آن را مال خود بداند تا وقتی که در آن کشت می‌کند.

ـ آیا هیچ یک از بازرسان مزرعه را می‌شناسید؟

یکدیگر را نگریستند و با حالت عذرخواهی به من خندیدند. آنها هیچ کسی را نمی‌شناختند، ولی قویاً توصیه کردند که باید خودم به یکی از آنها نزدیک شوم و موردم را با وی در میان گذارم.

در ایستگاه ویکام، کوششم برای تماس با بازرسان مزرعهٔ بانک دولتی فاجعه‌ای کامل بود و با شکست مواجه شد. سه نفر از آنها را ملاقات کردم و وقتی که به آنها گفتم چه می‌خواهم، هر یک از آنان در نهایت بدگمانی مرا نگریست. فوراً حدس زدند که جاسوس هستم و یانکی‌ها (Yankee) مرا

فرستاده‌اند تا مشکلاتی ایجاد کنم که آنها نمی‌توانند بوضوح مشخص کنند که آن چیست، ولی در آن باره حدسهای وحشیانه و دیوانه‌واری زدند که شامل ناآرامیهای سیاسی تا جاسوسی صنعتی می‌شد. هر کسی در آنجا این عقیدهٔ بی‌پایه و اساس را داشت که ذخایر مس در سرزمین سرخپوستان یاکی هست و یانکی‌ها آنها را می‌خواهند.

پس از این شکست پرطنین به شهر گوایماس بازگشتم و در هتلی اقامت کردم که به رستورانی عالی خیلی نزدیک بود. سه بار در روز به آنجا می‌رفتم. غذا عالی بود. آنقدر آن را دوست داشتم که بیش از یک هفته در گوایماس ماندم. عملاً در رستوران زندگی می‌کردم و در این وضع بود که با صاحب آن، آقای ری‌یس (Reyes)، آشنا شدم.

یک روز بعدازظهر در حالی که غذا می‌خوردم آقای ری‌یس با مرد دیگری سر میزم آمد که او را به نام حورحه کامپوس به من معرفی کرد. او بازرگانی سرخپوست بود که خون اصیل یاکی در بدنش جریان داشت و در جوانی در آریزونا زیسته بود و انگلیسی را عالی حرف می‌زد و از هر امریکایی‌ای امریکایی‌تر بود. آقای ری‌یس او را به عنوان نمونه‌ای حقیقی ستود که چگونه کار سخت و از خودگذشتگی می‌تواند آدمی را به مردی استثنایی مبدل کند.

آقای ری‌یس رفت و حورحه کامپوس کنار من نشست و فوراً شروع به صحبت کرد. وانمود کرد که متواضع است و تمام تمجیدها را انکار کرد، ولی واضح بود که از آنچه آقای ری‌یس دربارهٔ او گفته است، بسیار خوشحال است. در نگاه اول این برداشت واضح را داشتم که حورحه کامپوس بازرگانی از نوع خاصی است که در کافه‌ها یا در گوشه‌های پرجمعیت خیابانهای اصلی یافت می‌شود که سعی دارند فکر کار خاصی را بفروشند و یا بسادگی می‌کوشند راهی بیابند که ذخیرهٔ مردم را بگیرند و سرشان را کلاه بگذارند.

آقای کامپوس به نظر بسیار خوشایند می‌رسید. قدش حدود صد و هشتاد سانتیمتر و لاغر بود، ولی مثلِ مستکارهٔ معتاد به مشروب الکلی شکم

برجسته‌ای داشت. پوستی بسیار تیره داشت که اندکی به سبزی می‌زد و جین آبی‌رنگ گرانبها و چکمه‌های کابوی براقی با نوک تیز و پاشنه‌های زاویه‌دار پوشیده بود، گویی نیاز داشت آنها را در زمین فرو کند تا گاوی که با کمند آن را گرفته نتواند او را بِکِشد.

پیراهن چهارخانهٔ خاکستری‌رنگ اتوخورده و بی‌عیب و نقصی پوشیده بود. در جیب راستش یک حفاظ پاکت‌مانند پلاستیکی بود که در آن ردیفی مداد گذاشته بود. همان حفاظ پاکت‌مانند را در میان کارمندان اداره دیده بودم که نمی‌خواستند جیب پیراهنشان را با جوهر لکه‌دار کنند. تن‌پوشش همچنین شامل کت جیر ریشه‌دار قهوه‌ای مایل به قرمز می‌شد که به نظر گرانبها می‌رسید و کلاه کابوی بلندی هم به سبک کلاه تکزاسی داشت. چهرهٔ گردش بیحالت بود. هر چند به نظر می‌رسید در اوایل پنجاه‌سالگی است، اما هیچ چین و چروکی نداشت. به دلیلی ناشناخته فکر کردم که او خطرناک است. در حالی که دستم را به طرفش دراز می‌کردم به اسپانیایی گفتم:

ـ از ملاقات با شما خوشوقتم.

او هم در حالی که دستم را با قدرت می‌فشرد به اسپانیایی گفت:

ـ اجازه دهید از تشریفات صرف‌نظر کنیم. دوست دارم با مردمِ جوان بدون هیچ توجهی به تفاوت سنی، همسان با خودم برخورد کنم. مرا خورحه صدا کن.

لحظه‌ای ساکت شد، بی‌تردید برای آنکه عکس‌العمل مرا حدس بزند. نمی‌دانستم چه بگویم. یقیناً نمی‌خواستم سر به سرش بگذارم و همچنین نمی‌خواستم که او را جدی بگیرم. به طور عادی ادامه داد:

ـ کنجکاوم بدانم که در گوایماس چه می‌کنید. جهانگرد به نظر نمی‌رسید، همچنین به نظر هم نمی‌رسد که علاقه به ماهی‌گیری در دریای عمیق را داشته باشید.

ـ دانشجوی مردمشناسی هستم و سعی می‌کنم اعتماد سرخپوستان محلی را جلب کنم تا تحقیق میدانی علمی انجام دهم.

ـ و من تاجر هستم. تجارت من تأمین‌کردن اطلاعات است و به عنوان واسطه کار می‌کنم. تو جنسی می‌خواهی و من آن را دارم. برای کارم پول می‌گیرم. به هر حال خدمتِ من تضمین شده است. اگر راضی نشدی، لازم نیست پول به من بدهی.

ـ اگر تجارت تو تأمین اطلاعات است، خوشحال خواهم شد که هر قدر می‌خواهی به تو بدهم.

فریاد زد:

ـ آخ. یقیناً به راهنما نیاز داری. کسی با تحصیلاتی بیشتر از سرخپوستان عادی اینجا تا همه چیز را به تو نشان دهد. آیا بورسی از دولت ایالات متحده یا مؤسسهٔ بزرگ دیگری داری؟

دروغ گفتم:

ـ بله، من بورسی از بنیاد رازورزانهٔ لوس‌آنجلس (Esoterical Foundation of L. A.) دارم.

وقتی این را گفتم، برق طمع را در چشمانش دیدم. دوباره فریاد زد:

ـ آه، این مؤسسه چقدر بزرگ است؟

ـ خیلی زیاد.

طوری که گویی کلماتم همان توضیحی است که می‌خواهد بشنود، گفت:

ـ خدای من، حقیقت دارد؟ و حالا اگر که ناراحت نمی‌شوی، می‌توانم از تو بپرسم بورس تو چقدر است؟ چقدر به تو پول داده‌اند؟

دوباره دروغ گفتم تا ببینم او چه خواهد گفت:

ـ چندهزار دلار برای تحقیق میدانی مقدماتی.

در حالی که از کلماتش لذت می‌برد، گفت:

ـ آخ، از مردمی که رک و راست‌اند، خوشم می‌آید. مطمئن هستم که من و تو به توافق می‌رسیم. من خدمتم را به تو به عنوان راهنما و کلیدی ارائه می‌دهم که می‌تواند درهای اسرارآمیز بسیاری را در بین یاکی‌ها بگشاید. همان طور

که ظاهر کلی مرا می‌بینی مردی باذوق و سلیقه و ثروتمندم.
ـ اوه، بله، قطعاً شما مرد خوش‌سلیقه‌ای هستید.
ـ آنچه می‌خواهم به تو بگویم این است که با مقدار کمی دستمزد که خودت هم آن را منطقی خواهی یافت تو را نزد مردمی درست و حسابی می‌برم، مردمی که می‌توانی هر چه را می‌خواهی بپرسی و با یک کمی پول بیشتر حرفهایشان را کلمه به کلمه به اسپانیایی یا انگلیسی برایت ترجمه خواهم کرد. من فرانسوی و آلمانی هم می‌توانم صحبت کنم، اما حس می‌کنم که این زبانها برایت جاذب نیستند.
ـ حق با توست. واقعاً حق با توست. این زبانها اصلاً برایم جاذب نیستند، ولی دستمزد تو چقدر است؟
ـ آه، دستمزدم.

و دفتر یادداشتی جلدچرمی را از جیب عقب بیرون کشید و در مقابل صورتم آن را باز کرد و بسرعت در آن چیزهایی نوشت؛ دوباره آن را بست و با سرعت و مهارت آن را در جیبش گذاشت. مطمئن بودم که می‌خواست به من این برداشت را بدهد که در محاسبهٔ ارقام سریع و لایق است. گفت:
ـ روزی پنجاه دلار از تو می‌گیرم به اضافه حمل و نقل و غذا. منظورم این است که وقتی غذا می‌خوری، من هم می‌خورم. خوب، چه می‌گویی؟

در آن لحظه به طرفم خم شده بود و نجواکنان گفت که باید به انگلیسی حرف بزنیم، برای آنکه نمی‌خواهد مردم از ماهیت اعمالمان باخبر شوند. سپس شروع به حرف‌زدن به زبانی کرد که اصلاً انگلیسی نبود. درمانده بودم. نمی‌دانستم چگونه پاسخ دهم. با حالتی کاملاً طبیعی به ونگ ونگ ادامه داد و من به طرزی عصبی ناراحت شدم، او اصلاً توجهی نکرد. دستهایش را به طرزی کاملاً پرهیجان حرکت می‌داد و به دور و برش طوری اشاره می‌کرد که گویی به من آموزش می‌دهد. فکر کردم که او به زبان خاصی صحبت نمی‌کند، اما شاید هم به زبان یاکی حرف می‌زد.

وقتی که مردم از کنارمان می‌گذشتند و به ما می‌نگریستند، سر تکان می‌دادم و به حورحه کامپوس می‌گفتم:

ـ بله، بله، براستی.

و در جای دیگری گفتم:

ـ مطمئناً، همین طور است.

و این کار چنان به نظرم مسخره آمد که زدم زیر قهقهه. او هم از ته دل خندید، انگار که مضحکترین حرف ممکن را زده بودم.

بایستی متوجه شده باشد که کاسهٔ صبرم لبریز شده است. قبل از اینکه بلند شوم و به او بگویم گم شود، دوباره شروع به صحبت به زبان اسپانیایی کرد. گفت:

ـ نمی‌خواهم تو را با اظهارنظرهای احمقانه‌ام خسته کنم، اما اگر قرار است راهنمای تو باشم که فکر می‌کنم خواهم بود، ساعتها وقت صرف گپ‌زدن خواهیم کرد. همین الان تو را آزمایش می‌کردم تا ببینم آیا تو آدم خوش‌صحبتی هستی یا نیستی. اگر قرار است با تو که می‌رانی وقت صرف کنم، نیاز به کسی دارم که گیرنده و مبتکر خوبی باشد. خوشحالم به تو بگویم که هر دو آن هستی.

سپس برخاست و با من دست داد و رفت. گویی برنامه‌ای تنظیم شده است، بلافاصله صاحب رستوران سر میزم آمد، لبخند می‌زد و سرش را مثل خرس کوچکی از سویی به سویی تکان می‌داد. از من پرسید:

ـ مرد معرکه‌ای نیست؟

نمی‌خواستم حرفی را به گردن بگیرم و آقای ری‌یس داوطلبانه گفت که حورحه کامپوس در این موقع واسطهٔ معاملهٔ بینهایت نافع و حساسی است. او گفت که بعضی از کمپانی‌های معدن در ایالات متحده به ذخایر آهن و مسی که به سرخپوستان یاکی تعلق دارند، علاقه دارند و حورحه کامپوس آنجاست، در خطی که شاید دستمزد پنج‌میلیون دلاری بگیرد. آنگاه

دانستم‌که حورحه کامپوس آدم مستقلبی است. ذخایر آهن و مس در سرزمینهای متعلق به سرخپوستان یاکی وجود نداشت. اگر چیزی بود، شرکتهای خصوصی، یاکی‌ها را از آن سرزمینها بیرون کرده و در محل دیگری جای داده بودند. گفتم:

ـ او معرکه است. خارق‌العاده‌ترین مردی است که تاکنون دیده‌ام. چگونه می‌توانم دوباره با او تماس بگیرم.

ـ نگران این مطلب نباش. حورحه همه چیز را از من دربارهٔ شما پرسید. از وقتی که آمده‌ای مراقب توست. احتمالاً قدری دیرتر، امروز یا فردا، می‌آید و در اتاقت را می‌زند.

حق با آقای ری‌یس بود. چند ساعت بعد کسی چرت بعدازظهر مرا پاره کرد. حورحه کامپوس بود. قصد داشتم اوایل غروب گوایماس را ترک کنم و تمام شب را تا کالیفرنیا برانم. برایش توضیح دادم که دارم می‌روم، ولی یکماه دیگر یا همین حدود برمی‌گردم. او گفت:

ـ آه، ولی باید حالا بمانی که تصمیم گرفته‌ام راهنمای تو باشم.

ـ متأسفم، ولی ما باید برای این کار منتظر بمانیم، زیرا وقت من الان خیلی محدود است.

می‌دانستم که حورحه کامپوس کلاهبردار است، با وجود این تصمیم گرفتم برایش فاش کنم که مطلعی دارم که منتظر است با من کار کند و او را در آریزونا ملاقات کرده‌ام. من پیرمرد را وصف کردم و گفتم که نامش خوان ماتوس است و مردم دیگر او را شمن می‌دانند. حورحه کامپوس لبخند گشاده‌ای به من زد. از او پرسیدم آیا پیرمرد را می‌شناسد، با خوش‌خلقی گفت:

ـ آه، بله، او را می‌شناسم، می‌توان گفت که دوستان خوبی هستیم.

حورحه کامپوس بی‌آنکه دعوتش کنم، وارد اتاق شد و پشت میزی درست در بالکن نشست. پرسیدم:

ـ در حوالی اینجا زندگی می‌کند.

به من اطمینان داد و گفت:

ـ یقیناً همین طور است.

ـ مرا نزدش می‌بری؟

ـ چرا نبرم. به چند روز وقت نیاز دارم تا پرس و جوهای خودم را بکنم، برای آنکه مطمئن شوم او اینجاست و بعد می‌رویم و او را می‌بینیم.

می‌دانستم که دروغ می‌گوید، با وجود این نمی‌خواستم باور کنم. حتی فکر کردم که سوءظن اولیهٔ من شاید بی‌دلیل بوده است. او در آن لحظه متقاعدکننده به نظر می‌رسید. ادامه داد و گفت:

ـ به هر حال برای اینکه تو را ببرم تا او را ببینی، دستمزدی کلی از تو می‌گیرم. دستمزدم دویست دلار می‌شود.

این مبلغ بیش از آن چیزی بود که در اختیار داشتم. مؤدبانه رد کردم و گفتم که پول کافی با خودم ندارم. با خوشایندترین لبخندش گفت:

ـ نمی‌خواهم پولکی به نظر برسم، ولی چقدر پول می‌توانی بدهی؟ باید متوجه باشی که من مجبورم قدری رشوه بدهم. سرخپوستان یاکی خیلی منزوی هستند، ولی همواره راههایی هست، همواره درهایی هست که با کلید جادویی؛ یعنی پول باز می‌شود.

با وجود تمام دودلی‌ها یقین داشتم که حورحه کامپوس نه تنها راه ورود من به سرخپوستان یاکی، بلکه راه دستیابی به پیرمرد هم هست که مرا اینقدر زیاد کنجکاو کرده است. نمی‌خواستم راجع به پول چک و چانه بزنم. تقریباً شرمنده هم بودم پنجاه دلاری را به او بدهم که در جیبم داشتم. به عنوان نوعی خداحافظی گفتم:

ـ من به پایان اقامتم در اینجا رسیده‌ام و به همین علت تقریباً پولم تمام شده است. فقط پنجاه دلار برایم مانده است.

حورحه کامپوس پاهای درازش را زیر میز دراز کرد و دستهایش را پشت

سرش روی هم انداخت و کلاهش را یک‌وری روی صورتش گذاشت.
بی‌هیچ شرمی گفت:
ـ من پنجاه دلار تو و ساعتت را می‌گیرم، ولی با این پول تو را می‌برم که شمن کوچکی را ملاقات کنی.
و انگار که من اعتراض خواهم کرد، هشدار داد:
ـ بی‌صبری نکن. باید بااحتیاط از نردبان بالا رویم. از مرتبهٔ پایین‌تر تا خود آن مرد که به تو اطمینان می‌دهم کاملاً در بالاست.
در حالی که پول و ساعتم را به او می‌دادم، پرسیدم:
ـ و چه وقتی می‌توانم این شمن پایین‌رتبه را ببینم.
راست نشست و پول و ساعت را طمعکارانه چنگ زد و گفت:
ـ همین الان: بیا برویم. یک لحظه هم وقت برای هدردادن نداریم.
داخل اتومبیل شدیم و مرا به طرف پوتام (Potum)، یکی از شهرهای سنتی یاکی در طول رودخانه یاکی رهنمون شد. وقتی که می‌راندم برایم فاش ساخت که می‌رویم تا لوکاس کورونادو را ببینیم، مردی که به دلیل شاهکارهای ساحری، خلسه‌های شمنی و نقابهای خارق‌العاده‌ای مشهور است که برای جشنهای لنت (Lent) درست می‌کند.
سپس مکالمه را به پیرمرد کشاند و آنچه گفت در تضاد کامل با آن چیزهایی بود که دیگران دربارهٔ مرد به من گفته بودند. در حالی که آنها او را به عنوان معتکف و شمن کناره‌گیر وصف کرده بودند، حورحه کامپوس او را برجسته‌ترین درمانگر و ساحر ناحیه تصویر کرد، مردی که شهرتش او را تقریباً به موجودی دستنیافتنی مبدل کرده بود. همچون بازیگری سکوت کرد و سپس ضربه‌اش را وارد آورد: گفت که صحبت‌کردن با این پیرمرد بر مبنایی منضبط و به روشی که مردمشناسان دوست دارند انجام دهند، حداقل برای من دوهزار دلار خرج دارد.
داشتم به چنین قیمت بالایی اعتراض می‌کردم، ولی او به من پیشی گرفت و گفت:

ـ با دویست دلار تو را نزد او می‌برم. از این دویست دلار فقط سی دلار به من می‌رسد و بقیه برای رشوه است، ولی اگر می‌خواهی مدت بیشتری را با او صحبت کنی، بیشتر می‌ارزد، خودت می‌توانی این را مجسم کنی. او محافظان واقعی دارد. مردمی که از او حفاظت می‌کنند. من باید با آنها صحبت کنم و به آنها رشوه بدهم. ادامه داد:

ـ دست آخر به تو صورتحساب کاملی با رسیدها و هر چیز دیگری برای مالیاتت خواهم داد. سپس تو خواهی دید که دستمزد من برای ترتیب‌دادن تمام این چیزها واقعاً کم است.

موج تحسینی نسبت به او حس کردم. از همه چیز آگاهی داشت، حتی قبضهای مالیات بر درآمد. مدتی ساکت بود، گویی که سود اندک خود را محاسبه می‌کرد. حرفی برای گفتن نداشتم. مشغول محاسبهٔ خودم بودم و می‌کوشیدم راهی بیابم که دوهزار دلار را به دست آورم. حتی فکر کردم واقعاً تقاضای بورس کنم. پرسیدم:

ـ ولی مطمئن هستی که پیرمرد با من حرف خواهد زد؟

به من اطمینان داد:

ـ البته، نه فقط با تو صحبت خواهد کرد، بلکه برایت ساحری هم خواهد کرد، برای همین به او پول می‌دهی. سپس می‌توانی با او توافقنامه‌ای ببندی که برای درسهای بیشتر چقدر به او بپردازی.

حورحه کامپوس دوباره مدتی ساکت شد و به چشمانم زُل زد. او عمداً با لحنی چنان بی‌تفاوت از من سؤال کرد که فوراً دانستم ساختگی است:

ـ فکر می‌کنی که بتوانی که دوهزار دلار را به من بدهی؟

با اطمینان دروغ گفتم:

ـ اوه، بله، براحتی می‌توانم.

نتوانست خوشحالیش را پنهان کند. با شادی گفت:

ـ پسر خوب، پسر خوب، اوقات خوشی را با هم خواهیم داشت.

سعی کردم چند سؤال کلی دربارهٔ پیرمرد از او بپرسم؛ مصممانه حرفم را قطع کرد و لبخندزنان گفت:

ـ همهٔ اینها را از آن مرد بپرس. او تماماً به تو تعلق خواهد داشت.

سپس شروع کرد به اینکه دربارهٔ زندگیش در ایالات متحده و دربارهٔ آرمانهای تجاری حرف بزند و در نهایت شگفتی، چون او را آدمی حقه‌باز می‌دانستم که اصلاً نمی‌تواند انگلیسی هم حرف بزند، به انگلیسی حرف زد:

بی‌آنکه بکوشم تا تعجبم را پنهان کنم، فریاد زدم:

ـ تو که انگلیسی هم حرف می‌زنی!

ـ البته که حرف می‌زنم، پسرم.

با لهجه‌ای تکزاسی (Texan)، که در طی صحبتمان نیز آن را داشت، گفت:

ـ گفتم که می‌خواستم تو را آزمایش کنم تا ببینم که مبتکر هستی یا نیستی، هستی. در واقع می‌توانم بگویم که کاملاً باهوشی.

تسلط او بر زبان انگلیسی عالی بود و مرا با لطیفه‌ها و داستانها مشعوف کرد. وقتی نگرفت که در پوتام بودیم. او مرا به خانه‌ای در حومهٔ شهر برد. از اتومبیل پیاده شدیم. او راه را در پیش گرفت و با صدای بلند به اسپانیایی لوکاس کورونادو را صدا زد. صدایی از عقب خانه شنیدیم که به اسپانیایی گفت:

ـ بیا این طرف.

مردی در پشت کلبهٔ کوچک بود. روی زمین، بر پوست بزی نشسته بود. با پاهای لختش تکه‌چوبی را نگاه داشته بود، در حالی که روی آن با اسکنه و چکش چوبی کار می‌کرد. این طور بگویم که با نگاه‌داشتن تکهٔ چوب در جا از طریق فشار پاهایش، او چرخ گردانِ کوزه‌گری‌مانندی را درست کرده بود. پاهایش چوب را می‌گرداند، در حالی که دستهایش با اسکنه کار می‌کرد.

هرگز در زندگیم چنین چیزی ندیده بودم. او نقابی درست می‌کرد، آن را با اسکنهٔ منحنی خالی می‌کرد. تسلط پاهایش در نگاه‌داشتن چوب و گرداندن آن چشمگیر بود.

مرد خیلی لاغر بود. چهره‌ای لاغر با خطوط زاویه‌دار، گونه‌های برجسته و پوست تیره و مس‌گونه‌ای داشت. به نظر می‌رسید که پوستِ چهره و گردن او تا آنجا که می‌شود کشیده شده‌اند. او سبیل باریک و افتاده‌ای داشت که به چهرهٔ چهارگوشش شکلی بدجنس می‌داد. بینی عقابی بسیار باریک و چشمان سیاه ترس‌آوری داشت. ابروهای بینهایت سیاهش به نظر می‌رسید که با مداد ترسیم شده‌اند و موهای سیاهش نیز چنین بود. به طرف عقب سر شانه شده بود. هرگز چهرهٔ خصمانه‌تری ندیده بودم. وقتی به او نگریستم، تصویری که به ذهنم خطور کرد، تصویر زهردهندهٔ ایتالیایی از دورهٔ مدیچی (Medicis) بود. هنگامی که نگاهم را بر چهرهٔ لوکاس کورونادو انداختم، به نظر می‌رسید که کلمات «خطرناک» و «بیرحم» توصیفی بجاست.

در حالی که روی زمین نشسته و تکه‌چوب را با پاهایش نگاهداشته بود. متوجه شدم که استخوان پاهایش آنقدر دراز است که زانوهایش به شانه‌اش می‌رسد. وقتی ما نزدیک شدیم، دست از کار کشید و برخاست. او از حورحه کامپوس بلندتر و به لاغری نی قلیان بود. تصور می‌کنم برای احترام به ما گواراچه (= صندلها، guaraches) خود را پوشید. بدون لبخند گفت:

ـ بیایید تو، بیایید تو.

آنگاه این احساس عجیب را داشتم که لوکاس کورونادو نمی‌داند چگونه لبخند بزند. او از حورحه کامپوس پرسید:

ـ چه چیزی سعادت این ملاقات را نصیبم کرده است؟

حورحه کامپوس با تفقدآمیزترین لحن گفت:

ـ این مرد جوان را اینجا آورده‌ام، زیرا می‌خواهد سؤالی چند دربارهٔ هنرت کند. ضمانت کرده‌ام که تو به پرسشهایش صادقانه پاسخ خواهی داد.

لوکاس کورونادو در حالی که با نگاه خیره و سردش مرا برآورد می‌کرد، به من اطمینان داد و گفت:

ـ اوه، اشکالی ندارد، هیچ اشکالی ندارد.

سپس آنها به زبان دیگری صحبت کردند که حدس زدم باید زبان یاکی باشد. او و حورحه کامپوس مکالمه‌ای پرشور را آغاز کردند که مدتی طول کشید. هر دو طوری رفتار می‌کردند که گویی من وجود ندارم. سپس حورحه کامپوس به سویم برگشت و گفت:

ـ مشکل کوچکی داریم. لوکاس همین الان به من گفت که این فصل برای او فصل پرکاری است، زیرا جشنها شروع می‌شوند و او نمی‌تواند به تمام پرسشهایی که تو از او می‌کنی پاسخ دهد، ولی در وقت دیگری این کار را خواهد کرد.

لوکاس کورونادو به اسپانیایی به من گفت:

ـ بله، بله، مطمئناً. براستی در وقت دیگری، در وقت دیگری.

حورحه کامپوس گفت:

ـ باید دیدارمان را کوتاه کنیم، ولی من دوباره تو را به اینجا می‌آورم.

وقتی که داشتیم می‌رفتیم حس کردم که باید تحسینم را برای فن خیره‌کنندهٔ کار او با دست و پایش بیان کنم. او طوری به من نگاه کرد که گویی دیوانه‌ام، چشمهایش از فرط تعجب گشاد شده بود. از میان دندانهای به هم فشرده غرید:

ـ هرگز ندیده‌ای کسی روی نقابی کار کند؟ از کجا آمده‌ای؟ از مریخ؟

احساس حماقت کردم. سعی کردم بیان کنم که فن او برای من کاملاً تازه است. به نظر رسید که آماده است تا توی سرم بزند. حورحه کامپوس به انگلیسی به من گفت که با حرفهایم به لوکاس کورونادو توهین کرده‌ام. او تحسین مرا به عنوان لفافه‌ای برای مسخره کردن فقرش برداشت کرده است. کلماتم برای او بیان طعنه‌آمیزی از این بوده که چقدر فقیر و درمانده است، گفتم:

ـ اما عکس این است. فکر می‌کنم که او عالی است.

ـ سعی نکن به او چنین حرفهایی بزنی. این مردم تعلیم دیده‌اند که توهینها را به پوشیده‌ترین شکل دریافت و تقسیم کنند. او فکر می‌کند عجیب است که تو او را بیازاری، وقتی که حتی او را نمی‌شناسی و این امر مسلم را مسخره کنی که او حتی استطاعت خرید ابزار را برای نگهداری مجسمه‌اش ندارد.

کاملاً گیج شده بودم. آخرین چیزی که می‌خواستم این بود که تنها ارتباط ممکن را خراب کنم. به نظر رسید که حورحه کامپوس از ناراحتی من کاملاً بااطلاع است. پندم داد:

ـ یکی از نقابهایش را بخر.

به او گفتم که قصد دارم یکراست، بی‌آنکه توقف کنم، به لوس‌آنجلس بروم و فقط آنقدر پول دارم که بنزین و غذا بخرم. او با لحنی سرراست، ولی متقاعدکننده و پرامید گفت:

ـ خوب، به اوکت چرمی‌ات را بده، در غیر این صورت او را عصبانی می‌کنی و تنها چیزی که او دربارهٔ تو به یاد خواهد آورد، توهینهایت خواهد بود، ولی به او نگو که نقابهایت زیباست. فقط یکی بخر.

وقتی به لوکاس کورونادو گفتم که می‌خواهم کت چرمی‌ام را با یکی از نقابهایش معامله کنم، با رضایت خندید. کت را گرفت و به تن کرد. به درون خانه‌اش رفت، ولی قبل از اینکه وارد شود چرخهای عجیبی زد. در برابر نوعی محراب مذهبی زانو زد و بازوهایش را طوری تکان داد که گویی آنها را دراز می‌کند و با دستهایش طرفین کت را مالش داد.

به داخل خانه رفت و بسته‌ای آورد که در روزنامه پیچیده شده بود و آن را به دستم داد. می‌خواستم از او چند سؤال کنم. او عذرخواست و گفت که باید کار کند، ولی افزود که اگر بخواهم می‌توانم وقت دیگری بازگردم.

حورحه کامپوس در راه بازگشت به شهر گوایماس از من خواست تا بسته را باز کنم. می‌خواست مطمئن شود که لوکاس کورونادو سرم را کلاه نگذاشته است. برایم اهمیتی نداشت که بسته را باز کنم. تنها علاقه‌ام این امکان بود که

خودم بتوانم بازگردم و با لوکاس کورونادو بتنهایی صحبت کنم. خوشحال بودم. حورحه کامپوس اصرار کرد و گفت:

ـ باید آنچه را داری ببینم. خواهش می‌کنم اتومبیل را نگهدار. تحت هیچ شرایطی یا به هیچ گونه دلیلی مشتریانم را به خطر نمی‌اندازم. تو به من پول داده‌ای که خدماتی برایت انجام دهم. این مرد شمنی اصیل است و بنابراین خیلی خطرناک. از آن رو که به او توهین کرده‌ای، ممکن است به تو بسته‌ای جادوشده داده باشد. اگر مورد این باشد، باید فوراً آن را در این ناحیه دفن کنیم.

حس کردم دلم به هم می‌خورد و اتومبیل را نگاه داشتم. با دقتی بیش از حد بسته را برداشتم، حورحه کامپوس آن را از دستهایم گرفت و باز کرد. شامل سه نقاب سنتی یاکی بود که بسیار زیبا ساخته شده بود. حورحه کامپوس با لحن عادی و بی‌غرضی ذکر کرد خوب است که یکی از آنها را به او بدهم. می‌دانستم که چون هنوز مرا به دیدن پیرمرد نبرده است، باید تماسم را با او نگاه دارم. با خوشحالی یکی از نقابها را به او دادم. او در حالی که اشاره می‌کرد، گفت:

ـ اگر بگذاری خودم انتخاب کنم، ترجیح می‌دهم آن یکی را بردارم.

به او گفتم که بردارد. آن نقابها برایم اهمیتی نداشت. آنچه را به دنبالش بودم، به دست آورده بودم. می‌توانستم آن دو نقاب دیگر را هم به او بدهم، اما می‌خواستم آنها را به دوستان مردمشناسم نشان بدهم. حورحه کامپوس توضیح داد:

ـ این نقابها چیز خارق‌العاده‌ای نیستند. می‌توانی آنها را در هر مغازه‌ای در شهر بخری، این نقابها را در آنجا به جهانگردان می‌فروشند.

من نقابهای یاکی را که در این مغازه‌ها در شهر می‌فروختند، دیده بودم. آنها در مقایسه با اینهایی که من داشتم بسیار خالی از ظرافت بودند و حورحه کامپوس براستی بهترین را برداشت.

او را در شهر گذاشتم و به طرف لوس‌آنجلس به راه افتادم. قبل از آنکه خداحافظی کنم، به یادم آورد که عملاً دوهزار دلار به او بدهکارم، زیرا او رشوه‌دادن را شروع و کار می‌کند که مرا برای ملاقات آن مرد بزرگ ببرد. با جسارت پرسید:

ـ فکر می‌کنی بتوانی دفعهٔ بعد که می‌آیی دوهزار دلار را به من بدهی؟

پرسشش مرا در وضع وحشتناکی قرار داد. فکر کردم اگر به او حقیقت را بگویم؛ یعنی که شک دارم، در آن صورت مرا رها می‌کند. یقین داشتم که با وجود طمع واضح وی، او راهنمای من است، با لحنی بی‌غرض گفتم:

ـ نهایت کوششم را می‌کنم که پول را داشته باشم.

او محکم و تقریباً خشمگین گفت:

ـ بهتر است که داشته باشی، پسر. من از پول خودم خرج خواهم کرد؛ این ملاقات را ترتیب خواهم داد و باید از جانب تو هم تضمینی داشته باشم. می‌دانم که تو مردی جوان و جدی هستی. اتومبیلت چقدر می‌ارزد. سند اتومبیل را داری؟

به او گفتم که اتومبیلم ارزش دارد و سند را هم دارم، ولی به نظر رسید او وقتی راضی شد که قول دادم دفعهٔ بعد برایش پول نقد را بیاورم.

* * * *

پنج ماه بعد به گوایماس بازگشتم تا حورحه کامپوس را ببینم. دوهزار دلار در آن موقع، بویژه برای یک دانشجو، مقدار پول شایان توجهی بود. فکر کردم که شاید حاضر باشد پول را قسطی بگیرد، در آن صورت با خوشحالی متعهد می‌شدم که آن مقدار را قسطی بپردازم.

حورحه کامپوس را نتوانستم هیچ جای گوایماس بیابم. از صاحب رستوران پرسیدم. او هم مثل من از ناپدیدی وی حیرت‌زده بود. گفت:

ـ ناپدید شده است. مطمئن هستم که به آریزونا یا تگزاس، جایی که معامله‌ای دارد، بازگشته است.

از فرصت استفاده کردم و رفتم که لوکاس کورونادو را ببینم. وسط روز به خانه‌اش رسیدم. او را هم نتوانستم بیابم. از همسایگانش پرسیدم که آیا می‌دانند کجا ممکن است باشد. آنها خصمانه مرا نگریستند و پاسخی به من ندادند. آنجا را ترک گفتم، ولی اواخر بعدازظهر دوباره به خانه‌اش رفتم. اصلاً هیچ امیدی نداشتم. در واقع آماده بودم که فوراً به لوس‌آنجلس بازگردم. در کمال شگفتی نه فقط لوکاس کورونادو آنجا بود، بلکه بینهایت هم با من با مهربانی رفتار کرد. رک و راست رضایتش را از اینکه بدون حورحه کامپوس آنجا رفته بودم، بیان کرد. می‌گفت که او آدمی کریه و نفرت‌انگیز است. او شکایت داشت که حورحه کامپوس سرخپوست یاکی خائنی است و از اینکه همنوعان یاکی خود را استثمار کند، لذت می‌برد.

به لوکاس کورونادو هدایایی را دادم که آورده بودم و از او سه نقاب، عصایی بی‌نظیر حکاکی‌شده و یک جفت زنگال خریدم که از حفاظهای بعضی از حشرات صحرا درست شده بود، زنگالهایی که یاکی‌ها در رقصهای سنتی خود از آن استفاده می‌کنند. سپس او را برای ناهارخوردن به گوایماس بردم.

پنج روزی که در آن ناحیه ماندم، هر روز او را دیدم و او اطلاعات بی‌پایانی دربارهٔ یاکی‌ها به من داد: تاریخ آنان، سازمانبندی اجتماعی و معنا و ماهیت جشنهایشان. به عنوان پژوهشگر میدانی چنان اوقات خوشی داشتم که حتی بی‌میل نبودم از او بپرسم آیا چیزی دربارهٔ شمن پیر می‌داند یا نمی‌داند. سرانجام مغلوب این فکر شدم و از لوکاس کورونادو پرسیدم که آیا او پیرمردی را می‌شناسد که حورحه کامپوس به من اطمینان داده بود شمن برجسته‌ای است. لوکاس کورونادو به نظر متعجب رسید. به من اطمینان داد تا آنجا که می‌داند چنین مردی هرگز در آن قسمت سرزمین وجود نداشته است و حورحه کامپوس کلاهبرداری است که فقط می‌خواست به من حقه بزند و پولم را بگیرد.

شنیدن اینکه لوکاس کورونادو وجود آن پیرمرد را انکار می‌کند، بر من اثر غیرمنتظره و وحشتناکی داشت. در آنی برایم واضح شد که من اصلاً اهمیتی برای تحقیق میدانی قائل نیستم. فقط یافتن آن پیرمرد برایم اهمیت داشته است. آنگاه دانستم که ملاقات با شمن پیر براستی اوج چیزی بوده است که ارتباطی به آرزوها، آرمانها یا حتی افکارم به عنوان مردمشناس نداشته است.

بیش از هر زمان دیگری از خود می‌پرسیدم که آخر این مرد که بوده است. بدون هیچ‌گونه خویشتن‌داری از فرط یأس و نومیدی شروع به رجزخوانی و فریادزدن کردم. پاهایم را به زمین می‌کوبیدم. لوکاس کورونادو کاملاً تحت تأثیر طغیان خشمم قرار گرفته بود. با حیرت مرا می‌نگریست و سپس شروع به خنده کرد. اصلاً فکر نمی‌کردم که بتواند بخندد. از او به جهت طغیان خشم و نومیدی‌ام عذر خواستم. نمی‌توانستم توضیح دهم که چرا این طور اختیار از دستم به در رفته است. به نظر رسید که لوکاس کورونادو وضع دشوار مرا می‌فهمد، گفت:

ـ چنین چیزهایی در این ناحیه روی می‌دهند.

نمی‌دانستم به چه چیزی اشاره می‌کند و نمی‌خواستم هم از او بپرسم. به طور وحشتناکی می‌ترسیدم که او احساس کند می‌خواهم اهانت کنم. یک ویژگی یاکی سهولتی بود که احساس می‌کردند به آنها توهین شده است. به نظر می‌رسید آنها دائماً مشغول یافتن توهینهایی هستند که بسیار ظریف است برای آنکه شخص دیگری متوجهٔ آن شود. ادامه داد:

ـ موجوداتی جادویی در کوههای این دور و بر زندگی می‌کنند و می‌توانند بر مردم اثر گذارند. آنها مردم را بی‌اغراق دیوانه می‌کنند. مردم تحت نفوذ آنان رجزخوانی می‌کنند و پرت و پلا می‌گویند و وقتی که سرانجام خسته و کوفته آرام می‌گیرند، هیچ سرنخی ندارند که چرا از فرط احساسات طغیان کرده‌اند.

ـ فکر می‌کنی این همان چیزی است که برای من هم روی داده است؟

با اعتقاد کامل پاسخ داد:

ـ قطعاً، تو طوری هستی که با کوچکترین چیزی خل می‌شوی، اما همچنین خیلی هم خوددار هستی. امروز خوددار نبودی. بی‌هیچ دلیلی دیوانه شدی.

به او اطمینان دادم:

ـ بی‌هیچ دلیل نیست، دلیل دارم. تا حالا نمی‌دانستم، ولی آن پیرمرد برای من نیروی مؤثر تمام تلاشهایم است.

لوکاس کورونادو ساکت ماند، گویی در فکر عمیقی بود. سپس او شروع به بالا و پایین‌رفتن کرد. از او پرسیدم:

ـ آیا هیچ پیرمردی را می‌شناسی که در این حوالی زندگی کند، ولی کاملاً از این ناحیه نباشد؟

پرسشم را نفهمید. مجبور شدم برایش توضیح دهم که سرخپوست پیری که ملاقات کردم شاید مثل حورحه کامپوس، یاکی‌ای بود که جای دیگری زندگی می‌کرد. لوکاس کورونادو توضیح داد که نام خانوادگیِ «ماتوس» در این ناحیه کاملاً پیش پا افتاده است، اما او هیچ ماتوسی را نمی‌شناسد که نام کوچکش خوان باشد. به نظر نومید می‌رسید. سپس لحظه‌ای فکری داشت و گفت که چون آن مرد پیر است، شاید نام دیگری داشته است و شاید به من نام شغلی خود را گفته است و نه نام واقعیش را. او ادامه داد:

ـ تنها پیرمردی که می‌شناسم پدر ایگناسیو فلورس (Ignacio Flores) است. او گاه‌گاهی می‌آید که پسرش را ببیند، ولی او از مکزیکوسیتی می‌آید. وقتی در این باره درست فکر می‌کنم، او پدر ایگناسیوست، اما آنقدرها پیر به نظر نمی‌رسد، ولی او پیر است. ایگناسیو هم پیر است. به هر حال پدرش جوانتر به نظر می‌رسد.

از ته دل به شناختِ خودش خندید. ظاهراً هرگز تا آن لحظه به جوانی پیرمرد فکر نکرده بود. به تکان‌دادن سرش طوری ادامه داد که گویی باور ندارد. من، برعکس، بیش از حد به وجد آمده بودم. بدون آنکه بدانم چرا، فریاد زدم:

ـ این همان مرد است.

لوکاس کورونادو نمی‌دانست که ایگناسیو فلورس در واقع کجا زندگی می‌کند، ولی او خیلی مددکار بود و راهنماییم کرد که به شهر یاکیِ مجاور برانم، جایی که او مرد را برایم یافت.

ایگناسیو فلورس مردی گُنده و تنومند و شاید در اواسط دورهٔ شصت‌سالگی بود. لوکاس کورونادو به من هشدار داد که این آدم گُنده در جوانی حرفهٔ سربازی داشته و هنوز هم حالت و وضع مردی نظامی را دارد. ایگناسیو فلورس سبیل بسیار بزرگی داشت. آن سبیل و ترسناکی چشمانش برایم تجسمی از سربازی درنده‌خو بود. پوستش تیره بود و با وجود سنش هنوز موهایش مثل شبق سیاه بود. به نظر رسید که صدای محکم و خشنش تعلیم دیده است تا فقط دستور دهد. این برداشت را داشتم که او سواره‌نظام بوده است. طوری قدم می‌زد که گویی هنوز مهمیز پوشیده است و به دلیلی عجیب که درک آن ممکن نبود، وقتی که راه می‌رفت صدای مهمیزهایش را می‌شنیدم.

لوکاس کورونادو مرا به او معرفی کرد و گفت که از آریزونا آمده‌ام تا پدرش را ببینم که در نوگالس ملاقات کرده‌ام. اصلاً به نظر نرسید که ایگناسیو فلورس متعجب شده باشد. او گفت:

ـ اوه، بله. پدرم خیلی مسافرت می‌کند.

آنگاه بدون هیچ گونه مقدماتی توضیح داد که در کجا می‌توانیم پدرش را پیدا کنیم. او با ما نیامد و فکر کردم از روی ادب چنین کرد. معذرت خواست و طوری دور شد که گویی رژه می‌رود.

خود را آماده کردم که با لوکاس کورونادو به خانهٔ پیرمرد روم. در عوض او مؤدبانه رد کرد و توضیح داد که می‌خواهد وی را به خانه‌اش بازگردانم. گفت:

ـ فکر می‌کنم مردی را که دنبالش بودی، یافته‌ای و حس می‌کنم که باید تنها باشی.

حیرت کردم که چقدر این سرخپوستان یاکی به طور خارق‌العاده‌ای مؤدب

هستند و با وجود این همزمان خشن. به من گفته بودند که یاکی‌ها بدوی هستند. که هیچ ابایی از کشتن کسی ندارند. تا جایی که به شناخت من مربوط می‌شد، چشمگیرترین ویژگی آنان ادب و توجه و گذشت آنان بود.

به طرف خانهٔ پدر ایگناسیو راندم و در آنجا مردی را یافتم که در جستجویش بودم.

* * * *

در پایان حرفهایم به او گفتم:

ـ تعجب می‌کنم که چرا حورحه کامپوس به دروغ گفت که تو را می‌شناسد.

دون‌خوان با اعتقاد کسی که رفتار حورحه کامپوس را می‌بخشد، گفت:

ـ او به تو دروغ نگفت. حتی تعبیر غلط هم نکرد. فکر کرد که تو طعمهٔ سهل‌الوصولی هستی و داشت به تو حقه می‌زد. به هر حال نتوانست برنامه‌اش را به پایان برساند، زیرا بی‌کرانگی بر او غلبه کرد. آیا می‌دانی که او بزودی پس از آنکه تو را ملاقات کرد، ناپدید شد؟ و هرگز پیدا نشد؟ حورحه کامپوس بااهمیت‌ترین شخصیت برای تو بود. تو در هر چه بین شما دو نفر اتفاق افتاد، نوعی طرح راهنما خواهی یافت، زیرا او بازنمود زندگی توست.

اعتراض کردم:

ـ چرا؟ من حقه‌باز نیستم.

او طوری خندید که گویی چیزی را می‌دانست که من نمی‌دانستم. چیز بعدی که به یاد می‌آورم این بود که خود را در وسط توضیح مفصل اعمالم، اندیشه‌هایم و انتظاراتم یافتم. به هر حال، فکر عجیبی وادارم کرد با همان شوری بررسی کنم که با آن داشتم برای خودم شرح می‌دادم که تحت شرایط معینی ممکن است مثل حورحه کامپوس باشم. این فکر را نپذیرفتنی یافتم و تمام انرژی دستیافتنیم را به کار گرفتم تا بکوشم آن را رد کنم. به هر حال در اعماق وجودم حتی اگر رفتارم هم مثل حورحه کامپوس بود، اهمیتی نمی‌دادم که بخواهم عذرخواهی کنم.

وقتی متوجه محظور خودم شدم، دون‌خوان چنان شدید خندید که چند بار نفسش گرفت. او اظهارنظر کرد:

ـ اگر به جای تو بودم، به صدای درونیم گوش می‌دادم. چه فرقی می‌کند اگر تو مثل حورحه کامپوس بودی: آدمی کلاهبردار! او کلاهبرداری مبتذل بود و تو استادتری. این قدرت بازگویی است. به این دلیل است که ساحران از آن استفاده می‌کنند. تو را در رابطه با چیزی قرار می‌دهد که حتی حدس هم نمی‌زنی در تو وجود داشته باشد.

می‌خواستم درست همان موقع آنجا را ترک کنم. دون‌خوان دقیقاً می‌دانست چه احساسی دارم. آمرانه گفت:

ـ به صدای سطحی که تو را خشمگین می‌کند، گوش نده. به صدای عمیقتری گوش کن که از حالا به بعد تو را راهنمایی می‌کند، صدایی که می‌خندد. به آن گوش کن و با آن بخند، بخند، بخند.

کلماتش برایم همچون فرمانی هیپنوتیسم‌کننده بود. بر خلاف خواستم شروع به خنده کردم. هرگز اینقدر خوشحال نبودم. حس کردم آزاد و بی‌نقابم. دون‌خوان گفت:

ـ داستان حورحه کامپوس را بارها و بارها برای خودت نقل کن. گنجینه‌ای بی‌پایان در آن خواهی یافت. هر جزئی، قسمتی از نقشه است. این طبیعت بی‌کرانگی است که وقتی از آستانهٔ معینی بگذریم، طرحی در برابر ما بگذارد.

مدت مدیدی به من خیره شد. مثل قبل نگاه گذرا به من نینداخت، بلکه عمداً به من زل زد. سرانجام گفت:

ـ حورحه کامپوس از یک کار نتوانست اجتناب کند و آن کار این بود که تو را با مردی دیگر؛ یعنی لوکاس کورونادو، آشنا ساخت که به اندازهٔ حورحه کامپوس، شاید هم حتی بیشتر، برایت اهمیت دارد.

در طی نقل داستان این دو مرد متوجه شدم که وقت بیشتری با لوکاس کورونادو سپری کرده‌ام تا با حورحه کامپوس. به هر حال مکالمات ما هرگز

چندان با حدت نبود و با سکوتهای طولانی همراه بود. لوکاس کورونادو ماهیتاً مرد پرحرفی نبود و به طریقی عجیب هر وقت که ساکت بود، ترتیبی می‌داد تا مرا با خود به آن حالت بکشاند. دون‌خوان گفت:

ـ لوکاس کورونادو قسمت دیگر نقشه توست. به نظرت عجیب نیست که او هم مثل تو مجسمه‌ساز است، هنرمندی بیش از حد حساس که مثل خود تو زمانی در جستجوی حامی‌ای برای هنرش بود؟ او به دنبال حامی می‌گشت درست مثل تو که زنی را جستجو کردی، دوستدار هنرها که خلاقیت تو را پیش ببرد.

من وارد کشمکش وحشتناک دیگری شدم. این بار کشمکشم در خصوص اطمینان مطلقی بود که من این جنبه از زندگیم را برای او نگفته بودم، واقعیت این بود که آنچه گفت حقیقت داشت و این واقعیت هم حقیقت داشت که قادر نبودم توضیحی بیابم که او چگونه توانسته است این اطلاعات را به دست آورد. دوباره می‌خواستم فوراً آنجا را ترک کنم، ولی یکبار دیگر صدایی که از عمق جایی می‌آمد بر این انگیزه غلبه یافت. بی‌آنکه موجبی باشد، شروع به خنده‌ای از ته دل کردم. بخشی از من، در سطحی عمیق اصلاً علاقه‌ای نداشت که بفهمد دون‌خوان چگونه این اطلاعات را به دست آورده است. این واقعیت که او این اطلاعات را داشت و آن را به چنین وضع ظریف، ولی تجاهل‌آمیزی ابراز می‌داشت، شگردی دلچسب بود که استراتژی وی را دنبال کنم. هیچ نتیجه‌ای نداشت که بخش سطحی وجودم خشمگین شود و بخواهد که برود. دون‌خوان در حالی که با قوت به پشتم می‌زد، گفت:

ـ خیلی خوب، خیلی خوب.

او لحظه‌ای غرق فکر بود، گویی که شاید چیزهایی را می‌دید که برای چشم عادی نامرئی بود. او گفت:

ـ حورحه کامپوس و لوکاس کورونادو دو انتهای یک محورند. این محور تو هستی. در یک انتها آدم تمام‌عیار پولکی سنگدل و بی‌حیایی که به طرزی

شنیع و تباهی‌ناپذیر از خودش مراقبت می‌کند. در انتهای دیگر هنرمندی بیش از حد حساس و رنج‌کشیده، ضعیف و آسیب‌پذیر. این بایستی نقشهٔ زندگی تو می‌بود، اگر امکان دیگری پدید نمی‌آمد، همانی که وقتی تو از آستانهٔ بی‌کرانگی گذشتی، آشکار گشت. تو دنبال من گشتی و مرا یافتی و بنابراین از آستانه گذشتی. قصد بی‌کرانگی به من گفت دنبال کسی مثل تو بگردم. من تو را یافتم، پس از آستانهٔ خودم گذشتم.

در اینجا مکالمه به پایان رسید. دون‌خوان در سکوت طولانی و عادی خود فرو رفت. فقط در پایان روز بود که به خانه‌اش بازگشتیم، در حالی که زیر سایبان او نشسته بودیم و پس از پیاده‌روی طولانی که کرده بودیم خود را خنک می‌کردیم، او سکوت را شکست. دون‌خوان ادامه داد:

ـ در بازگویی‌ات در خصوص آنچه بین تو و حورحه کامپوس و بین تو و لوکاس کورونادو روی داد، من عامل نگران‌کننده‌ای یافتم و امیدوارم که تو هم یافته باشی. برای من این عامل شگون است. به پایان دوره‌ای اشاره دارد، به این معناست که آنچه سرپاست، نمی‌تواند باقی بماند. عناصر بسیار بی‌دوامی تو را به سوی من آوردند. هیچ یک از آنان نمی‌توانست روی پای خویش بایستد. این است آنچه من از بازگویی تو بیرون می‌کشم.

به یاد آوردم که روزی دون‌خوان به من گفت که لوکاس کورونادو به طرز علاج‌ناپذیری بیمار است. وضع سلامتی او طوری بود که بتدریج وی را از بین می‌برد. دون‌خوان ادامه داد:

ـ توسط پسرم ایگناسیو برایش پیغام دادم چه کند تا درمان شود، ولی فکر کرد که مزخرف است و نخواست بشنود. این تقصیر لوکاس نبود. تمام نژاد بشری نمی‌خواهد چیزی بشنود. آنها فقط چیزهایی را می‌شنوند که می‌خواهند بشنوند.

به یاد آوردم که از دون‌خوان تقاضا کردم تا به من بگوید به لوکاس کورونادو چه پندی دهم تا به او کمک کنم که درد جسمانی و اضطراب روحی

او تسکین یابد. دون‌خوان نه تنها به من گفت که به او چه بگویم، بلکه تأکید کرد که اگر لوکاس کورونادو می‌خواست، می‌توانست براحتی خود را درمان کند. به هر حال وقتی پیغام دون‌خوان را به او رساندم، لوکاس کورونادو طوری مرا نگاه کرد که گویی عقلم را از دست داده‌ام. سپس او قیافهٔ مردی را گرفت که بینهایت حوصله‌اش از اصرار بیمورد من سر رفته است و اگر یاکی بودم، وضع او می‌توانست برایم توهین‌آمیز باشد. فکر کردم که فقط سرخپوست یاکی می‌توانست این چنین باریک‌اندیش و نکته‌بین باشد. او که از فقدان حساسیت من خشمگین بود، سرانجام گفت:

ـ این چیزها به من کمکی نمی‌کند. به هر حال اصلاً مهم نیست. همهٔ ما باید بمیریم، ولی فکر نکن که امیدم را از دست داده‌ام. من از بانک دولتی پولی خواهم گرفت. محصولم را پیش‌فروش می‌کنم و آن وقت به اندازهٔ کافی پول دارم تا چیزی را بخرم که بی‌تردید مرا درمان می‌کند، (ipso facto). نامش وی ـ تا ـ می ـ نول است.

ـ ویتامینول چیست؟

با معصومیت کودکی گفت:

ـ چیزی است که در رادیو تبلیغ کرده‌اند. هر چیزی را درمان می‌کند. به مردمانی توصیه شده است که هر روز گوشت یا ماهی یا طیور نمی‌خورند. به مردمانی مثل من توصیه شده است که بفهمی‌نفهمی می‌توانند روح و جسم را با یکدیگر نگاه دارند.

در اشتیاقی که برای کمک به لوکاس کورونادو داشتم، همان وقت بزرگترین اشتباه تصورپذیر در جامعه‌ای را مرتکب شدم که آدمهای بیش از حد حساسی، مثل یاکی‌ها را داشت. پیشنهاد کردم به او پول بدهم تا ویتامینول را بخرد. نگاه خیره‌اش به من فهماند که چقدر عمیقاً او را ناراحت کرده‌ام. حماقت من نابخشودنی بود. لوکاس کورونادو با ملایمت بسیار گفت که خودش استطاعت خرید ویتامینول را دارد. به خانهٔ دون‌خوان بازگشتم.

دلم می‌خواست گریه کنم. اشتیاقم به من خیانت کرده بود. دون‌خوان به سردی گفت:

ـ انرژیت را برای ناراحت‌شدن دربارهٔ این طور چیزها هدر نده. لوکاس کورونادو در دور باطلی اسیر شده است، ولی تو هم همین طور. هر کسی همین طور است. او ویتامینولی را دارد که معتقد است هر چیزی را درمان و هر یک از مشکلاتش را حل می‌کند. در حال حاضر استطاعت خرید آن را ندارد، اما امیدهای عظیمی دارد که او احتمالاً خواهد توانست [آن را بخرد].

دون‌خوان با چشمان بانفوذش به من خیره شد و گفت:

ـ گفتم که اعمال لوکاس کورونادو نقشهٔ زندگی توست. باور کن که هست. لوکاس کورونادو ویتامینول را به تو نشان داد و او چنان باقدرت و به طور دردناکی این کار را کرد که تو را ناراحت کرد و به گریه انداخت.

سپس دون‌خوان از صحبت بازایستاد. مکثی طولانی و بسیار مؤثر بود. بعد گفت:

ـ و به من نگو که نمی‌فهمی منظورم چیست. همهٔ ما به این یا آن طریق، داستانهای ویتامینول خود را داریم.

واقعاً خوان ماتوس که بود؟

قسمتی از گزارشم را، در خصوص دیدار دون‌خوان، که او نمی‌خواست بشنود، احساسات و برداشتهای من در آن روز سرنوشت‌ساز بود که قدم به خانه‌اش گذاشتم: برخورد متضاد بین انتظاراتم و واقعیت اوضاع و نیز اثری که در من به دلیل مجموعه‌ای از افراط‌آمیزترین اندیشه‌هایی ایجاد شد که تاکنون شنیده بودم. یکبار وقتی که کوشیدم تا دربارهٔ تمام این چیزها با او حرف بزنم، به من گفت:

ـ این بیشتر نوعی اعتراف است تا بازگویی وقایع.

ـ دون‌خوان، کاملاً اشتباه می‌کنی.

شروع به حرف‌زدن کردم، ولی ساکت شدم. چیزی در طریقی که به من می‌نگریست مرا متوجه ساخت که حق با اوست. آنچه می‌خواستم بگویم می‌توانست فقط مثل ورزدن و تملق به گوش برسد. به هر حال آنچه در

نخستین دیدار واقعی ما روی داده بود، برایم اهمیتی فوق‌العاده و پیامدهای مؤثری داشت.

در خلال اولین رویارویی‌ام با دون‌خوان در ایستگاه اتوبوس نوگالس، آریزونا، چیزی با ماهیتی غیرعادی برایم روی داده بود، ولی به علت علاقه‌ام به نحوهٔ ارائهٔ خودم این حالتم تخفیف یافته بود. می‌خواستم دون‌خوان را تحت تأثیر قرار دهم و در تلاش اینکه چنین کنم، تمام توجهم را بر این امر معطوف کردم که حرفهایم اغواکننده باشد. فقط ماهها بعد بود که آثار عجیب وقایع فراموش‌شده خود را نشان داد.

روزی بدون هیچ تلاش و کمکی از جانب من با وضوح خارق‌العاده‌ای چیزی را به یاد آوردم که در خلال رویارویی با دون‌خوان کاملاً نادیده گرفته بودم: او نگذاشته بود که نامم را به او بگویم، به چشمانم خیره شده و با چشمانش مرا کِرخ کرده بود. بینهایت چیزهای بیشتری وجود داشت از آنچه می‌توانستم دربارهٔ خودم به او بگویم. می‌توانستم ساعتها دانش و ارزشهایم را عرضه کنم، اگر که نگاهش مرا کاملاً از حرف‌زدن باز نداشته بود.

در پرتو این درک جدید، آنچه را که در آن موقعیت برایم روی داده بود، بررسی کردم. نتیجه‌گیری اجتناب‌ناپذیرم این بود که قطع جریان اسرارآمیزی را تجربه کرده‌ام که مرا به راه می‌انداخت. جریانی که قبلاً هرگز قطع نشده بود، حداقل نه به حالتی که دون‌خوان آن کار را کرد. وقتی کوشیدم تا برای دوستانم شرح دهم که جسماً چه چیزی تجربه کرده‌ام، عرق عجیبی بتدریج تمام بدنم را پوشاند. وقتی دون‌خوان آن نگاه را به من انداخت نیز همین طور عرق کرده بودم. در آن لحظه نه تنها قادر نبودم کلمه‌ای بر زبان آورم، بلکه حتی قادر نبودم فکر کنم.

تجربهٔ جسمانی این وقفه که برایش توضیحی منطقی نیافتم، مدتی پس از آن مرا به خود مشغول کرد. مدتی دلیل آوردم که دون‌خوان باید مرا هیپنوتیسم کرده باشد، ولی بعد حافظه‌ام به من گفت که او هیچ فرمان

هیپنوتیسمی به من نداده است. حتی هیچ حرکتی هم نکرده است که بتواند توجه مرا به دام اندازد. در واقع او فقط نگاهی گذرا به من انداخته بود. این شدت آن نگاه اجمالی بود که موجب شد طوری به نظر برسد که گویی مدت مدیدی به من زل زده است. این نگاه مرا به خود مشغول کرده و در عمق حالت جسمانی من سردرگمی پدید آورده بود.

وقتی که سرانجام دوباره دون‌خوان را در برابرم دیدم، نخستین چیزی که دربارهٔ او متوجه شدم این بود که او اصلاً آن طور به نظر نمی‌رسد که در خلال تمام مدتی که می‌کوشیدم تا او را بیابم، مجسم کرده بودم. من تصویری خیالی از مردی ساخته بودم که در ایستگاه اتوبوس ملاقات کرده بودم و آن تصویر را روز به روز کاملتر می‌کردم، چون جزئیات بیشتری را به یاد می‌آوردم. در ذهنم او پیرمردی بود که هنوز خیلی قوی و چابک و با وجود این تقریباً نحیف بود. مردی که در برابرم بود، عضلانی و مصمم به نظر می‌رسید. با چابکی حرکت می‌کرد، ولی نه با فرزی. بسیار محکم و همزمان و نیز سبک گام برمی‌داشت، سرزندگی و هدف از او می‌تراوید. خاطرهٔ مختلطی که از ظاهرش داشتم، به هیچ وجه با واقعیت هماهنگی نداشت. فکر می‌کردم که او موهای کوتاه و سفید دارد و پوستی بینهایت تیره، اما موهایش بلندتر بود و تا آن حدی که تصور کرده بودم، سفید هم نبود. پوستش هم تا آن حد تیره نبود. می‌توانستم سوگند یاد کنم که به دلیل سنش چهره‌اش پرنده‌شکل بود، اما اصلاً این طور نبود. چهره‌اش پر و تقریباً گرد بود. برجسته‌ترین ویژگی مردی که مرا می‌نگریست، در یک نگاه، چشمان سیاهش بود که با برق خاص و رقصانی می‌درخشید.

چیزی که در برآورد پیشین خود از او، بکلی آن را نادیده گرفته بودم، این واقعیت بود که او تمام و کمال همچون ورزشکاری به نظر می‌رسید. شانه‌هایش پهن و شکمش صاف بود. به نظر می‌رسید که با دو پا محکم روی زمین ایستاده است. او زانوان سست و دستهای لرزان نداشت. من تصور کرده

بودم که لرزش سبکی را در سر و دستهایش دیده‌ام، طوری که گویی عصبی و نامطمئن است. همچنین تصور کرده بودم که حدود ۱۶۵ سانتیمتر قد دارد؛ یعنی تقریباً هشت سانتیمتر کوتاهتر از قد واقعی او.

دون‌خوان از دیدن من شگفت‌زده به نظر نرسید. می‌خواستم به او بگویم برایم یافتن او چقدر سخت بوده است. دوست داشتم او برای تلاشهای عظیم به من تبریک بگوید، ولی او فقط بمسخره به من خندید. بعد گفت:

ـ تلاشهایت مهم نیستند.

سپس در حالی که مرا دعوت می‌کرد اشاره کرد، که روی یکی از جعبه‌های چوبی در زیر سایبان بنشینم و به پشتم زد، ولی ضربه‌ای دوستانه نبود، گفت:

ـ کوششهایت مهم نیست. آنچه مهم است این است که جای مرا یافتی. بنشین، بنشین.

حس کردم که گویی او به پشتم ضربه زده است، هر چند که هرگز دستش به من نخورده بود. شبه‌ضربه‌اش حس ناپایدار و عجیبی در من ایجاد کرد که خیلی نیرومند به نظر رسید، اما قبل از آنکه وقت داشته باشم تا بفهمم چه بود، از بین رفت. آنچه در عوض در من بر جای گذاشت، آرامشی عجیب بود. احساس راحتی کردم. ذهنم همچون بلور شفاف بود. هیچ چشمداشتی، هیچ آرزویی نداشتم. عصبیت همیشگی من و دستهای عرق‌کرده‌ام که نشانه‌های وجودم بود ناگهان از بین رفته بود. دون‌خوان در حالی که به چشمهایم می‌نگریست، به همان نحوی که در ایستگاه اتوبوس نگریسته بود، گفت:

ـ حالا آنچه را به تو خواهم گفت، خواهی فهمید.

قاعدتاً باید حرفهایش را سرسری و شاید هم بی‌جواب برداشت می‌کردم، اما وقتی که این جمله را گفت، فقط توانستم او را مکرراً و صمیمانه مطمئن سازم که هر چه را به من بگوید خواهم فهمید. دوباره او با شدتی وحشتناک به چشمانم نگریست، در حالی که روی جعبهٔ چوبی دیگری، یکی دو متر دورتر و روبرویم می‌نشست، گفت:

ـ من خوان ماتوس هستم. این نام من است و آن را به زبان می‌آورم، زیرا با آن برای تو پلی می‌سازم تا به جایی بیایی که من هستم.

قبل از آنکه دوباره صحبت کند، لحظه‌ای به من خیره شد. بعد ادامه داد:

ـ من ساحرم. به مکتب ساحرانی تعلق دارم که بیست و پنج نسل دوام آورده است. من ناوال نسل خودم هستم.

برایم توضیح داد که رهبر گروهی از ساحران، مثل خود او «ناوال» نامیده می‌شود و این اسمی عام است که به هر ساحری در هر نسلی اطلاق می‌شود که پیکربندی انرژتیکی خاصی دارد و او را از دیگران متمایز می‌سازد و این امر به دلیل برتری یا کمتری یا چیزی شبیه به آن نیست، بلکه بر حسب تواناییِ پذیرش مسئولیت است. او گفت:

ـ فقط ناوال تواناییِ انرژتیکی دارد تا مسئول سرنوشت گروه باشد. هر یک از اعضای گروه این را می‌داند و همه با آن موافق هستند. ناوال می‌تواند مرد یا زن باشد. در زمان ساحرانی که مؤسسان مکتب من بودند، قاعده این بود که زنان ناوال باشند. عمل‌گرایی طبیعی آنها، ثمر زنانگی‌شان، مکتب مرا به دامهای امور عملی رهنمون شد که از آن بزحمت توانستند بیرون آیند. آنگاه مردان همه چیز را در دست گرفتند و مکتب مرا به دامهای حماقتی رهنمون شدند که حالا ما بزحمت از آنها بیرون می‌آییم.

از زمان ناوال لوحان (Lujan) که حدود دویست سال پیش می‌زیست تلاشهای توأمانی انجام شده است که یک زن و یک مرد در آن سهیم‌اند. ناوال ـ مرد هشیاری توأم با اعتدال می‌آورد و ناوال بانو نوآوری.

در اینجا می‌خواستم بپرسم که آیا در زندگی او زنی بوده است که ناوال باشد، اما عمق تمرکز من اجازه نداد این پرسش را بر زبان آورم، در عوض او خودش برایم این کار را کرد. پرسید:

ـ آیا در زندگی من ناوال بانویی هست؟ نه، هیچ ناوال بانویی نیست. من ساحری یکه و تنها هستم. هر چند گروه خودم را دارم، در حال حاضر در اینجا نیستند.

فکری با قدرتی تمام به ذهنم خطور کرد. در آن لحظه به یاد آوردم که بعضی از مردم در یوما به من گفته بودند که دون‌خوان با گروهی از مردان مکزیکی معاشر است که به نظر می‌رسد در شگردهای ساحری بسیار ماهر باشند. دون‌خوان ادامه داد:

ــ ساحربودن به مفهوم جادوگری‌کردن یا کارکردن برای آنکه مردم را تحت تأثیر قرار دهی و یا اهریمنان تو را تسخیر کنند، نیست. ساحربودن؛ یعنی به سطحی از ساحری دست‌یافتن که امور تصورناپذیر را دستیافتنی می‌سازد. واژهٔ «ساحری» برای بیان آنچه ساحران انجام می‌دهند، ناکافی است و واژهٔ «آیین شمنی» نیز چنین است. اعمال ساحران منحصراً در قلمرو تجرید، غیرشخصی، است. ساحران مبارزه می‌کنند تا به هدفی رسند که هیچ ارتباطی با پژوهشهای شخص عادی ندارد. آرمانهای ساحران رسیدن به بی‌کرانگی و خودآگاهی از آن است.

دون‌خوان به گفتن این مطلب ادامه داد که وظیفهٔ ساحران مواجهٔ با بی‌کرانگی است و هر روز داخل آن غوطه می‌خورند، همان طور که ماهیگیری درون دریا غوطه می‌خورد. وظیفه‌ای چنان توان‌کاه است که ساحران باید نامهایشان را بر زبان آورند، قبل از آنکه در آن خود را به مخاطره اندازند. او به خاطرم آورد که در نوگالس، قبل از آنکه هر عمل متقابلی بین ما روی دهد، نامش را بر زبان رانده است. او بدین طریق فردیت خود را در برابر بی‌کرانگی ابراز داشته است.

من با وضوحی بی‌مانند آنچه را شرح می‌داد، دریافتم. نیازی نداشتم تا توضیحات بیشتری بخواهم. دقت و تیزی فکرم بایستی مرا شگفت‌زده کرده باشد، اما اصلاً نکرد. در آن لحظه دانستم که همواره همچون بلور شفاف بوده‌ام و فقط به نفع شخص دیگری نقش خنگ را بازی کرده‌ام. او ادامه داد:

ــ بی‌آنکه چیزی دربارهٔ آن بدانی، من تو را در طریقتی سنتی برده‌ام. تو همان مردی هستی که من به دنبالش بودم. وقتی تو را یافتم، جستجوی من به پایان رسید و مال تو هم وقتی به پایان رسید که مرا یافتی.

دون‌خوان برایم توضیح داد که در مقامِ ناوالِ نسل خویش، او در جستجوی فردی بود که پیکربندی انرژتیکی خاصی داشته باشد، مناسب برای آنکه تداوم مکتب وی را تضمین کند. او گفت که بیست و هفت نسل پیاپی ناوال هر نسلی در لحظه‌ای خاص با اعصاب‌خردکن‌ترین تجربهٔ زندگیش مواجه شده است؛ یعنی جستجو برای جانشین.

در حالی که مستقیم در چشمانم می‌نگریست اظهار داشت آنچه بشر را به ساحر مبدل می‌کند، قابلیت دیدن انرژی به طور مستقیم و همان طور است که در جهان جاری است و وقتی که ساحران موجود انسانی را در این حالت مشاهده کنند، گوی درخشانی یا فُرم تخم‌مرغی‌شکل تابانی را می‌بینند. استدلالش این بود که بشر نه تنها قادر است انرژی را مستقیماً همان طور ببیند که در جهان جاری است، بلکه در واقع آن را می‌بیند، هر چند عملاً از دیدن آن آگاه نیست.

آنگاه مهمترین تمایز را برای ساحران توضیح داد، تمایز بین حالت کلی آگاه‌بودن و حالت خاصی که عمداً از چیزی آگاه باشیم. او کل بشر را دارای آگاهی، به مفهوم کلی، می‌دانست که به آنان اجازه می‌دهد انرژی را مستقیماً ببینند و ساحران را به عنوان تنها انسانهایی می‌دانست که عمداً از دیدن مستقیم انرژی آگاهی دارند. سپس «آگاهی» را به عنوان «انرژی» و «انرژی» را به عنوان جریانی بی‌وقفه و نوسانی درخشان تعریف کرد که هرگز ایستا نیست، بلکه همواره در هماهنگی با خود حرکت دارد. او اظهار داشت وقتی که انسانی دیده می‌شود، همچون تودهٔ میدانهای انرژی به نظر می‌رسد که با اسرارآمیزترین نیرو در جهان با یکدیگر نگاه داشته شده است: نیرویی پیونددهنده، چسباننده و نوسان‌دار که میدانهای انرژی را به صورت واحدی به هم پیوسته نگاه می‌دارد. باز هم توضیح داد که ناوال، ساحر خاصی در هر نسل است که ساحران دیگر قادر به دیدن او هستند، ولی نه به عنوان گویِ درخشان و منفردی، بلکه بسان دو نیمکرهٔ گداختهٔ درخشان که یکی بر بالای دیگری است. او ادامه داد:

ـ این ویژگی دوگانه به ناوال اجازه می‌دهد شگردهایی را اجرا کند که برای ساحری عادی مشکل است، برای مثال ناوال، خبرهٔ نیرویی است که ما را بسان واحدی منسجم با یکدیگر نگاه می‌دارد. ناوال می‌تواند توجه کامل خود را در یک چشم به هم زدن به آن نیرو معطوف و شخص دیگر را کِرخ کند. من این کار را با تو در ایستگاه اتوبوس کردم، زیرا می‌خواستم سیلِ من، من، من، من، من، من، منِ تو را متوقف کنم. می‌خواستم مرا بیابی و زیادی حرف نزنی. ساحران مکتب من عقیده داشتند که حضور موجودی دوگانه ـ ناوال ـ کافی است تا امور را برای ما روشن سازد. آنچه در این مورد عجیب است این است که حضور ناوال امور را به شیوه‌ای پنهان بر ما روشن می‌سازد. وقتی ناوال حولیان، معلمم، را ملاقات کردم، این امر برایم روی داد. حضورش سالها مرا گیج می‌کرد، زیرا هر بار با او بودم، می‌توانستم بوضوح فکر کنم، ولی وقتی که او می‌رفت، همان ابلهی می‌شدم که همواره بودم. من این امتیاز را داشتم که با دو ناوال ملاقات کنم و سر و کار داشته باشم. شش سال بنا به درخواست ناوال الیاس، معلم ناوال حولیان، رفتم و با او زندگی کردم. این طور بگویم که او کسی است که مرا پرورد. این امتیازی نادر بود. عملاً جایی در ردیف اول داشتم برای آنکه مشاهده کنم ناوال واقعاً چیست. ناوال الیاس و ناوال حولیان دو مرد با خلق و خوی فوق‌العاده متفاوت بودند. ناوال الیاس آرامتر بود و در تیرگی سکوت خویش فرو می‌رفت. ناوال حولیان مطنطن و حرافی محشر بود. به نظر می‌رسید زندگی می‌کند تا زنان را گیج کند. زنان بیشتری از آنچه شخص می‌تواند فکرش را بکند در زندگی او وجود داشتند. با وجود این هر دو در اینکه هیچ چیز در درون آنها نبود به هم شباهت داشتند. آنها تهی بودند. ناوال الیاس مجموعه‌ای از داستانهای حیرت‌انگیز و تسخیرکنندهٔ نواحی ناشناخته بود. ناوال حولیان مجموعه‌ای از داستانهایی بود که هر کسی که آنها را می‌شنید از فرط خنده روده‌بر و روی زمین ولو می‌شد. هرگاه می‌کوشیدم که انسانی را در آنها بیابم، انسانی واقعی

را، به همان طریقی که می‌توانستم انسانی را در پدرم و یا در هر کسی مشخص کنم، چیزی نمی‌یافتم. در عوضِ وجودی واحد، شخصیتی عادی درون آنها، مجموعه‌ای داستان دربارهٔ اشخاص ناشناخته بود. هر یک از دو مرد ابتکار عمل خود را داشت، ولی نتیجهٔ نهایی یکی بود: تهیگی، تهیگی‌ای که دنیا را بازنمی‌تاباند، بلکه بی‌کرانگی را.

دون‌خوان به این توضیح ادامه داد که به محض آنکه شخص از آستانهٔ خاص بی‌کرانگی به طور عمدی و یا مثل مورد من غیرعمدی گذر کرد، آنچه برای شخص از آن موقع به بعد روی می‌دهد منحصراً در حیطهٔ خود شخص نیست، بلکه وارد قلمرو بی‌کرانگی می‌شود. او ادامه داد:

ــ وقتی در آریزونا یکدیگر را ملاقات کردیم، هر دو از آستانهٔ خاصی گذشتیم و دربارهٔ این آستانه هیچ یک از ما تصمیم نگرفته بود، بلکه تصمیم بی‌کرانگی بود. بی‌کرانگی چیزی است که ما را احاطه کرده است.

او این را گفت و حرکت دامنه‌داری با دستهایش کرد. سپس ادامه داد:

ــ ساحران مکتب من آن را بی‌کرانگی، روح، دریای تیرهٔ آگاهی می‌نامند و می‌گویند چیزی است که آن بیرون وجود دارد و بر زندگی ما حکومت می‌کند.

حقیقتاً قادر بودم آنچه را می‌گفت بفهمم و با وجود این نمی‌دانستم دربارهٔ چه چیزی صحبت می‌کند. از او پرسیدم آیا گذر از آستانه، واقعه‌ای تصادفی است که بر اثر شرایط پیش‌بینی‌ناپذیری پدید می‌آید که اتفاق بر آن حاکم است. پاسخ داد که گامهای او و مرا بی‌کرانگی رهنمون شده و آن شرایطی که به نظر می‌رسید اتفاق بر آنها حاکم است، در اصل بر آنها کرانهٔ فعال بی‌کرانگی فرمان می‌راند. او آن را قصد نامید و ادامه داد:

ــ آنچه تو و مرا با یکدیگر آشنا کرد، قصد بی‌کرانگی بود. امکان ندارد مشخص کرد که قصد بی‌کرانگی چیست، با این حال وجود دارد. مثل من و تو محسوس است. ساحران می‌گویند که لرزشی در هواست. امتیاز ساحران این

است که می‌دانند لرزشی در هوا وجود دارد و بدون هیچ معطلی به آن تن در می‌دهند. برای ساحران هیچ تعمق، هیچ حیرتی یا پرسشی وجود ندارد. آنها می‌دانند تنها چیزی که دارند این امکان است که با قصد بی‌کرانگی یکی شوند و فقط همین کار را می‌کنند.

هیچ چیزی برایم روشنتر از این بیانات نبود. تا آنجا که می‌دانستم حقیقت آنچه به من می‌گفت چنان بدیهی بود که به من اجازه نمی‌داد تعمق کنم چگونه چنین اظهاراتِ نامعقولی می‌توانست منطقی به گوش برسد. می‌دانستم آنچه را دون‌خوان می‌گفت فقط حقیقت بدیهی نبود، بلکه می‌توانستم آن را با ارجاع به وجود خودم تأیید کنم. دربارهٔ آنچه می‌گفت می‌دانستم. این احساس را داشتم که هر پیچش وصفش را زیسته‌ام.

آنگاه مکالمهٔ ما به پایان رسید. به نظر رسید چیزی درون من فرو ریخت. در آن لحظه بود که این فکر به ذهنم خطور کرد که دارم عقلم را از دست می‌دهم. حرفهای عجیب و غریب کورم کرده بود و هر گونه حس تصورپذیر عینیت را از دست داده بودم. پس از آن با عجله خانهٔ دون‌خوان را ترک کردم، در حالی که تا اعماق وجودم از دشمنی نادیده احساس ترس می‌کردم. دون‌خوان قدم‌زنان تا اتومبیلم با من آمد و کاملاً از آنچه درونم می‌گذشت، آگاه بود. در حالی که دستش را روی شانه‌ام می‌گذاشت، گفت:

ـ ناراحت نباش. دیوانه نمی‌شوی. آنچه حس کردی، ضربهٔ ملایم بی‌کرانگی بود.

با گذشت زمان توانستم آنچه را دون‌خوان دربارهٔ دو معلمش گفت، تأیید کنم. دون‌خوان ماتوس دقیقاً همان چیزی بود که شرح داد آن دو مرد بوده‌اند. می‌خواستم تا آنجا پیش روم که بگویم او آمیزهٔ خارق‌العاده‌ای از آن دو است: از یکسو بیش از حد آزاد و درونگرا و از سوی دیگر بیش از حد بی‌پرده و شوخ. دقیقترین گفته دربارهٔ اینکه ناوال چیست که همان روزی که او را یافتم بر زبان آورد، این بود که ناوال تهی است و این تهیگی دنیا را بازنمی‌تاباند، بلکه بی‌کرانگی را بازمی‌تاباند.

طبق گفتهٔ دون‌خوان ماتوس هیچ چیزی حقیقی‌تر از این نبود. تهیگی وی بی‌کرانگی را بازمی‌تاباند. هیچ مبالغه‌ای یا تأکیدی در خصوص خویشتن از جانب او نبود. او نیازی به شکایت‌کردن یا پشیمان‌شدن نداشت. او تهیگیِ سالکان رهرو را داشت که به اندازهٔ کافی تجربه دارند تا هیچ چیزی را بدیهی نیانگارند. او سالک ـ رهرویی بود که هیچ چیزی را بیش از حد یا کمتر از حد تخمین نمی‌زد. مبارزی آرام و منضبط که متانت و زیبایی‌اش چنان فوق‌العاده است که هیچ کسی، هر قدر هم که بکوشد، هرگز رگه‌ای را نخواهد یافت که تمام این پیچیدگی را به هم می‌پیوندد.

پایان یک دوره

به سونورا رفتم تا دون‌خوان را ببینم. باید دربارهٔ جدیترین واقعهٔ آن لحظه از زندگیم با او گفتگو می‌کردم. به پند او نیاز داشتم. وقتی به خانه‌اش رسیدم، بفهمی‌نفهمی تشریفات سلام و علیک‌کردن با او را مراعات کردم. نشستم و ناآرامی درونیم را بیرون ریختم. دون‌خوان گفت:

ـ آرام باش، آرام باش. هیچ چیزی نمی‌تواند اینقدرها بد باشد.

ـ دون‌خوان، چه اتفاقی برایم افتاده است.

این پرسشی بیمورد از جانب من بود. او پاسخ داد:

ـ این طرز کار بی‌کرانگی است. روزی که مرا ملاقات کردی، چیزی در شیوهٔ درک تو رخ داده است. احساس عصبیت تو به دلیل درکِ مبهمی است که زمانت به سر رسیده است. تو از آن آگاهی داری ولی به عمد از آن آگاه نیستی. غیبت زمان را حس می‌کنی و همین تو را ناشکیبا می‌کند. این را

می‌دانم، چون برای من و برای تمام ساحران مکتب من هم روی داده است. در زمانی معین، دوره‌ای کامل در زندگی من یا زندگی آنها پایان یافت. حالا نوبت توست. تو بسادگی دیگر هیچ وقتی نداری. سپس او گزارش کامل آن چیزی را خواست که برایم روی داده بود. گفت که باید گزارشی مفصل باشد، هیچ جزئیاتی حذف نشود. او در پی توصیفات دست و پا شکسته نبود. می‌خواست تأثیر کامل آن چیزی را بیان کنم که مرا ناراحت می‌کرد. او گفت:

ـ بیا حرف بزنیم، به همان صورتی که در دنیای تو می‌گویند گفتگویی روش‌دار، آن طور که شاید و باید. بیا وارد قلمرو صحبتهای رسمی شویم.

دون‌خوان توضیح داد که شمنان مکزیک قدیم اندیشهٔ صحبتهای رسمی را در مقابل صحبتهای غیررسمی توسعه دادند و از هر دو به عنوان ابزاری برای آموزش و هدایت کارآموزانشان استفاده کردند. صحبتهای رسمی برای آنان خلاصه‌هایی بود که آنها گاه‌گاهی برای آنچه به کارآموزانشان آموخته یا گفته بودند، درست می‌کردند. صحبتهای غیررسمی توضیحات روزانه‌ای بود که امور بدون ارجاع به چیزی توضیح داده می‌شد، ولی پدیده تحت مطالعهٔ دقیق قرار می‌گرفت. او ادامه داد:

ـ تهی‌کردن خود بدین شیوه شگرد ساحر است. این امر آنها را رهنمون می‌شود تا دِژِ نَفْس را ترک گویند.

داستانم را شروع کردم، به دون‌خوان گفتم که شرایط زندگی من هرگز به من اجازه نداده است درونگرا باشم. تا جایی که می‌توانم گذشته‌های دورم را به یاد آورم، زندگی روزانه‌ام سرشار از مشکلات عمل‌گرایانه‌ای بوده است که حل و فصلی فوری لازم داشته است. به یاد می‌آورم که عموی محبوبم به من می‌گفت او از اینکه فهمیده است من هرگز هدیه‌ای برای کریسمس یا تولدم دریافت نکرده‌ام، وحشت دارد. وقتی او این حرف را به من زد، مدتی بود که در خانهٔ پدری‌ام زندگی نمی‌کردم. او نسبت به رفتار غیرمنصفانه در مورد حال و وضعم ابراز تأسف کرد. حتی عذرخواهی کرد، هر چند این امر به او

ارتباطی نداشت. او که از فرط احساسات می‌لرزید، گفت:
ـ پسرم، انزجارآمیز است. می‌خواهم بدانی وقتی لحظه‌ای برسد که خطاکاریها را جبران کنیم، من صد در صد پشت تو هستم.

او بارها و بارها اصرار کرد که باید مردمانی را ببخشم که نسبت به من خطا کرده‌اند. از آنچه او گفت این برداشت را کردم که می‌خواهد با پدرم روبارو شوم و حرف بزنم و او را متهم به کاهلی و قصور کنم و سپس البته او را ببخشم. وقتی که دید به هیچ وجه حس نمی‌کنم که در مورد من قصور ورزیده است، شکست خورد. آنچه می‌خواست انجام دهم نیاز به طبیعتی درونگرا داشت که وادارم کند پس از آنکه آنها را مدنظر قرار دادم، نسبت به زخم‌زبانهایِ بدرفتاریِ روانشناختی، واکنشی نشان دهم. عمویم را مطمئن ساختم که درباره‌اش فکر خواهم کرد، ولی نه در این لحظه، زیرا در آن موقع دوست‌دخترم از اتاق نشیمن، جایی که منتظرم بود، نومیدانه به من اشاره می‌کرد که عجله کنم.

هرگز فرصت نکردم به این امر فکر کنم، ولی عمویم بایستی با پدرم صحبت کرده باشد، زیرا هدیه‌ای از او دریافت کردم، بسته‌ای آراسته و پیچیده‌شده با روبان و چیزهای دیگر و کارت کوچکی که نوشته بود «متأسفم». با کنجکاوی و اشتیاق لفاف را پاره کردم. جعبه‌ای مقوایی بود و درون آن اسباب‌بازی زیبایی قرار داشت، قایق کوچک بخاری که با کلیدی روشن می‌شد که به دودکش چسبیده بود. بچه‌ها می‌توانستند با آن بازی کنند، ضمن اینکه در وان، حمام می‌کردند. پدرم کاملاً فراموش کرده بود که تقریباً پانزده سال داشتم و برای خودم مردی بودم.

چون به سالهای بزرگی رسیده و هنوز قادر به درون‌نگری نبودم. کاملاً برایم تازگی داشت وقتی که روزی در خودم هیجان احساسی عجیبی یافتم که به نظر می‌رسید با گذشت زمان افزون می‌شود. به آن اهمیتی ندادم و آن را به روندهای طبیعی ذهن یا جسم نسبت دادم که به طور دوره‌ای و بی‌هیچ دلیلی

نمایان می‌شوند و یا احتمالاً با فراگردهای بیوشیمی در داخل جسم حل می‌شوند. دربارهٔ آن فکر نمی‌کردم، به هر حال هیجان افزون شد و فشار آن وادارم کرد باور کنم به لحظه‌ای در زندگی رسیده‌ام که نیاز به تغییری اساسی دارم. چیزی در من بود که می‌خواست زندگیم را از نو سامان دهم. این اجبار از نو سامان‌دادن برایم آشنا بود. آن را در گذشته هم احساس کرده بودم، ولی مدتهای مدیدی بود که نهفته بود و از آن خبری نبود.

تصمیم گرفتم که مردمشناسی تحصیل کنم و این تصمیم آنچنان قوی بود که تحصیل‌نکردن آن هرگز بخشی از تغییر اساسی و برنامه‌ریزی‌شده‌ام نبود. هرگز به این فکر نیفتادم که ترک‌تحصیل کنم و کار دیگری انجام دهم. نخستین چیزی که به ذهنم رسید این بود که نیاز به تغییر دانشکده دارم و به جای دیگری، بسی دور از لوس‌آنجلس رفتم.

قبل از آنکه تغییری به این بزرگی را به عهده بگیرم، این طور بگویم که می‌خواستم موقعیت را بسنجم. در تمام کلاسهای تابستانی دانشکده در شهر دیگری نام‌نویسی کردم. مهمترین کلاس برایم درسی در مردمشناسی بود که یکی از برجسته‌ترین مقامات دربارهٔ سرخپوستان ناحیهٔ آند[1] تدریس می‌کرد. عقیده‌ام این بود که اگر مطالعاتم را بر حیطه‌ای متمرکز کنم که از لحاظ احساسی برایم دستیافتنی باشد، وقتی که زمانش فرارسد، فرصت بهتری خواهم داشت که پژوهش میدانی مردمشناختی را با وضعی جدی انجام دهم. فکر کردم که دانشم دربارهٔ امریکای جنوبی موجب می‌شود که امکان ورود بهتری به هر یک از جوامع سرخپوستی آنجا داشته باشم.

در همان زمانی که برای دانشکده نام‌نویسی کردم، به عنوان دستیار تحقیقی نزد روانپزشکی شغلی به دست آوردم که برادر بزرگتر یکی از دوستانم بود. او می‌خواست تحلیلی محتوایی از گزیده‌هایِ نوارهایِ جلساتِ

۱. دانیل لاواله و لوئیس لومبرراس: اقوام سرزمین آند: از فرهنگهای آغازین تا اینکا، برگردان مهران کندری. تهران، انتشارات سروش، ۱۳۷۷.

پرسش و پاسخ‌هایِ بی‌ضررِ مردان و زنان جوانی دربارهٔ مشکلاتشان به عمل آورد که از کار زیاد در مدرسه، توقعات برآورده نشده، فقدان تفاهم در خانواده، ماجراهای عشقی نومیدکننده و غیره ناشی شده است. نوارها متعلق به بیش از پنج سال پیش بودند و باید بعداً از بین برده می‌شدند، ولی قبل از این کار به طور نامشخصی شماره‌گذاری شده بودند و روانپزشک و دستیارهای تحقیقاتی او به طور تصادفی نوارها را انتخاب می‌کردند و آنها را بر حسب گزیده‌هایی که باید تحلیل شوند، می‌آزمودند.

در نخستین روز کلاس در دانشکدهٔ جدید پروفسور مردمشناسی دربارهٔ دستاوردهای مسلم آکادمیکی خود صحبت کرد و دانشجویان را با وسعت دانش و انتشاراتش گیج ساخت. او مردی بلندقد و لاغر، در اواسط دورهٔ چهل‌سالگی بود و چشمان آبی بیقراری داشت. آنچه بیش از هر چیز مرا در خصوص ظاهر جسمانی او تحت تأثیر قرار داد، چشمانش بود که از پشت شیشه‌های قطور عینکی که دوربینی او را نشان می‌داد، بیش از حد بزرگ می‌نمود و موقعی که او سرش را به هنگام صحبت‌کردن حرکت می‌داد، هر یک از چشمهایش این برداشت را می‌داد که در جهتی عکس یکدیگر می‌گردند. می‌دانستم که چنین چیزی نمی‌توانست حقیقت داشته باشد. به هر حال تصویر بصری ناراحت‌کننده‌ای بود. او در مقام مردمشناس بینهایت شیک‌پوش بود، زیرا در آن روزهایی که من تحصیل می‌کردم مشهور بود که مردمشناسان با سهل‌انگاری بیش از حد لباس می‌پوشند. برای مثال باستانشناسان را دانشجویانشان به عنوان سده‌های گمشده در تاریخ رادیوکربن چهارده وصف می‌کردند که هرگز حمام نمی‌کردند.

به هر حال به دلایلی که برایم ناشناخته بود، آنچه او را از دیگران متمایز می‌کرد، ظاهر جسمانی‌اش یا تحصیلاتش نبود، بلکه الگوی گفتاری او بود. او هر لغتی را واضحتر از هر کس دیگری که شنیده بودم، تلفظ می‌کرد و بر واژه‌های خاصی با کشیده‌گفتن آنها تأکید می‌ورزید. او بوضوح لهجه‌ای

خارجی داشت، اما می‌دانستم که این فقط نوعی علاقه است. عبارتهای خاصی را مثل انگلیسی‌ها کشیده تلفظ می‌کرد و بقیه را مثل واعظی احیاگر.

او با وجود تفرعن زیاد خود، مرا از آغاز مجذوب کرد. خودبینی او چنان بی‌پرده بود که پس از پنج دقیقهٔ آغاز کلاسش که همواره نمایشهای مطنطن دانش، نهان‌شده در پافشاریهای وحشیانه دربارهٔ خودش بود، مسئله‌ای پایان‌یافته تلقی می‌شد. سلطه‌اش بر حضار استثنایی بود. تمام دانشجویانی که با آنها صحبت کردم، چیزی جز والاترین تحسین را در خصوص این مرد خارق‌العاده بر زبان نمی‌آوردند. جداً فکر می‌کردم که همه چیز به طرز زیبایی پیش می‌رود و این نقل مکان به دانشکده‌ای دیگر و در شهری دیگر آسان و عادی، ولی کاملاً مثبت خواهد بود. من محیط جدیدم را دوست داشتم.

در شغلم کاملاً غرق در گوش‌دادن به نوارها، تا جایی شدم که دزدانه به دفتر رفت و آمد کردم و نه فقط به گزیده‌ها، بلکه به تمام نوارها گوش دادم. آنچه نخست مرا بیش از حد مجذوب کرد، این واقعیت بود که گویی صدای خودم را می‌شنیدم که در هر یک از این نوارها صحبت می‌کرد. وقتی که هفته‌ها گذشت و من به نوارهای بیشتری گوش دادم، مجذوبیت من به وحشت صرف مبدل شد؛ گویی هر سطری که صحبت می‌شد به اضافهٔ پرسشهای روانپزشک مال من بود. این مردم از اعماق وجود من صحبت می‌کردند. انزجار و جابجایی دردی که تجربه کردم، برای من چیزی بی‌همتا بود. هرگز خوابش را هم ندیده بودم که به طرزی بی‌پایان در هر مرد یا زنی که در نوارها صحبت می‌کرد، تکرار شوم. حس فردیت من که از لحظهٔ تولد در من ریشه داشت، تحت تأثیر این کشف عظیم از هم پاشید.

آنگاه شروع کردم که با زحمت و مشقت بکوشم تا خود را به حال اول بازگردانم. ناخودآگاه تلاش مضحکی در درون‌نگری کردم. سعی کردم از طریق صحبت بی‌پایان با خودم از مخمصه‌ام دوری کنم. تمام امکانات منطقی را در ذهنم در قالب تازه‌ای تکرار کردم که از حس منحصربفردی من حمایت

می‌کرد و سپس با خودم دربارهٔ آنها با صدای بلند حرف زدم. حتی چیزی تجربه کردم که کاملاً برایم انقلابی بود: بارها از صدای بلند خودم بیدار شدم که در خواب دربارهٔ اعتبار و تمایزم حرف می‌زدم.

سپس در روزی وحشتناک از ضربهٔ مرگ‌آور دیگری رنج بردم. در نیمه‌های شب با ضربه‌های مصرانه‌ای که به در می‌خورد، بیدار شدم. ضربهٔ ملایم و بزدلانه نبود، بلکه چیزی بود که دوستانم «ضربهٔ گشتاپو» می‌نامیدند. در داشت از جایش کَنده می‌شد. از تخت بیرون پریدم و دریچهٔ کوچک در را گشودم. شخصی که به در ضربه می‌زد، رئیس من، روانپزشک بود. چون برادر جوانترش دوست من بود، از آغاز به نظر رسید که نسبت به من احساس صمیمیت می‌کند، او بدون هیچ تردیدی با من دوست شده بود و حالا در جلوِ در اتاق بود. چراغ را روشن کردم و در را گشودم. گفتم:

ـ لطفاً بیا تو. چه اتفاقی افتاده است؟

ساعت سه صبح بود و با داوری از رنگ و روی پریده و چشمان فروافتاده‌اش فهمیدم که عمیقاً ناراحت است. او وارد شد و نشست. غرور و شادمانی‌اش، دستهٔ سیاه موی بلندش روی چهره‌اش ریخته بود. حتی به خودش زحمت نداده بود که موهای سیاهش را شانه بزند. او را خیلی دوست داشتم، زیرا با ابروهای سیاه پرپشت، چشمان قهوه‌ای نافذ، فک چهارگوش و لبهای کُلفت نسخهٔ مسن‌تری از دوستم در لوس‌آنجلس بود. لب فوقانی‌اش به نظر رسید که تای دیگری هم به داخل دارد که گاهی، وقتی که او به نحوی خاص می‌خندید، این برداشت را می‌داد که لب فوقانی‌اش دوتاست. او همواره دربارهٔ شکل بینی خودش حرف می‌زد و آن را بینی نامربوط و برجسته‌ای می‌دانست. فکر می‌کردم کاملاً به خودش اطمینان دارد. بیش از آنچه بشود باور کرد یک‌دنده است. مدعی بود که این ویژگیها در حرفهٔ او کارتهای بَرنده است. در حالی که لب فوقانی دوگانه‌اش به طرزی کنترل‌ناپذیر می‌لرزید، با لحنی تمسخرآمیز تکرار کرد:

ـ چه اتفاقی افتاده! هر کسی می‌تواند ببیند که امشب هر گونه اتفاقی برایم افتاده است.

در صندلی نشست، گیج و سردرگم به نظر می‌رسید و دنبال لغات می‌گشت. برخاست و به طرف کاناپه رفت و روی آن افتاد. ادامه داد:

ـ مسئله این نیست که فقط من مسئولیت بیمارانم را دارم، بلکه مسئولیت مواد تحقیق، همسر و فرزندانم را هم دارم و حالا فشار ناراحت‌کنندهٔ دیگری هم به آن اضافه شده است و آنچه مرا می‌سوزاند این است که تقصیر خودم بود. حماقت خودم برای اعتمادکردن به هرزه‌ای احمق. به تو می‌گویم کارلوس که هیچ چیزی وحشتناک‌تر، نفرت‌انگیزتر و تهوع‌انگیزتر از بی‌شعوری زنان نیست. می‌دانی که من از زنان متنفر نیستم، اما در این لحظه به نظر می‌رسد که هر هرزه‌ای فقط هرزه است! فریبکار و شرم‌آور!

نمی‌دانستم چه بگویم. آنچه برایم می‌گفت نیازی به تأیید یا تکذیب نداشت. به هر حال جرئت نداشتم حرفش را تکذیب کنم. می‌خواستم بروم و بخوابم، اما او طوری به صحبت ادامه داد که گویی زندگیش بسته به آن است. با حالتی زورمند و ملالت‌بار پرسید:

ـ ترزا منینگ (T. Manning) را می‌شناسی، نمی‌شناسی؟

لحظه‌ای فکر کردم مرا متهم می‌کند که با منشیِ دانشجو، زیبا و جوانش سروسرّی دارم، اما بی‌آنکه به من فرصت پاسخگویی دهد، به صحبت ادامه داد:

ـ ترزا منینگ هرزه‌ای نفرت‌انگیز است، پتیاره است! زنی احمق و بی‌ملاحظه که هیچ انگیزه‌ای در زندگی ندارد، بجز اینکه با هر کسی که اندک بدنامی و شهرتی دارد، تو رختخواب بپرد. فکرکردم او روشنفکر و فهمیده است. فکر کردم چیز خاصی دارد، تفاهم، همدردی، چیزی که شخص دوست دارد در آن سهیم شود یا بسان چیزی گرانبها آن را برای خود نگاه دارد. نمی‌دانم، ولی این تصویری بود که او از خودش به من داده بود، در حالی که در حقیقت او

شهوت‌ران و منحط است و می‌توانم بیفزایم که به نحوی علاج‌ناپذیر هرزه است.

وقتی که حرف می‌زد، تصویر عجیبی شروع به پدیدارشدن کرد. ظاهراً روانپزشک تجربهٔ بدی از درگیری با منشی‌اش داشت. او ادامه داد:

ـ از روزی که آمد برایم کار کند، می‌دانستم که از لحاظ جنسی مجذوب من شده است، ولی او هرگز در این مورد حرفی نزد. همه‌اش فقط در کنایه‌ها و نگاهها بود. خوب، لعنت بر همهٔ این چیزها. امروز بعدازظهر دیگر از این لفت‌دادن و لاس‌خشکه‌زدن خسته شدم و رفتم سر اصل مطلب. سر میزش رفتم و گفتم:

ـ می‌دانم چه می‌خواهی و تو هم می‌دانی که من چه می‌خواهم.

او سپس با طول و تفصیل نقل کرد که چگونه روشن و واضح به منشی‌اش گفته است که در ساعت یازده‌ونیم شب در آپارتمانش، مقابل دانشگاه، منتظر اوست و اینکه او عاداتش را برای هیچ‌کس عوض نمی‌کند و تا ساعت یک می‌خواند و کار می‌کند و می‌نوشد و در این ساعت به رختخواب می‌رود. او آپارتمانی در شهر داشت و همچنین خانه‌ای که او، همسر و فرزندانش در حوالی شهر زندگی می‌کردند. گفت:

ـ مطمئن بودم که این ماجرا پیشرفت می‌کند و به چیزی فراموش‌نشدنی مبدل می‌شود.

و آهی کشید. صدایش لحن جاافتادهٔ کسی را داشت که چیزی محرمانه را می‌گوید، چیزی خصوصی را. ادامه داد:

ـ بی‌چون و چرا سر ساعت یازده‌وسی‌دقیقه آمد. با کلید خودش وارد شد و همچون سایه‌ای دزدانه به اتاق خواب رفت. این کار به طور وحشتناکی مرا هیجان‌زده کرد. می‌دانستم که او هیچ دردسری برایم نخواهد داشت. نقش خود را می‌دانست. احتمالاً در تخت خوابش برد یا شاید هم تلویزیون نگاه می‌کرد. من غرق در کارم شدم و اهمیتی به آنچه می‌کرد، ندادم. می‌دانستم که او را به دام انداخته‌ام.

او که صدایش طوری عصبی و تحت فشار بود که گویی از لحاظ اخلاقی مرتکب کار خلافی شده است، ادامه داد:

ـ اما لحظه‌ای که وارد اتاق خواب شدم، ترزا همچون حیوانی به من پرید و مرا گرفت، حتی به من فرصت نداد که شیشه و دو لیوانی را که در دست داشتم، روی زمین بگذارم. آنقدر حضور ذهن داشتم که دو لیوان باکارا را روی زمین بگذارم، بی‌آنکه آنها را بشکنم. شیشه از این طرف به آن طرف اتاق رفت وقتی که او بیضه‌هایم را طوری گرفت که گویی از سنگ ساخته شده‌اند. می‌خواستم او را کتک بزنم. از فرط درد فریاد کشیدم، ولی آرامش او به هم نخورد. دیوانه‌وار خندید زیرا فکر می‌کرد که بانمک و سکسی هستم. او این حرف را زد، برای اینکه مرا تسکین دهد.

در حالی که سرش را با غضب مهارشده‌ای تکان می‌داد، گفت که آن زن چنان مشتاقانه می‌لولید و آنچنان کامل خودخواه بود که اهمیت نداد مرد نیاز به لحظه‌ای آرامش دارد. نیاز دارد حس کند که راحت، در خانه و در محیطی دوستانه است. در عوض آنکه تفاهم نشان دهد و ملاحظه‌کار باشد، همان‌طور که وظیفهٔ اوست، ترزا منینگ آلت او را با خبرگی کسی از شلوارش بیرون کشید که صدها بار این کار را کرده است. او گفت:

ـ نتیجهٔ تمام این کثافت‌کاری این بود که شهوت‌رانیم به وحشت عدول کرد. از لحاظ احساسی از توش و توان افتادم. جسمم فوراً از این زن هرزه نفرت کرد، با وجود این شهوتم مانع شد تا او را بیرون و به خیابان اندازم.

گفت که آنگاه تصمیم گرفت در عوض آنکه به طرزی غم‌انگیز آبرویش بر اثر ناتوانی برود، راهی که اجتناب‌ناپذیر می‌نمود، تنها کاری را بکند که می‌توانست و با او طور دیگری برخورد کند تا او ارضا شود ـ برای اینکه به او لطف کند ـ اما بدنش چنان کاملاً زن را پس زد که نتوانست این کار را کند. او گفت:

ـ زن دیگر حتی زیبا هم نبود، بلکه بیریخت بود. وقتی که او لباس پوشیده

است، لباسها برآمدگی باسنش را نهان می‌کند و در واقع خوب به نظر می‌رسد، ولی وقتی که لخت است، خیک چربی با گوشت سفید قلنبه است. باریکی‌ای که او ارائه می‌دارد، در وقتی که لباس بر تن دارد، قلابی است. اصلاً وجود ندارد.

زهر از دهان روانپزشک به طریقی می‌ریخت که هرگز تصورش را نمی‌کردم. از فرط خشم می‌لرزید. نومیدانه می‌خواست خونسرد به نظر برسد و سیگاری در پی سیگاری دیگر می‌کشید.

گفت که این نوع رابطه حتی دیوانه‌وارتر و نفرت‌انگیزتر بود و او داشت بالا می‌آورد که زن دیوانه لگدی به شکمش زد و او را از تختخواب به زمین غلتاند و او را همجنس‌باز ناتوانی نامید.

در این موقع که روانپزشک ماجرا را نقل می‌کرد، چشمانش از فرط تنفر می‌سوخت، دهانش می‌لرزید و رنگش پریده بود. گفت:

ـ می‌خواهم از حمامت استفاده کنم و حمام بگیرم. بوی گند می‌دهم. باور بکنی یا نکنی نفسم بوی بد می‌دهد.

در حقیقت گریه می‌کرد و من حاضر بودم هر چه را در دنیا دارم بدهم که آنجا نباشم. شاید به دلیل خستگی من بود یا ویژگی خواب‌آور صدای او یا پوچی وضعی که این توهم را ایجاد کرد که من به حرفهای روانپزشک گوش نمی‌دهم، بلکه به صدای مرد مورد آزمایشی در یکی از نوارها گوش می‌دهم که دربارهٔ مشکلات کوچکی شکایت می‌کند و با حرف‌زدن دیوانه‌وار در آن مورد، آنها به ماجراهایی غول‌آسا مبدل شده‌اند. این نشست زجرآور ساعت نه صبح به پایان رسید و من باید به کلاس درسم می‌رفتم و روانپزشک نیز باید می‌رفت و روانکاو خود را می‌دید.

آنگاه به کلاس رفتم، سرشار از هیجانی سوزان و احساس عظیمِ ناراحتی و بیهودگی بودم. در آنجا ضربهٔ نهایی به من وارد آمد، ضربه‌ای که موجب شد کوششهایم با تغییری اساسی هیچ شود. هیچ اراده‌ای از جانب من در

فروپاشی تلاشها دخیل نبود و دقیقاً طوری اتفاق افتاد که گویی زمان‌بندی شده و پیشرفت آن را هم دستی ناشناخته سرعت داده است.

پروفسور مردمشناس درسش را با گروهی از سرخپوستان فلات مرتفع بولیوی و پرو، آیمارا (aymará)، شروع کرد. او آنها را آی ـ مه ـ را (ey-MEH-ra) نامید؛ این نام را چنان کشیده گفت که گویی طرز تلفظش تنها تلفظ دقیق موجود است. گفت که ساختن چیچا (chicha) که چی ـ چا (CHEE-cha) تلفظ می‌شود، ولی او چهی ـ چا (CHAHI-cha) تلفظ کرد؛ یعنی نوشیدنی الکلی که از ذرت تخمیرشده ساخته می‌شود، در ید قدرت گروهی از کاهنه‌هایی بود که قوم آیمارا آنها را نیمه الهی می‌دانستند. او با لحنی رازگشایانه گفت که آن زنان متصدی این بودند که ذرت پخته را به صورت مخلوطی غلیظ و نرم و آماده برای تخمیر درآورند و به همین منظور آنها را می‌جویدند و تف می‌کردند، بدینسان آنزیمی را زیاد کردند که در بزاق انسان یافت شده است.

به نظر رسید که پروفسور به طرزی شاهانه از این امر لذت می‌برد، پوزخندهای کوتاهی می‌زد که همچون غش‌غش خندهٔ کودک بی‌پروایی بود. او به گفتن این مطلب ادامه داد که زنان جوندگان خبره‌ای بودند و آنها را «جوندگان چاهی‌چا» نامید. به ردیف جلو کلاس نگریست، جایی که بیشتر زنان جوان نشسته بودند و ضربهٔ نهایی را وارد آورد. با لحن نیمه‌خارجی عجیبی گفت:

ـ من این ام ـ م ـ م ـ تیاز را داشتم که با یکی از جوندگان چاهی‌چا بخوابم.

شیوهٔ جویدن خمیر چاهی‌چا موجب می‌شود که عضلات اطراف گلو و گونه‌ها تا حدی رشد کنند که می‌توانند با آنها عجایبی را انجام دهند.

به حضار گیج و مبهوت خود نگریست و مدت مدیدی ساکت ماند و سکوت را فقط با هرهرخندیدن قطع می‌کرد. گفت:

ـ مطمئن هستم که منظور مرا فهمیده‌اید.

و شلیک خنده‌ای دیوانه‌وار را سر داد.

کلاس از کنایهٔ پروفسور شلوغ شد. درس به دلیل حداقل پنج دقیقه خنده قطع شد و سیل پرسشهایی که پروفسور از پاسخگویی به آنها امتناع کرد، هرهرهای ابلهانهٔ بیشتری را موجب شد.

بر اثر فشار نوارها، داستان روانپزشک و «جوندگان چاهی‌چا»ی پروفسور چنان احساس فشار کردم که با تصمیم‌گیری سریع و آنی شغلم را ترک کردم، دانشکده را ترک کردم و به لوس‌آنجلس بازگشتم.

* * * *

به دون‌خوان گفتم:

ــ آنچه برایم با روانپزشک و پروفسور مردمشناسی روی داد، مرا غرق در وضع احساسی ناشناخته‌ای کرد. فقط می‌توانم آن را درون‌نگری بنامم، زیرا بی‌وقفه با خودم حرف زدم.

دون‌خوان که از فرط خنده می‌لرزید، گفت:

ــ ناراحتی تو بسیار ساده است.

ظاهراً از وضع من لذت می‌برد، لذتی بود که من نمی‌توانستم در آن سهیم شوم، زیرا در آن خوشمزگی نمی‌دیدم. او گفت:

ــ دنیای تو دارد به پایان می‌رسد. این پایان دوره‌ای برای توست. فکر می‌کنی دنیایی که در تمام زندگیت شناخته‌ای تو را بدون هیچ هیاهو و آشفتگی در آرامش خواهد گذاشت؟ نه! زیرِ تو وول وول خواهد خورد و تو را با دمش خواهد زد.

لوس‌آنجلس همواره خانهٔ من بوده است. انتخاب من در مورد لوس‌آنجلس ارادی نبوده است، اما برای من اقامت در لوس‌آنجلس همواره برابر با تولدیافتن در آنجا بوده است، شاید هم خیلی بیشتر از این. وابستگی احساسی من همواره کامل بوده است. عشقم به شهر لوس‌آنجلس همواره چنان شدید، چنان بخشی از من بوده است که هرگز نباید آن را به زبان آورم. هرگز نباید آن را مرور یا تجدید می‌کردم، هرگز.

در لوس‌آنجلس خانواده یا دوستانم را داشتم. آنها برایم بخشی از محیط نزدیکِ‌من بودند، به این معنا که آنها را کاملاً و بی‌چون و چرا پذیرفته بودم، همان طور که شهر را پذیرفته بودم. یکبار یکی از دوستانم تقریباً به شوخی گفت که همهٔ ما از ته قلب از یکدیگر نفرت داریم. بی‌تردید آنها می‌توانستند چنین احساساتی را بین خودشان داشته باشند، زیرا پیوندهای احساسی

دیگری را نیز، مثل والدین، زن و شوهر داشتند، اما من فقط دوستانم را در لوس‌آنجلس داشتم.

دلیل آن هر چه باشد، معتمد همه بودم. هر یک از آنان مشکلات و تغییرات زندگی خود را برایم می‌گفت. دوستانم چنان به من نزدیک بودند که هرگز مشکلات یا محنتهای آنها را چیزی جز امور عادی ندانستم. می‌توانستم ساعتها با آنها دربارهٔ همان چیزهایی صحبت کنم که مرا نزد روانپزشک و نوارهایش ترسانده بود.

گذشته از این هرگز متوجه نشده بودم که هر یک از دوستانم به طور حیرت‌انگیزی به روانپزشک و پروفسور مردمشناس شباهت داشتند. هرگز متوجه نشده بودم که دوستانم چقدر عصبی هستند. همهٔ آنها مثل روانپزشک بی‌اختیار سیگار می‌کشیدند، ولی هرگز به نظرم نیامده بود، زیرا خودم هم به همان اندازه سیگار می‌کشیدم و درست همان طور عصبانی بودم. علاقهٔ آنان به تکلم نیز چیز دیگری بود که هرگز به نظرم نیامده بود، هر چند چنین چیزی وجود داشت. آنها همواره تحت تأثیر تودماغی حرف‌زدنِ غربِ ایالات متحده بودند، ولی از آنچه انجام می‌دادند، آگاهی بسیاری داشتند. من هرگز متوجه کنایه‌های بی‌پردهٔ آنان دربارهٔ شهوت‌رانی نشده بودم و فکر می‌کردم که بجز احساساتی که به امور عقلانی مربوط می‌شود، هیچ احساسی ندارند.

رویارویی واقعی با خودم وقتی شروع شد که با محظور دوستم پیت (Pete) مواجه شدم. دربِ‌وداغون آمد تا مرا ببیند. دهانی ورم‌کرده داشت و چشم چپش هم قرمز و ورم‌کرده بود. ظاهرا ضربه خورده بود و داشت کبود می‌شد. قبل از آنکه وقت داشته باشم تا بپرسم چه اتفاقی برایش افتاده است، توضیح داد که همسرش، پاتریشیا (Patricia)، در آخر هفته به دلیل شغلش به مجمع دلالان معاملات ملکیها رفته و اتفاق بسیار وحشتناکی برایش افتاده است. آن طور که او به نظر می‌رسید، فکر کردم که شاید پاتریشیا مجروح و یا

حتی در تصادفی کشته شده است. من که حقیقتاً نگران بودم، پرسیدم:
ـ حالش خوب است؟
ـ البته که حالش خوب است. او زن پتیاره و فاحشه‌ای است و هیچ اتفاقی برای پتیاره فاحشه‌ها نمی‌افتد جز اینکه رابطه برقرار کنند و آن را هم دوست دارند!

پیت دیوانه شده بود. می‌لرزید و تقریباً متشنج بود. موهای پرپشت تابدارش به هم ریخته بود. معمولاً آن را بدقت شانه می‌زد و حلقه‌های طبیعی آن را مرتب می‌کرد. این بار با آن موهای بلند و آشفته مثل شیطان بود. دوستم ادامه داد:
ـ همه چیز تا امروز عادی بود. آن وقت امروز صبح که از حمام بیرون آمدم، او حوله را به باسن لختم کوبید و این چیزی است که مرا از کثافت‌کاری او باخبر کرد. فوراً دانستم که او با شخص دیگری رابطه دارد.

من از شیوهٔ استدلالش گیج شده بودم، از او بیشتر پرسیدم. سؤال کردم که چگونه زدن حوله به بدنش می‌تواند چیزی از این نوع را برای کسی آشکار سازد. با کینه‌ای که در صورتش دیده می‌شد، گفت:
ـ البته آدم احمق متوجه نخواهد شد، ولی پاتریشیا را می‌شناسم و روز پنج‌شنبه قبل از آنکه به مجمع دلالان برود، نمی‌توانست با حوله مرا بزند! در واقع او در تمام مدتی که ما ازدواج کرده‌ایم قادر به زدن با حوله نبوده است. باید کسی این کار را به او یاد داده باشد، در حالی که لخت بوده‌اند! بنابراین گلویش راگرفتم و حقیقت را از آن بیرون کشیدم! بله! او با رئیسش بوده است.

پیت گفت که به دفتر پاتریشیا رفته است تا خدمت رئیسش برسد، ولی مرد را محافظانش بشدت محافظت می‌کرده‌اند. آنها او را بیرون و به پارکینگ انداخته‌اند. می‌خواسته است پنجره‌های دفتر را خرد کند و به آنها سنگ پرتاب کند، اما محافظان گفته‌اند که اگر این کار را بکند به زندان خواهد رفت یا حتی بدتر، گلوله‌ای به سرش شلیک خواهد شد. پرسیدم:
ـ همانهایی هستند که تو را کتک زدند؟

غم‌زده گفت:

ـ نه، خیابان را به طرف پایین پیاده آمدم و به دفتر فروش اتومبیلهای دست دوم رفتم. اولین فروشنده‌ای را که آمد با من حرف بزند، مشتی زدم. مرد وحشت کرد، اما عصبانی نشد. گفت: «آرام باش، آرام باش آقا! در مورد همه چیز می‌شود حرف زد.» وقتی دوباره به دهانش مشت زدم، صبرش تمام شد. او مرد قوی‌هیکلی بود. توی دهان و چشمم زد و مرا بیهوش کرد. وقتی حواسم سر جا آمد، روی کاناپه در دفتر آنها دراز کشیده بودم. شنیدم که آمبولانسی نزدیک می‌شود. می‌دانستم که برای من می‌آید، پس بلند شدم و بیرون دویدم. بعد آمدم که تو را ببینم.

بی‌اختیار شروع به گریه کرد. خیلی حالش بد بود و بالا آورد. به همسرش تلفن کردم و در مدتی کمتر از ده دقیقه او در آپارتمان بود. در مقابل پیت زانو زد و قسم خورد که فقط او را دوست دارد و هر کاری که کرده است فقط از حماقت او بوده و عشق آنها عشقی است که به مسئلهٔ مرگ و و زندگی مربوط می‌شود. بقیهٔ مردان هیچ هستند و حتی آنها را به یاد نمی‌آورد. هر دو آنها آنقدر گریستند تا آرام شدند و البته یکدیگر را بخشیدند. پاتریشیا عینک آفتابی زده بود تا ورم‌کردگی چشم راستش، همان جایی که پیت زده بود (پیت چپ‌دست بود)، معلوم نشود. هر دو حضور مرا فراموش کرده بودند و وقتی که می‌رفتند، حتی فراموش کرده بودند که من هم هستم. در آپارتمان را باز گذاشتند و بیرون رفتند، یکدیگر را در آغوش داشتند.

به نظر رسید زندگی برای من ادامه می‌یابد، همان طور که همواره ادامه یافته بود. دوستانم با من همان طور رفتار می‌کردند که همواره کرده بودند. طبق معمول ما به سینما و مهمانی می‌رفتیم یا فقط وقت‌گذرانی می‌کردیم و یا دنبال رستورانهایی می‌گشتیم که پیشنهاد می‌دادند به قیمت یک غذا همه چیز می‌توانید بخورید. به هر حال، با وجود این حالت طبیعیِ ساختگی به نظر رسید که عامل جدید و عجیب دیگری به زندگیم گام نهاد. چون با همه چیز آگاهانه روبارو شدم، به نظرم رسید که ناگهان بیش از حد کوته‌فکر شدم.

شروع کردم به اینکه دربارهٔ دوستانم به همان طریقی قضاوت کنم که در مورد روانپزشک و پروفسور مردمشناسی قضاوت کرده بودم. باری، من که بودم که به خودم اجازه دهم دربارهٔ دیگران قضاوت کنم؟

بیش از حد احساس گناه کردم. داوری دربارهٔ دوستانم حالتی در من پدید آورد که قبلاً برایم ناشناخته بود، ولی آنچه متوجه شدم که حتی بدتر هم بود، این بود که نه فقط دربارهٔ آنها داوری می‌کردم، بلکه مشکلات و محنتهایشان را به طرزی شگفت پیش پا افتاده یافتم. من همان آدم بودم، آنها همان دوستان بودند. من شکایتها و مشکلات اوضاعشان را صدها بار شنیده بودم و هیچ چیزی بجز حس نزدیکی عمیق به آنچه گوش می‌کردم، احساس نمی‌کردم. وحشت من از کشف این حالت جدید در وجودم حیرت‌آور بود.

ضرب‌المثل «بدبختی‌ها همه با هم می‌آیند» در آن لحظه از زندگیم نمی‌توانست بیش از این حقیقت داشته باشد. از هم پاشیدگی کامل راه زندگیم موقعی آمد که دوستم رودریگو کومینگز (Rodrigo Commings) از من خواست او را به فرودگاه بارینک (Burbank) برسانم. از آنجا می‌خواست به نیویورک برود. این برای او گام بسیار مهیج و نومیدانه‌ای بود. او فکر می‌کرد عذاب الهی او را در لوس‌آنجلس گرفتار کرده است. برای بقیهٔ دوستان این امر چیزی جز شوخی بزرگی نبود، زیرا بارها سعی کرده بود با اتومبیل به نیویورک برود، ولی هر بار که کوشیده بود این کار را کند، اتومبیلش خراب شده بود. یکبار تا سالک‌لیک‌سیتی رفته بود، ولی اتومبیل خراب شده و موتور جدیدی لازم داشت. باید در آنجا آن را اوراق می‌کرد. اکثر اوقات اتومبیلش در حومهٔ لوس‌آنجلس از کار می‌افتاد. یکبار بر اثر کنجکاوی واقعی پرسیدم:

ـ رودریگو، چه بر سر اتومبیلهایت می‌آید؟

او با احساس گناه نهفته‌ای پاسخ داد:

ـ نمی‌دانم.

و آنگاه با صدایی که در خور پروفسور مردمشناسی در نقش او به عنوان واعظی احیاگر بود، گفت:

ـ شاید برای این است که وقتی جاده را می‌روم زیاد گاز می‌دهم، چون حس می‌کنم آزادم. معمولاً تمام پنجره‌ها را باز می‌کنم. می‌خواهم که باد به چهره‌ام بوزد. حس می‌کنم که کودکی در جستجوی چیزی تازه‌ام.

برایم بدیهی بود که با اتومبیلهایش که همواره قدیمی بود، دیگر قادر به سرعت‌گرفتن نیست و بسادگی موتورها را می‌سوزاند.

رودریگو از سالک‌لیک‌سیتی مجانی سوار اتومبیلی شد و تا لوس‌آنجلس آمد. البته می‌توانست مجانی سوار اتومبیلی شود و تا نیویورک هم برود، ولی این امر هرگز از خاطرش نگذشت. به نظر می‌رسید که رودریگو را همان وضعی ناراحت کرده که مرا ناراحت کرده است: دلبستگی ناخودآگاه به لوس‌آنجلس که می‌خواست به هر قیمتی که شده است، آن را نپذیرد.

یکبار دیگر اتومبیلش در وضع مکانیکی عالی بود و براحتی می‌توانست تمام سفر را انجام دهد، ولی ظاهراً رودریگو در هیچ شرایطی لوس‌آنجلس را ترک نمی‌کرد. او تا سان‌برناردینو هم رفت. در آنجا به سینما رفت و فیلم ده‌فرمان را دید. این فیلم به دلیلی که فقط خود رودریگو می‌داند، دلتنگی شکست‌ناپذیری برای لوس‌آنجلس در وی ایجاد کرد که بازگشت و گریست، در حالی که می‌گفت چگونه این لوس‌آنجلس لعنتی دور او حصاری ساخته است که نمی‌گذارد برود. همسرش خوشحال بود که او نرفته است و دوست‌دخترش ملیسا (Melissa) حتی بیشتر خوشحال بود، هر چند ناراحت هم شد، زیرا مجبور شد واژه نامه‌هایی را که از او گرفته بود، پس بدهد.

آخرین کوشش نومیدانه‌اش برای اینکه با هواپیما به نیویورک برسد، حتی مهیج‌تر بود، زیرا از دوستانش پول قرض کرد که بهای بلیط را بپردازد و گفت که به این طریق، چون قصد ندارد که پول را به آنها پس بدهد، مطمئن است که بازنمی‌گردد.

من چمدانهایش را در صندوق اتومبیلم گذاشتم و راهی فرودگاه باربنک شدم. او گفت که هواپیما تا ساعت هفت بعدازظهر نمی‌رود. اوایل بعدازظهر بود و ما وقت زیادی داشتیم که برویم و فیلمی را ببینیم. بعلاوه می‌خواست آخرین نگاه را هم به بلوار هالیوود، مرکز زندگی و فعالیتهایمان بیاندازد.

رفتیم تا فیلمی حماسی را به شیوهٔ تکنی‌کالر و سینه‌راما ببینیم. فیلمی طولانی و تحمل‌ناپذیر بود که به نظر رسید توجه رودریگو را کاملاً جلب کرده است. وقتی از سینما بیرون آمدیم، هوا داشت تاریک می‌شد. با عجله در وسط آن ترافیک سنگین به باربنک رفتم. او اصرار کرد که ما در خیابانهای شهر برانیم و از شاهراهها نرویم، چون که در آن ساعت ترافیک سنگین است. درست همان موقع که به فرودگاه رسیدیم، هواپیما از زمین برخاست. این پایان کار بود. رودریگو با بردباری و شکست‌خورده به طرف صندوق رفت و بلیطش را داد تا پولش را پس بگیرد. صندوقدار نامش را نوشت و به او قبضی داد و گفت که پولش در ظرف شش تا دوازده هفته از تِنِسی (Tennessee) پس فرستاده می‌شود، از جایی که دفترهای حسابداری هواپیمایی قرار دارد.

ما به مجتمعی بازگشتیم که هر دو در آنجا می‌زیستیم. چون این بار از ترس اینکه آبرویش برود، با هیچ کس خداحافظی نکرده بود. هیچ کس هم متوجه نشد که او کوشیده بود تا یکبار دیگر برود. تنها ضرر این بود که اتومبیلش را فروخت. از من خواست او را به خانهٔ والدینش ببرم، زیرا پدرش پولی را به او خواهد داد که صرف خریدن بلیط کرده است. پدرش تا جایی که می‌توانم به خاطر آورم همواره مردی بود که به رودریگو در هر وضع مشکلی که برایش پیش آمده بود، کمک کرده بود. شعار پدرش این بود: «نترس رودریگو، رودریگوی بزرگتر اینجاست». بعد از آنکه تقاضای رودریگو را مبنی بر قرض‌دادن پول شنید که قرضهای دیگرش را بپردازد، پدر با غم‌انگیزترین حالتی که دیده بودم به دوستم نگریست. او خودش مشکلات مالی وحشتناکی داشت. در حالی که دستهایش را دور شانهٔ پسرش می‌انداخت، گفت:

ـ این بار نمی‌توانم به تو کمک کنم، پسرم. حالا باید واقعاً بترسی، زیرا رودریگوی بزرگتر دیگر اینجا نیست.

نومیدانه می‌خواستم با دوستم احساس همدردی کنم، همان طور که همواره کرده بودم، ولی نتوانستم. فقط به حرفهای پدر تمرکز کردم. به نظرم چنان قطعی و نهایی رسید که مرا تکان داد.

فوراً در پی مصاحبت دون‌خوان برآمدم. همه چیز را در لوس‌آنجلس ول کردم و به سونورا سفر کردم. به او دربارهٔ رفتار عجیبم گفتم که در معاشرت با دوستانم به من دست می‌دهد. در حالی که با ندامت هق‌هق می‌کردم، گفتم که شروع به داوری دربارهٔ آنها کرده‌ام. به آرامی گفت:

ـ این طور هیجان‌زده نشو، آن هم برای هیچ چیز. تقریباً می‌دانی که دوره‌ای کامل در زندگیت دارد به پایان می‌رسد، ولی دوره واقعاً به پایان نمی‌رسد تا وقتی که پادشاه بمیرد.

ـ دون‌خوان، منظورت از این حرف چیست؟

ـ تو پادشاهی و درست مثل دوستانت هستی. این حقیقتی هست که تو را می‌ترساند. کاری که می‌توانی کنی این است که آن را به عنوان واقعیت بپذیری که البته تو نمی‌توانی این کار را کنی. کار دیگری که می‌توانی کنی این است که بگویی «من آن طور نیستم، من آن طور نیستم.» و برای خودت تکرار کنی که آن طوری نیستی. به هر حال، به تو قول می‌دهم لحظه‌ای فراخواهد رسید که متوجه شوی تو هم همان طور هستی.

قرار ملاقات اجتناب‌ناپذیر

چیزی بود که در پس ذهنم به من غرغر می‌زد: باید به مهمترین نامه‌ای که به دستم رسیده بود، به هر قیمتی که شده پاسخ می‌دادم. آنچه مانع از انجام دادن این کار شد، آمیزه‌ای از کاهلی و آرزویِ ژرفِ مورد پسند واقع شدن بود. دوست مردمشناس من که مسئول ملاقاتم با دون‌خوان بود، چند ماه پیش نامه‌ای به من نوشته بود. می‌خواست بداند در خصوص مطالعات مردمشناسیم چه می‌کنم و از من خواست تا دیداری از او به عمل آورم. من سه نامهٔ طولانی نوشتم. موقع بازخوانی هر یک از آنها، چنان آنها را مبتذل و متملقانه یافتم که پاره کردم. در آنها نتوانستم عمق سپاسگزاریم، عمق احساساتم را برایش بیان کنم. تأخیرم در پاسخ‌دادن به او را با راه‌حل اصیلی توجیه کردم که بروم و او را ببینم و شخصاً به او بگویم که با دون‌خوان ماتوس چه می‌کنم، اما سفر قریب‌الوقوعم را به تأخیر می‌انداختم، زیرا اطمینان

نداشتم و نمی‌دانستم که آنچه با دون‌خوان انجام می‌دادم، چه بود. می‌خواستم روزی به دوستم نتیجهٔ واقعی را نشان دهم. در این لحظه فقط طرح کلی مبهمی از تصوراتی داشتم که در چشمان پرتوقع وی به هیچ وجه پژوهش میدانی مردمشناختی نبود.

روزی فهمیدم که مرده است. مرگ او برایم یکی از این افسردگیهای خطرناک و خاموش را به ارمغان آورد. هیچ راهی نداشتم تا احساسم را بیان کنم، زیرا برای خودم هم روشن نبود که چه احساسی دارم. در واقع آمیزه‌ای از اندوه، یأس و انزجار به این دلیل بود که به نامه‌اش پاسخ نداده بودم، برای این بود که نرفته بودم تا او را ببینم.

بزودی پس از این واقعه به دیدار دون‌خوان رفتم. با رسیدن به خانه‌اش روی یکی از جعبه‌های زیر سایبان نشستم و کوشیدم لغاتی بیابم که پیش پا افتاده نباشد تا با آن حس اندوهم را در خصوص مرگ دوستم بیان کنم. به دلایل درک‌ناپذیری، دون‌خوان از منشأ آشفتگی و آشوب من و دلیل علنی دیدارم از او خبر داشت. دون‌خوان بخشکی گفت:

ـ بله، می‌دانم که دوستت، مردمشناسی که تو را راهنمایی کرد تا با من آشنا شوی، مرده است. به هر دلیلی که باشد، دقیقاً لحظه‌ای را که مرد، می‌دانستم. آن را دیدم.

حرفهایش چهارستون بدنم را به لرزه انداخت. او ادامه داد:

ـ مدتها قبل دیده بودم که این اتفاق می‌افتد. حتی در این باره با تو صحبت کردم، اما تو به آنچه گفتم، اعتنا نکردی. مطمئن هستم که حتی آن را به خاطر هم نمی‌آوری.

هر یک از کلماتی را که گفته بود، به خاطر می‌آوردم، اما در آن موقع که گفته بود برای من هیچ معنایی نداشت. دون‌خوان اظهار داشته بود واقعه‌ای که عمیقاً به آشنایی ما مرتبط است، ولی بخشی از آن نیست، همان امر مسلّمی است که او دوست مردمشناس مرا همچون مردی دیده بود که دارد می‌میرد. به من گفت:

ـ مرگ را بسان نیرویی بیرونی دیدم که دوستت را گشوده بود. هر یک از ما شکافی انرژتیکی، تَرَکی انرژتیکی زیر ناف دارد. تَرَک که ساحران آن را شکاف می‌نامند، وقتی که شخص کاملاً در قید حیات است، بسته است.

او گفت کل چیزی که ساحر در این خصوص تشخیص می‌دهد، تغییر رنگ جزئی در تابش سفید رنگ گوی فروزان است، ولی وقتی که شخصی نزدیک است بمیرد این شکاف کاملاً آشکار می‌شود. به من اطمینان داد که شکاف دوستم کاملاً باز بوده است. سرسری پرسیدم:

ـ دون‌خوان، معنای همهٔ اینها چیست؟

ـ معنی آن معنایی نابودکننده است. روح به من علامت داد که چیزی دارد به پایان می‌رسد. فکر کردم زندگی من است که دارد به پایان می‌رسد و من آن را تا آنجا که می‌توانستم باوقار پذیرفتم. خیلی خیلی بعد به ذهنم خطور کرد که زندگیم نبود که به پایان می‌رسید، بلکه کل مکتب من، کل خط‌مشی من به پایان می‌رسد.

نمی‌دانستم دربارهٔ چه چیزی حرف می‌زند، اما چگونه می‌توانستم همهٔ این حرفها را جدی بگیرم؟ به نظر من آنچه او در آن موقع گفت، مثل هر چیز دیگری در زندگیم فقط حرف بود. دون‌خوان ادامه داد:

ـ دوستت خودش واضح، ولی نه با کلمات زیاد، به تو گفت که دارد می‌میرد. تو نسبت به آنچه او گفت همان طور واکنش نشان دادی که به گفته‌های من، ولی در هر دو مورد دلت خواست که اعتنا نکنی.

حرفی نداشتم که بزنم. کلماتش مرا خرد کردند. دلم می‌خواست در جعبه‌ای فرو روم که روی آن نشسته بودم، ناپدید شوم، زمین مرا ببلعد. او ادامه داد:

ـ تقصیر تو نیست که چنین چیزهایی را نادیده می‌گیری. تقصیر جوانی توست. کارهای زیادی داری که باید بکنی. مردم زیادی دور و بر تو هستند. هشیار نیستی. هرگز، به هیچ طریقی، یاد نگرفته‌ای که هشیار باشی.

کوشیدم تا از آخرین سنگر خودم، از این تصور دفاع کنم که هشیار هستم. برای دون‌خوان بیان کردم که در وضع مرگ و زندگی بوده‌ام که نیاز به عقل و گوش‌به‌زنگی داشته است. این طور نیست که فاقد توانایی هشیاری باشم، اما از فقدان تشخیص به منظور تنظیم فهرست مناسبی از اولویتها رنج برده‌ام، به همین دلیل هر چیزی یا برایم مهم است و یا نیست. دون‌خوان گفت:

ــ هشیاربودن به معنای گوش‌به‌زنگ‌بودن نیست. هشیاربودن برای ساحران به معنای آگاه‌بودن از بافت دنیای روزمره است که نسبت به اعمال متقابل آن لحظه بی‌ربط به نظر می‌رسد. در سفری که تو قبل از ملاقات با من با دوستت کردی، فقط جزئیاتی را متوجه شدی که بدیهی بود. متوجه نشدی که چگونه مرگش او را به خود می‌کشید و با این حال چیزی در درون تو این را می‌دانست.

شروع به اعتراض کردم. گفتم آنچه او می‌گوید حقیقت ندارد. با لحنی متهم‌کننده گفت:

ــ خودت را در پس امور مبتذل پنهان نکن. در مواجه با امور قصور نورز. اگر فقط برای آنی با من هستی، برای آنچه می‌دانی مسئولیت قبول کن. در بافت نامربوط دنیای روزمرهٔ اطرافت غرق نشو که به آنچه روی می‌دهد، ربطی ندارد. اگر آنقدر درگیر خودت و مشکلاتت نبودی، فهمیده بودی که این آخرین سفر اوست. متوجه شده بودی که پرونده‌هایش را می‌بندد، مردمی را می‌بیند که او را کمک کرده‌اند، با آنان بدرود می‌گوید. دوست مردمشناس تو یکبار با من صحبت کرد. چنان او را بوضوح به یاد می‌آورم که اصلاً مایهٔ تعجبم نشد وقتی در آن ایستگاه اتوبوس تو را نزدم آورد. وقتی که با من حرف زد نمی‌توانستم او را کمک کنم. او مردی نبود که من دنبالش می‌گشتم، اما از تهیگی ساحری‌ام، از سکوت ساحری‌ام برایش آرزوی خیر و سلامتی کردم. به همین دلیل می‌دانم که در آخرین سفرش او از مردمی تشکر می‌کرد که در زندگیش ارزش داشتند.

نزد دون‌خوان اعتراف کردم که کاملاً حق با اوست، جزئیاتی است که از آن آگاه بوده‌ام، ولی در آن موقع هیچ معنایی برایم نداشته‌اند، برای مثال مثل جذبهٔ دوستم در نظارهٔ مناظر اطراف ما. او اتومبیل را نگاه می‌داشت که فقط ساعتهای بی‌پایانی کوهها را در دوردست یا بستر رود و یا صحرا را نگاه کند. من این را به عنوان احساسات ابلهانهٔ مردی میانسال می‌پنداشتم. حتی اشارات مبهمی به او کردم که شاید زیاده از حد نوشیده است. او به من گفت که در موارد نومیدی نوشیدن به مرد اجازهٔ لحظه‌ای آرامش و بی‌تفاوتی می‌دهد، لحظه‌ای که بقدر کافی طولانی است تا بتواند از چیزی تکرارنشدنی لذت ببرد. دون‌خوان گفت:

ـ در واقع این سفر فقط سفری برای چشمانش بود. ساحران چنین سفرهایی می‌کنند و در آن هیچ چیزی بجز آنچه چشمانشان می‌تواند جذب کند، به حساب نمی‌آید. دوستت خودش را از شر هر چیز زائدی خلاص می‌کرد.

نزد دون‌خوان اقرار کردم که آنچه را او دربارهٔ دوست در حال مرگم گفته بود، نمی‌خواستم بپذیرم، زیرا در سطحی ناشناخته می‌دانستم که حقیقت دارد. او گفت:

ـ ساحران هرگز حرفهای بیهوده نمی‌زنند. من بیش از حد در آنچه به تو یا هر کس دیگری می‌گویم، احتیاط به خرج می‌دهم. تفاوت بین من و تو این است که من اصلاً وقتی ندارم و طبق آن عمل می‌کنم. تو برعکس فکر می‌کنی که تمام وقتها را در دنیا داری و طبق آن هم عمل می‌کنی. نتیجهٔ نهایی بین رفتارهای فردی ما این است که من آنچه را می‌گویم و انجام می‌دهم، می‌سنجم و تو این کار را نمی‌کنی.

اعتراف کردم که حق با اوست، اما به او اطمینان دادم که آنچه او می‌گفت، ناآرامی یا اندوه مرا تسکین نمی‌دهد. سپس بی‌اختیار هرگونه تفاوت ظریف احساسات مغشوشم را ابراز کردم. به او گفتم که در جستجوی پند و نصیحت نبودم. می‌خواستم طریق ساحران را تجویز کند تا به دردهایم پایان دهد. فکر

می‌کنم که واقعاً دلم می‌خواهد از او آرامبخشی، والیومی ارگانیک بگیرم و همین را به او گفتم، اما دون‌خوان با حیرت سرش را تکان داد و گفت:

ـ تو دیگر قابل تحمل نیستی. دفعهٔ بعد داروی ساحران را می‌خواهی تا هر چیزی که تو را ناراحت می‌کند از خودت دور کنی. هر چه را به تو بدهند، براحتی قورت می‌دهی. هر چه مزه بدتر باشد، نتایج بهتر است. این شعار مرد غربی توست. نتایج را می‌خواهی و معجون سحرآمیز را و تو خوب شده‌ای. ساحران با امور به طریق دیگری رویارو می‌شوند. چون هیچ وقتی برای هدردادن ندارند، خود را کاملاً وقف چیزی می‌کنند که به آنها عرضه می‌شود. ناآرامی تو نتیجهٔ فقدان هشیاری و بینش توست. تو بصیرت نداشتی تا از دوستت به نحوی شایسته تشکر کنی. این برای هر یک از ما روی می‌دهد. ما هرگز آنچه را احساس می‌کنیم بر زبان نمی‌آوریم و وقتی که می‌خواهیم این کار را کنیم، دیگر خیلی دیر شده است. زیرا وقت ما به پایان رسیده است. فقط دوست تو نبود که وقتش به پایان رسیده بود، وقت تو هم به پایان رسیده بود. تو باید در آریزونا بیش از حد از او تشکر می‌کردی. او این زحمت را به خود داد که همه چیز را به تو نشان دهد و چه تو آن را فهمیده باشی یا نفهمیده باشی در ایستگاه اتوبوس بهترین کار را برای تو انجام داد، اما در لحظه‌ای که باید از او تشکر می‌کردی، از او عصبانی شدی. درباره‌اش قضاوت کردی که با تو بدرفتار کرده است و سپس دیدن او را به تأخیر انداختی. در حقیقت آنچه انجام دادی این بود که تشکرکردن از او را عقب انداختی. حالا دائم شبحی داری که دنبالت خواهد آمد. هرگز قادر نخواهی بود دین خود را به او ادا کنی.

عظمت آنچه را می‌گفت، دریافتم. هرگز با اعمالم در چنین پرتوی رویارو نشده بودم. در واقع هرگز از کسی تشکر نکرده بودم، هرگز. دون‌خوان زخم‌زبانش را حتی عمیق‌تر فرو برد، گفت:

ـ دوستت می‌دانست که دارد می‌میرد. او نامهٔ آخری را نوشت تا دربارهٔ حال

و روزت بفهمد. شاید بی‌آنکه تو بدانی یا او بداند تو آخرین فکرش بودی.

وزن کلمات دون‌خوان برایم زیاده از حد بود. درهم شکستم. حس کردم که باید دراز بکشم. سرم گیج می‌رفت، شاید به دلیل محیط بود. اشتباه وحشتناکم رسیدن به خانهٔ دون‌خوان در اواخر بعدازظهر بود. خورشید غروب‌کننده به طرز حیرت‌آوری طلایی بود و بازتابهایش بر کوهستانهای لخت در شرق خانهٔ دون‌خوان طلایی و ارغوانی بود. آسمان یک تکه ابر هم نداشت. به نظر می‌رسید هیچ چیزی حرکت نمی‌کند، گویی تمام دنیا نهان شده بود، ولی حضورش توان‌کاه بود. سکوت صحرای سونورا همچون خنجری بود. به مغز استخوانهایم فرو می‌رفت. می‌خواستم بگریزم؛ سوار اتومبیلم شوم و دور شوم. می‌خواستم در شهر باشم و در سروصدای آن گم شوم. دون‌خوان قاطع و مصمم گفت:

ـ تو بی‌کرانگی را مزه‌مزه می‌کنی. می‌دانم، برای اینکه در جای تو بوده‌ام. می‌خواهی فرار کنی. در چیزی بشری، گرم، متضاد، احمقانه غوطه‌خوری، کی اهمیت می‌دهد؟ می‌خواهی مرگ دوستت را فراموش کنی، ولی بی‌کرانگی به تو اجازه نمی‌دهد.

صدایش ملایمتر شد و گفت:

ـ بی‌کرانگی تو را در چنگهای بیرحم خود گرفته است.

ـ دون‌خوان، حالا چه کنم؟

ـ تنها کاری که می‌توانی بکنی این است که یاد دوستت را تازه نگاه داری. آن را برای بقیهٔ زندگیت و شاید حتی بعد از آن زنده نگاه داری. ساحران به این طریق سپاسگزاری، تشکری را بیان می‌کنند که دیگر نمی‌توانند به زبان آورند. شاید فکر کنی راه احمقانه‌ای است، اما بهترین کاری است که ساحران می‌توانند انجام دهند.

بی‌تردید اندوه و تردید من بود که وادارم کرد باور کنم که دون‌خوانِ شادمان هم به اندازهٔ من غمگین است. فوراً این فکر را دور انداختم.

نمی‌توانست امکان داشته باشد. دوباره در حالی که افکارم را آشکار می‌کرد، گفت:

ـ اندوه برای ساحران امری شخصی نیست. در واقع اندوه نیست، بلکه موجی از انرژی است که از اعماق کیهان می‌آید و وقتی که ساحران پذیرا هستند؛ وقتی که مثل رادیو هستند؛ قادرند امواج رادیویی را بگیرند، به آنان اصابت می‌کند. ساحران دوران قدیم که کل ساخت‌بندیِ ساحری را به ما داده‌اند، عقیده داشتند که اندوه در جهان به عنوان نیرویی، وضعی مثل نور، مثل قصد، وجود دارد و این نیروی دائمی بویژه بر ساحران اثر می‌کند، زیرا آنان دیگر سپر محافظی ندارند. نمی‌توانند در پس دوستانشان یا بررسیهایشان پنهان شوند. آنها نمی‌توانند در پس عشق، نفرت، خوشبختی یا بدبختی پنهان شوند. در پس هیچ چیزی نمی‌توانند پنهان شوند. آنان در وضعیتی قرار دارند که اندوه برای آنان چیزی مجرد است. اندوه از آرزوی چیزی را داشتن یا فقدان چیزی و یا خودپسندی ناشی نمی‌شود. از من نمی‌آید، از بی‌کرانگی می‌آید. اندوهی که به جهت تشکرنکردن از دوستت حس می‌کنی در این جهت متمایل است. معلم من، ناوال حولیان، بازیگری معرکه بود. در حقیقت به طور حرفه‌ای در تأتر کار می‌کرد. او داستان محبوبی داشت که در نشست‌های تأتری خویش می‌گفت و با آن مرا دچار غلیانِ اضطراب و دلواپسی وحشتناکی می‌کرد. می‌گفت داستانی برای سالکان مبارز است که همه چیز دارند و با وجود این درد اندوه جهانی را احساس می‌کنند. همواره فکر می‌کردم که آن را صرفاً برای من می‌گوید.

سپس دون‌خوان حرفهای معلمش را بیان کرد و به من گفت داستان به مردی اشاره دارد که از افسردگی عمیقی رنج می‌برد. رفت تا بهترین دکتر آن موقع را ببیند و هیچ یک از این دکترها نتوانستند کمکی به او بکنند. سرانجام به دکتری پیشرو، درمانگر روح، رسید. دکتر به بیمارش پیشنهاد کرد که شاید بتواند تسکین را و پایان مالیخولیایش را در عشق بیابد. مرد پاسخ داد که عشق

برای او مشکلی نیست، زیرا احتمالاً او چنان در دنیا دوست داشته شده است که هیچ کس مثل او دوست داشته نشده. پیشنهاد بعدی دکتر این بود که شاید بیمار باید به سفر برود و قسمتهای دیگر دنیا را ببیند. مرد پاسخ داد که بی‌هیچ مبالغه‌ای او در هر گوشهٔ دنیا بوده است. دکتر سرگرمیهایی همچون هنر، ورزش و غیره را توصیه کرد. مرد به هر یک از توصیه‌هایش با همان لغات پاسخ داد که او این و آن کار را کرده و تسکینی نیافته است. دکتر حدس زد که شاید مرد دروغگویی علاج‌ناپذیر است. او نمی‌توانست تمام این کارها را، آن طور که ادعا داشت، کرده باشد، اما چون دکتر درمانگری خوب بود، آخرین راه‌حل را به او نمود. او فریاد زد:

ـ آخ، من بهترین راه‌حل را برایت دارم آقا. باید در اجرای نمایش بزرگترین کمدین روز حضور یابی. او تو را تا حدی شاد خواهد کرد که هر گونه افسردگی خود را فراموش می‌کنی. باید نمایش گاریک بزرگ (Great Garrick) را ببینی.

دون‌خوان گفت که مرد با اندوهناک‌ترین نگاهی که می‌توانی تصور کنی به دکتر نگریست و گفت:

ـ دکتر اگر توصیهٔ تو این است، من از دست رفته‌ام. هیچ درمانی ندارم. من همان گاریک بزرگ هستم.

نقطهٔ گسست

دون‌خوان سکوت درونی را به عنوان حالت خاصی از هستی تعریف کرد که افکار در آن از بین می‌رود و شخص می‌تواند از سطح دیگری بجز آگاهی روزمره عمل کند. او تأکید کرد که سکوت درونی به معنای قطع، تعلیق گفتگوی درونی، مناظرهٔ درونی، ملازم همیشگی افکار است و بنابراین وضع و حالتی از آرامشی ژرف است. دون‌خوان گفت:

ـ ساحران قدیم آن را سکوت درونی می‌نامیدند، زیرا حالتی است که در آن درک و مشاهده به حواس بستگی ندارد. آنچه در خلال سکوت درونی کار می‌کند، توانایی دیگری است که بشر دارد، توانایی‌ای که او را موجودی جادویی می‌سازد، همین توانایی توسط نفوذی بیرونی ـ و نه توسط بشر ـ محدود شده است.

ـ این چه نفوذی است که توانایی جادویی بشر را محدود می‌کند؟

ـ دربارهٔ این موضوع در آینده حرف خواهیم زد، زیرا موضوع بحث کنونی ما نیست، گرچه حتی براستی جدیترین جنبهٔ ساحریِ شمنانِ مکزیک باستان است. سکوت درونی جایگاهی است که از آن هر چیزی در ساحری سرچشمه می‌گیرد. به زبان دیگر، هر چه ما انجام می‌دهیم به آن جایگاه منجر می‌شود که مثل هر چیز دیگری در دنیای ساحران خود را آشکار نمی‌سازد، مگر اینکه چیزی غول‌آسا ما را تکان دهد.

دون‌خوان گفت که ساحران مکزیک کهن راههای بی‌پایانی را ابداع کردند تا خود یا کارورزان دیگر ساحری را برای آنکه به آن حالت غبطه‌آمیزِ سکوت درونی دست یابند، از بیخ و بن تکان دهند. آنان دستنیافتنی‌ترین اعمال را بررسی کردند که ممکن است به نظر برسد به پیگیری سکوت درونی هیچ ارتباطی ندارد، ولی مواردی کلیدی باشد که آن را پدید می‌آورد: برای مثال به درون آبشارها می‌پریدند یا شب را آویزان و واژگون از نوک شاخهٔ درختی به سر می‌بردند.

دون‌خوان در پی دلایل منطقی ساحران مکزیک کهن با قطعیت اظهار داشت که سکوت درونی جمع و انباشته شده است. او در مورد من تلاش کرده است تا راهنماییم کند که هستهٔ سکوت درونی را در خودم بنا نهم و سپس لحظه به لحظه در هر موقعیتی که آن را تمرین می‌کنم، به آن بیافزایم. او شرح داد که ساحران مکزیک کهن کشف کردند که هر فردی بر حسب زمان آستانهٔ متفاوتی از سکوت درونی دارد؛ یعنی اینکه هر یک از ما باید طبق تداومِ مدت زمانِ آستانهٔ خاص خود، سکوت درونی را نگاه دارد، قبل از آنکه سکوت درونی بتواند به کار افتد. پرسیدم:

ـ دون‌خوان، این ساحران چه نشانه‌ای را بررسی می‌کردند که سکوت درونی کار می‌کند؟

ـ سکوت درونی از زمانی که شروع می‌کنی آن را جمع کنی، کار می‌کند. آنچه ساحران دوران کهن به دنبالش بودند، نتیجهٔ نهایی، مهیج و پایانیِ رسیدن به

این آستانهٔ فردیِ سکوت بود. بعضی از کارورزانِ مستعد، نیاز به چند دقیقه سکوت دارند تا به این هدف غبطه‌آمیز برسند. دیگران استعداد کمتری به دوره‌های طولانی سکوت دارند، شاید به بیشتر از یکساعت سکوت کامل نیاز دارند تا به نتیجهٔ مطلوب دست یابند. نتیجهٔ مطلوب چیزی است که ساحران کهن آن را متوقف‌کردن دنیا می‌نامیدند، لحظه‌ای که همه چیز در اطرافمان دیگر آن چیزی نیست که همواره بوده است. این لحظه‌ای است که ساحران به ماهیت واقعی بشر بازمی‌گردند. ساحران کهن آن را آزادی مطلق هم می‌نامیدند. این لحظه‌ای است که بشرِ برده، بشر آزاد می‌شود و قادر به شاهکارهای درک و مشاهده است که در تضاد با قدرت تخیل ماست.

دون‌خوان مرا مطمئن ساخت که سکوت درونی راهی است که به تعلیق داوری منجر می‌شود، به لحظه‌ای که داده‌های حسی که از کل جهان صادر می‌شوند، دیگر به وسیلهٔ حواس تفسیر نمی‌شوند، لحظه‌ای که شناخت، دیگر آن نیرویی نیست که بر اثر استفاده و تکرار، ماهیت دنیا را معین می‌کند.

دون‌خوان گفت:

ـ ساحران به نقطهٔ گسست نیاز دارند تا توسط آن عملکرد سکوت درونی آغاز شود. نقطهٔ گسست مثل ملاطی است که بنّا بین آجرها می‌گذارد. فقط وقتی که ملاط سخت شد آجرهای سست به ساختاری مبدل می‌شود.

دون‌خوان از آغاز روابطمان ارزش و ضرورت سکوت درونی را در ذهنم فروکرد. نهایت کوششم راکردم تا از توصیه‌هایش پیروی کنم و لحظه به لحظه سکوت درونی را انباشته کنم. وسیله‌ای برای اندازه‌گیری اثر این انباشتگی نداشتم و همچنین وسیله‌ای هم نداشتم تا داوری کنم که آیا به آستانهٔ خاص رسیده‌ام یا نرسیده‌ام. صرفاً قصد کردم که سرسختانه آن را افزون کنم، نه فقط برای آنکه دون‌خوان خوشش بیاید، بلکه چون عمل انباشتگی فی‌نفسه برایم مبارزه‌طلبی شد.

روزی من و دون‌خوان فارغ‌البال در میدان اصلی اِرموسیّو قدم می‌زدیم.

اوایل بعدازظهر و روزی ابری بود. گرمایی خشک بود و در واقع بسیار مطبوع. مردم زیادی در اطراف قدم می‌زدند. مغازه‌هایی در اطراف میدان بود. من بارها به اِرموسیّو رفته بودم و با وجود این هرگز متوجه مغازه‌ها نشده بودم. می‌دانستم که آنها آنجا هستند، اما وجود آنها چیزی نبود که آگاهانه از آن باخبر باشم. اگر زندگیم هم به آن بسته بود، اصلاً نمی‌توانستم نقشه‌ای از این میدان بدهم. آن روز همچنان که با دون‌خوان قدم می‌زدم، می‌کوشیدم جا و نام مغازه‌ها را به خاطر سپارم. دنبال وسیلهٔ تقویت‌کننده‌ای برای حافظه‌ام می‌گشتم که بعداً برایم امکان‌پذیر سازد خاطره‌ام را به یاد آورم. دون‌خوان در حالی که مرا تکان می‌داد و تمرکزم را به هم می‌زد، گفت:

ـ همان طور که قبلاً بارها به تو گفته‌ام، هر ساحری که می‌شناسم، چه زن و چه مرد، دیر یا زود در زندگی خود به نقطهٔ گسست می‌رسد.

ـ منظورت این است که آنها از کار افتادگی ذهنی یا چیزی شبیه این دارند.

در حالی که می‌خندید، گفت:

ـ نه، نه، از کار افتادگی ذهنی را اشخاصی دارند که غرق در خود هستند. ساحران جزو آن اشخاص نیستند. منظورم آن است که در لحظهٔ خاصی باید تداوم زندگی آنها قطع شود، برای آنکه سکوت درونی به راه افتد و بخش فعال ساختارشان گردد. این خیلی خیلی مهم است که تو خودت به این نقطهٔ گسست برسی یا آن را به طور ساختگی و هوشمندانه پدید آوری.

کنجکاو از دلیل گیج‌کننده‌اش پرسیدم:

ـ دون‌خوان، منظورت از این حرف چیست؟

ـ نقطهٔ گسست تو قطع‌کردن زندگی تو به آن صورتی است که می‌شناسی. هر چه گفتم همه را با فرمانبرداری و بدقت انجام داده‌ای. اگر بااستعدادی، هرگز آن را نشان نمی‌دهی. به نظر می‌رسد که این روش تو باشد. تو کند نیستی، اما طوری عمل می‌کنی که گویی هستی. تو از خودت خیلی مطمئن هستی، ولی طوری عمل می‌کنی که گویی نامطمئنی. ترسو نیستی و با وجود این طوری

عمل می‌کنی که گویی از مردم می‌ترسی. آنچه انجام می‌دهی به یک نقطه اشاره دارد: احتیاج داری که تمام اینها را بیرحمانه از بین ببری.

من که واقعاً هراسان بودم، پرسیدم:

ـ دون‌خوان، ولی به چه طریقی. چه فکری می‌کنی؟

ـ فکر می‌کنم که همه چیز در یک عمل خلاصه می‌شود. باید دوستانت را ترک کنی. باید برای همیشه با آنها خداحافظی کنی. برایت امکان ندارد که به راه سالکان مبارز ادامه دهی و گذشتهٔ شخصی‌ات را با خودت داشته باشی و اگر راه زندگیت را عوض نکنی، من قادر نخواهم بود با آموزشهایم پیش بروم و به تو آموزش دهم.

ـ دون‌خوان، همین الان، حالا من باید سر حرف خود بایستم. تو زیاده از حد از من می‌خواهی. رک و راست بگویم فکر نمی‌کنم که بتوانم چنین کاری کنم. دوستانم در واقع خانوادهٔ من، نقطهٔ عطف من هستند.

ـ دقیقاً، دقیقاً. آنها نقطهٔ عطف تو هستند. به همین علت باید بروند. ساحران فقط یک نقطهٔ عطف، بی‌کرانگی را دارند.

با صدایی گله‌آمیز پرسیدم:

ـ دون‌خوان، ولی می‌خواهی چه کنم؟

سرراست گفت:

ـ فقط باید بروی. به هر طریقی که می‌توانی برو.

تقاضایش مرا خشمگین کرد.

ـ ولی کجا باید بروم؟

ـ توصیه می‌کنم اتاقی در یکی از آن هتلهای ارزانی که می‌شناسی، اجاره کنی. هر چه جای زشت‌تری باشد، بهتر است. اگر اتاق فرش سبز چرک و پرده‌های سبز چرک و دیوارهای سبز چرک داشت که چه بهتر. جایی مثل آن هتلی که یکبار در لوس‌آنجلس به تو نشان دادم.

با حالتی عصبی به خاطرهٔ زمانی خندیدم که با دون‌خوان در میان بخش

صنعتی لوس‌آنجلس می‌راندم، جایی که فقط انبارها و هتلهای درب و داغون برای مسافران داشت؛ هتل بخصوصی نظر دون‌خوان را به دلیل نام پرطمطراقش جلب کرد: ادواردِ هفتم. در کنار خیابان توقف کردیم تا لحظه‌ای به آن نگاه کنیم. دون‌خوان در حالی که به آن اشاره می‌کرد، گفت:

ـ هتل آن طرف برای من بازنمود واقعی زندگی در روی زمین برای آدم عادی است. اگر خوش‌شانس یا ظالم باشی، اتاقی را می‌گیری که منظره‌ای هم از خیابان دارد، از آنجا رژهٔ بی‌پایان بدبختی بشری را می‌بینی. اگر آنقدرها خوش‌شانس یا ظالم نباشی، اتاقی را در داخل می‌گیری که پنجره‌هایی رو به ساختمان دیگری دارد. مجسم کن کش و واکش عمرت را که بین این مناظر به سر می‌بری. اگر در طرف داخل باشی به منظرهٔ خیابان غبطه می‌خوری و اگر در طرف بیرون باشی به منظرهٔ دیوارها، چون از نگاه کردن به بیرون خسته می‌شوی.

استعارهٔ دون‌خوان بینهایت مرا ناراحت کرد، زیرا من بخوبی آن را فهمیدم. حالا که با امکان اجاره کردن اتاقی در هتلی از نوع ادوارد هفتم مواجه بودم، نمی‌دانستم چه بگویم یا چه راهی را بروم. پرسیدم:

ـ دون‌خوان، می‌خواهی آنجا چه کنم؟

در حالی که با نگاهی نافذ به من می‌نگریست، گفت:

ـ ساحر چنین اتاقی را برمی‌گزیند تا بمیرد. تو هرگز در زندگیت تنها نبوده‌ای. وقتش است که این کار را بکنی. در این اتاق خواهی ماند تا بمیری.

تقاضایش مرا ترساند، ولی همزمان نیز مرا به خنده انداخت. گفتم:

ـ دون‌خوان، نمی‌خواهم بگویم که این کار را خواهم کرد، اما چه نشانه‌ای خواهد بود تا بدانم که مرده‌ام؟ مگر آنکه بخواهی واقعاً جسماً بمیرم.

ـ نه، من نمی‌خواهم که جسماً بمیری. می‌خواهم شخص تو بمیرد. این دو مسئلهٔ بسیار متفاوت است. در اصل شخص تو خیلی کم با کالبد تو سر و کار دارد. شخص تو، ذهن توست و حرفم را باور کن! ذهنت مال تو نیست.

صدای خودم را شنیدم که با لحنی عصبی پرسیدم:

ـ دون‌خوان، این حرفهای بی‌ربط چیست که ذهنم مال من نیست؟

ـ روزی دربارهٔ این موضوع با تو حرف خواهم زد، ولی نه تا وقتی که دوستانت را داری. نشانه‌ای که حاکی از مرگ ساحر است، این است که برایش تفاوتی ندارد که مصاحبی دارد یا تنهاست. روزی که تو در پی مصاحبت دوستانت نباشی که به عنوان سپر از آنها استفاده می‌کنی، همان روزی است که شخص تو مرده است. چه می‌گویی؟ آماده هستی؟

ـ دون‌خوان نمی‌توانم این کار را بکنم. بیهوده است که بکوشم به تو دروغ بگویم. نمی‌توانم دوستانم را ترک کنم.

به نظر رسید که حرفهایم اصلاً او را تحت تأثیر قرار نداد. بی‌هیچ ناراحتی گفت:

ـ کاملاً درست است. دیگر نمی‌توانم با تو صحبت کنم، ولی بگذار بگویم در مدتی که با هم بودیم تو خیلی چیزها آموخته‌ای. چیزهایی آموخته‌ای که تو را خیلی قوی خواهند کرد، صرف نظر از اینکه به سویم بازگردی یا نگردی.

به پشتم زد و با من خداحافظی کرد. برگشت و بسادگی در میان مردمی ناپدید شد که در میدان بودند؛ گویی که با آنها یکی شد. لحظه‌ای این احساس عجیب را داشتم که مردمی که در میدان‌اند، مثل پرده‌ای هستند که او باز کرد و در پس آن نهان شد. روابط ما به پایان آمده بود و مثل هر چیز دیگری در دنیای دون‌خوان، سریع و پیش‌بینی‌ناپذیر، گذشته بود. ناگهان در آن وضعیت قرار گرفته بودم و حتی نمی‌دانستم چگونه چنین اتفاقی روی داده بود.

بایستی از پا درآمده باشم، اما این طور نبود. نمی‌دانستم چرا اینقدر احساس راحتی می‌کردم. از سادگی‌ای در حیرت بودم که با آن همه چیز به پایان رسیده بود. براستی دون‌خوان موجودی باوقار بود. به هیچ وجه هیچ ملامت یا خشم یا چیزی از این نوع دیده نشد. من با خوشحالی بسیار سوار اتومبیل شدم و رفتم. همچون پرنده‌ای آزاد خوشحال بودم. فکر کردم چقدر خارق‌العاده بود که همه چیز این چنین سریع و بی‌دردسر به پایان رسید.

سفر به خانه بی‌هیچ حادثه‌ای گذشت. در لوس‌آنجلس با بودن در محیط آشنایم، متوجه شدم که مقدار زیادی انرژی از آخرین رویارویی‌ام با دون‌خوان گرفته‌ام. در واقع بسیار خوشحال، بسیار آسوده بودم و دوباره آن چیزی را از سر گرفتم که زندگی عادی من بود. تمام مشکلات با دوستانم و شناختم دربارهٔ آنها، همه چیزهایی که در این مورد به دون‌خوان گفته بودم، کاملاً فراموش شد. گویی که چیزی تمام اینها را از ذهنم زدود. بارها از سهولتی به حیرت افتادم که چنین چیزی را فراموش کرده‌ام، چیزی که اینقدر مهم بوده است و حیرت کردم از اینکه آن را کاملاً فراموش کرده‌ام.

همه چیز همان طور بود که انتظار می‌رفت. فقط مورد ناهماهنگی در زندگی بی‌نقص و جدید دیرینه‌ام وجود داشت: بخوبی به خاطر آوردم که دون‌خوان به من گفت عزیمت من از زندگی ساحران کاملاً حرف مفت است و برخواهم گشت. هر کلمهٔ از گفتگویمان را به خاطر می‌آوردم و نوشته بودم. طبق استدلال خطیِ عادی و خاطره‌ام دون‌خوان هرگز چنین حرفهایی نزده بود. چگونه می‌توانستم چیزهایی را به خاطر آورم که هرگز روی نداده بود؟ بیهوده به فکر فرو رفتم. شبه‌خاطره‌ام به اندازهٔ کافی عجیب بود تا از آن موردی بزرگ بسازد، اما آنگاه به این نتیجه رسیدم که بی‌فایده است. به نظر خودم محیط دون‌خوان را برای همیشه ترک کرده بودم.

* * * *

از توصیهٔ دون‌خوان نظر به رفتارم با کسانی که به هر طریقی نفعی می‌بردم، پیروی کردم و به تصمیم تکان‌دهنده‌ای رسیدم: اینکه از دوستانم قدردانی و تشکر کنم، قبل از آنکه خیلی دیر شود. یکی از موارد، دوستم، رودریگو کومینگز بود. به هر حال واقعه‌ای که دوستم رودریگو در آن سهیم بود، ضوابط جدید مرا تکان داد و آن را کاملاً نابود کرد.

رفتارم نسبت به دوستانم بکلی تغییر یافت. پس از آنکه از رقابت با آنها دست کشیدم، دریافتم که آسانترین چیز دنیا برای من این است که صددرصد

خود را در همهٔ کارهایی قرار دهم که رودریگو انجام داده است. در واقع درست مثل او بودم، اما این موضوع را نمی‌دانستم تا وقتی که دست از رقابت با او برداشتم. آنگاه حقیقت، خود را با وضوحی وحشتناک به من نشان داد. یکی از مهمترین آرزوهای رودریگو این بود که کالج را تمام کند. در هر ترمی در دانشکده ثبت‌نام می‌کرد و تمام واحدهایی را برمی‌داشت که اجازه داده شده بود. سپس وقتی که ترم پیش می‌رفت، یک به یک آنها را حذف می‌کرد. گاهی اوقات اصلاً به دانشکده و کلاسها نمی‌آمد. آنگاه در درسی که سه بار در هفته بود تا پایان آن حضور می‌یافت.

در خلال آخرین ترم، او درسی در جامعه‌شناسی گرفت، زیرا آن را دوست می‌داشت. امتحان نهایی نزدیک می‌شد. به من گفت که سه هفته وقت دارد تا مطالعه کند و کتاب را برای امتحان بخواند. فکر کرد که سه هفته وقت برای خواندن ششصد صفحه خیلی زیاد است. او خود را سریع‌خوان می‌دانست و فکر می‌کرد از نیروی به خاطرسپاریِ والایی برخوردار است. به عقیدهٔ او صددرصد حافظه‌ای، همچون دوربین عکاسی داشت.

فکر کرد که قبل از امتحان یک خروار وقت دارد و از من خواهش کرد که در تغییردادن اتومبیلش کمک کنم تا پخش‌کردن روزنامه‌ها با دست آسانتر شود. می‌خواست در راست اتومبیل را پیاده کنم تا روزنامه‌ها را با دست راست از میان آن به بیرون پرت کند، در عوض آنکه این کار را با دست چپش و از بالای دریچهٔ سقف انجام دهد. به او گفتم که چپ‌دست است و او پاسخ داد که در میان قابلیتهای بسیارش، که هیچ یک از رفقایش متوجه نشده است، این است که با هر دو دست کار می‌کند. در این مورد حق با او بود. خودم هرگز متوجه نشده بودم. بعد از آنکه کمکش کردم تا در را پیاده کرد، تصمیم گرفت تودوزی سقف اتومبیل را عوض کند. گفت که اتومبیلش از لحاظ فنی عیبی ندارد و او آن را به تیحوانا (Tijuana که به عنوانِ ساکنی خوب در لوس‌آنجلیس آن روز، آن را تی‌حی نامید) در مکزیک، خواهد برد و در آنجا با

چند دلار تودوزی را نو خواهد کرد. او با شادی گفت:

ــ سفر برایمان نافع است.

حتی رفقایی را انتخاب کرد که دوست داشت با آنها حرف بزند و ادامه داد:

ــ مطمئن هستم که در تی‌حی دنبال کتابهایِ دست‌دوم می‌گردی، چون عقلت کم است و بقیهٔ ما به خانه‌های بدنام می‌رویم. چندتا می‌شناسم.

یک هفته تمام وقت صرف کردیم تا تودوزی قبلی را کندیم و فلز را ساییدیم وتر و تمیز کردیم و برای تودوزی جدید آماده کردیم. دو هفته برای رودریگو مانده بود که درس بخواند و هنوز فکر می‌کرد که وقت زیادی دارد. سپس مرا واداشت که کمکش کنم تا آپارتمانش را رنگ بزند. بیش از یک هفته وقت گرفت تا آن را نقاشی کردیم و کف چوبی آن را ساییدیم. در یکی از اتاقها نمی‌خواست روی کاغذ دیواری را رنگ بزند. مجبور شدیم دستگاهی کرایه کنیم تا کاغذ را با استفاده از بخار ماشین بِکَنیم. طبیعتاً من و رودریگو نمی‌دانستیم که چگونه از دستگاه بخوبی استفاده کنیم و در نتیجه پیامد کار افتضاح شده بود. مجبور شدیم دیوار را با مخلوط گچ و چیزهایِ دیگری بپوشانیم که به دیوار سطحی صاف می‌داد.

پس از تمام این تلاشها فقط دو روز برای رودریگو ماند که این ششصد صفحه را در سرش فرو کند. او دیوانه‌وار تمام شب و تمام روز را با کمک آمفیتامین درس خواند. روز امتحان به دانشکده رفت و پشت میز نشست و ورقهٔ امتحانی را گرفت.

آنچه نکرد این بود که بیدار نماند تا امتحان را بدهد. بدنش به جلو افتاد و سرش با ضربهٔ وحشتناکی به میز خورد. امتحان برای مدت کوتاهی به تعویق افتاد. معلم جامعه‌شناسی و دانشجویانی که اطراف رودریگو نشسته بودند دستپاچه شدند. بدنش سفت و سخت و مثل یخ سرد بود. تمام کلاس بدترین فکر را کردند: فکر کردند که از حملهٔ قلبی مرده است. پیراپزشکان فراخوانده

شدند تا او را ببرند. آنها بعد از آزمونِ سرسری، خواب عمیق رودریگو را اعلام کردند و او را به بیمارستانی بردند تا بخوابانند و اثر آمفیتامینها را از بین ببرند.

* * * *

بازتاب من در رودریگو کومینگز چنان کامل بود که مرا ترساند. من درست مثل او بودم، اما دیگر نمی‌توانستم این شباهت را تحمل کنم. در عملی که آن را پوچ‌گرایی کامل و نابودکننده می‌دانستم، اتاقی در هتلی درب و داغون در هالیوود اجاره کردم.

فرشها سبز بود و جای سیگارسوختگیهای وحشتناکی داشت که ظاهراً بلافاصله خاموش کرده بودند، درست قبل از آنکه آتش‌سوزی واقعی راه بیفتد. به دیوارهای سبز چرک پرده‌های سبزِ رنگ و رورفته آویزان بود. علامت چشمک‌زنِ هتل تمام شب از میان پنجره می‌درخشید.

کارم به اینجا انجامید که دقیقاً آنچه را دون‌خوان خواسته بود، انجام دادم، ولی به نحوی تصادفی. این کار را نکردم که خواست دون‌خوان را برآورده کنم یا به این قصد که اختلاف عقاید را حل کنم. ماههای بی‌پایان در این اتاق هتل اقامت کردم تا شخص من، همان طور که دون‌خوان شرح داده بود، مرد؛ تا وقتی که حقیقتاً برایم فرقی نداشت که مصاحبی داشتم یا تنها بودم.

پس از آنکه هتل را ترک گفتم، رفتم و تنها نزدیک دانشکده زیستم. به تحصیلم در مردمشناسی ادامه دادم که هرگز آن را ترک نکرده بودم و کار بسیار پرمنفعتی را با شریکی آغاز کردم. به نظر می‌رسید همه چیز مرتب و منظم است تا روزی که این درک مثل ضربه‌ای به سرم خورد که دارم بقیهٔ عمرم را صرف نگرانی دربارهٔ شغلم یا نگرانی دربارهٔ شبح انتخاب در این خصوص می‌کنم که آکادمیک باشم یا تاجر و یا اینکه در خصوص ضعفها و رفتار زنندهٔ شریکم نگرانم. نومیدی واقعی در اعماق وجودم رسوخ کرد. برای نخستین بار در زندگیم، با وجود تمام کارهایی که کرده بودم و چیزهایی

که دیده بودم، راه خروجی نداشتم. کاملاً از دست رفته بودم. جداً شروع کردم به اینکه با این فکر بازی کنم که به عمل‌گرایانه‌ترین و بی‌دردترین راه به روزهایم پایان دهم.

صبح روزی صدای درزدن مصرانه و بلندی مرا بیدار کرد. فکر کردم که صاحبخانه است و مطمئن بودم که اگر پاسخ ندهم، او با کلیدی که دارد وارد خواهد شد. در را باز کردم و دون‌خوان را دیدم! چنان حیرت کرده بودم که زبانم بند آمد. مِن و مِن می‌کردم و قادر به گفتن کلمه‌ای نبودم. می‌خواستم دستش را ببوسم و در جلویش زانو بزنم. دون‌خوان وارد شد و با راحتی تمام لبهٔ تختم نشست. گفت:

ـ به لوس‌آنجلس آمدم که فقط تو را ببینم.

می‌خواستم او را برای صبحانه‌خوردن ببرم، اما او گفت که کارهای دیگری دارد که باید انجام دهد و فقط یک دقیقه برای حرف‌زدن با من وقت دارد. با عجله دربارهٔ تجربه‌ام در هتلم به او گفتم. حضور او چنان آشفته‌ام کرده بود که حتی یک لحظه هم به خاطرم نرسید از او بپرسم از کجا فهمیده است که من اینجا زندگی می‌کنم. به دون‌خوان گفتم که چقدر زیاد از آنچه در اِرموسیّو به او گفته‌ام، پشیمانم. به من اطمینان داد:

ـ نباید عذرخواهی کنی. هر یک از ما همان کار را می‌کند. خودم هم یکبار از دنیای ساحران گریختم و تقریباً مُردم تا متوجه حماقتم شدم. مسئلهٔ مهم رسیدن به هر طریقی به نقطهٔ گسست است و این دقیقاً همان کاری است که تو کرده‌ای. سکوت درونی دارد برای تو واقعی می‌شود. به همین علت است که من اینجا در برابر تو هستم و با تو حرف می‌زنم. منظورم را می‌فهمی؟

فکر کردم که منظورش را فهمیده‌ام. فکر کردم که او به همان طریقی که چیزها را در هوا می‌خواند، به طور شهودی می‌دانسته یا خوانده است که من در پایان کارم هستم و آمده است تا باز هم مرا کمک کند. او گفت:

ـ تو وقتی برای از دست دادن نداری. باید کسب و کارت را ظرف یکساعت به هم بزنی، زیرا یکساعت وقت دارم که منتظرت بمانم، نه برای اینکه نمی‌خواهم منتظر بمانم، بلکه به این جهت که بی‌کرانگی به طور بیرحمانه‌ای مرا در فشار گذاشته است. بگذار بگویم که بی‌کرانگی به تو یکساعت وقت می‌دهد تا خودت همه چیز را به هم بزنی. برای بی‌کرانگی تنها کار باارزش سالک مبارز، آزادی است. هر کار دیگری فریبکاری است. می‌توانی همه چیز را ظرف یکساعت حل کنی؟

نیازی نداشتم به او اطمینان دهم که می‌توانم. می‌دانستم که باید همین کار را بکنم. آنگاه دون‌خوان به من گفت وقتی که در حل و فصل همه چیز موفق شدم، او در بازارروز شهری واقع در مکزیک منتظرم است. چون به فکر حل و فصل کسب و کارم بودم، به آنچه گفت توجهی نکردم. او آن را تکرار کرد و البته فکر کردم که شوخی می‌کند. پرسیدم:

ـ چگونه می‌توانم به آن شهر برسم دون‌خوان؟ باید رانندگی کنم یا با هواپیما بیایم؟

فرمان داد:

ـ نخست کارت را حل و فصل کن. آنگاه راه‌حل پیدا می‌شود، اما فراموش نکن من فقط یکساعت منتظر تو می‌مانم.

از آپارتمانم رفت و من مثل برق کوشیدم تا هر چه را داشتم حل و فصل کنم. طبیعتاً بیشتر از یکساعت وقت مرا گرفت، ولی من متوجه نشدم، زیرا وقتی که حل و فصل امور را به جریان انداختم، قدرت و شدت امور مرا تحت تأثیر قرار داد. فقط وقتی همه چیز انجام شد، با محظور واقعی مواجه شدم. آنگاه دانستم که نومیدانه شکست خورده‌ام. کسب و کاری نداشتم و هیچ امکانی هم نداشتم تا به دون‌خوان دست یابم. به بستر رفتم و تنها تسکینی را جستم که می‌توانستم به آن فکر کنم: آرامش، سکوت. برای آنکه پیدایی سکوت درونی را تسهیل کنم، دون‌خوان راهی را به من یاد داده بود که در

بسترم طوری با زانوهای خمیده بنشینم که کف پاها، پاهایم را لمس کند و با دستها قوزک پاها را بگیرم و آنها را به یکدیگر فشار دهم. او به من تکه‌چوب کلفتی داده بود که همواره هر جا می‌رفتم با خودم داشتم. چوب تقریباً سی‌وپنج سانتیمتر بلندی داشت. وقتی به جلو خم می‌شدم و چوب را بین پاهایم می‌گذاشتم، می‌توانستم سرم را روی آن بگذارم و بعد وسط پیشانیم را بر انتهای دیگر قرار دهم که بالشتک‌مانند بود. هر بار که این کار را می‌کردم، در یک آن به خواب می‌رفتم.

بایستی با سهولتی عادی به خواب رفته باشم، زیرا خواب دیدم که در شهری مکزیکی، در همان جایی هستم که دون‌خوان گفته بود مرا ملاقات می‌کند. این شهر همواره برایم جذابیت داشت. هفته‌ای یکبار بازارروز بود و دهقانانی که در آن ناحیه زندگی می‌کردند، محصولاتشان را برای فروش به آنجا می‌آوردند. آنچه مرا در خصوص این شهر بیش از هر چیز دیگری تحت تأثیر قرار داد، خیابانهای سنگفرشی بود که به شهر منتهی می‌شد. درست در ورودی شهر، خیابانی از بالای تپه‌ای بلند می‌گذشت. بارها روی نیمکتی در کنار دکه‌ای نشسته بودم که پنیر می‌فروختند و به تپه نگریسته بودم. از آنجا مردمی را می‌دیدم که با خرها و بارشان به شهر می‌آمدند، ولی نخست سرهای آنان را می‌دیدم، وقتی که نزدیکتر می‌شدند، قسمت بیشتری از بدنشان را می‌دیدم تا وقتی که در بالای تپه بودند و من تمام هیکلشان را می‌دیدم. همواره به نظرم می‌رسید که بسته به سرعتشان، آهسته و یا خیلی تند، از زمین بیرون می‌آیند. در رؤیایم دون‌خوان کنار دکهٔ پنیرفروشی منتظر من بود. من به او نزدیک شدم. او در حالی که به پشتم می‌زد، گفت:

ــ تو این را از سکوت درونی‌ات ساختی. تو به نقطهٔ گسست رسیدی. لحظه‌ای داشتم ناامید می‌شدم، ولی اینجا ماندم، چون می‌دانستم که موفق می‌شوی.

در آن خواب ما به گردش رفتیم. من خوشحالتر از هر وقت دیگری بودم. رؤیا چنان زنده بود، چنان به طور وحشتناکی واقعی بود که برایم جای تردید

نگذاشت که مشکل را حل کرده‌ام، حتی وقتی که حل‌کردنم فقط خوابِ رؤیایی باشد.

دون‌خوان ضمن تکان دادن سرش، می‌خندید. یقیناً افکارم را خوانده بود. گفت:

ـ تو فقط در رؤیا نیستی، ولی من که هستم که این را به تو بگویم؟ روزی خودت این مطلب را خواهی فهمید، زیرا تصمیم می‌گیری که این مطلب را بدانی: از سکوت درونی هیچ رؤیایی پدید نمی‌آید.

ابعاد شناخت

برای دون‌خوان «پایان یک دوره» توصیف دقیقی از روندی بود که شمنان پشت سر می‌نهادند تا ساختار دنیایی را که می‌شناسند، ویران سازند؛ تا راه دیگرِ درکِ دنیایِ اطراف خود را جایگزین آن کنند. دون‌خوان ماتوس در مقام معلم از لحظه‌ای که ما یکدیگر را ملاقات کردیم، کوشید تا مرا با دنیای شناختی شمنان مکزیک کهن آشنا کند. واژهٔ «شناخت» در آن زمان برای من اصلِ مباحثهٔ مهیبی بود. من آن را بسان روندی دریافته بودم که توسط آن دنیای اطرافمان را می‌شناسیم. امور معینی در قلمرو آن روند قرار دارند و ما بسادگی آنها را درک می‌کنیم و امور دیگر این طور نیستند و بنابراین توضیح‌ناپذیر می‌مانند، اموری که ما برای آنها فهم مناسبی نداریم.

دون‌خوان از آغاز روابط ما شرح داد که دنیای ساحران مکزیک کهن متفاوت از دنیای ماست؛ البته نه به طریق سطحی، بلکه متفاوت در نحوه‌ای

است که روند شناخت در آن نظم یافته است. او خاطرنشان کرد که شناختِ ما در دنیایمان نیاز به تفسیر داده‌های حسی دارد. او گفت که جهان متشکل از تعداد بیش از حدی میدانهای انرژی است که در تمام جهان بسان تارها یا رشته‌های درخشان وجود دارند. این رشته‌های درخشان بر بشر همچون سازواره عمل می‌کنند. واکنش سازواره در واقع تبدیل این میدانهای انرژی به داده‌های حسی است. آنگاه داده‌های حسی تفسیر می‌شود و از این تفسیر نظام شناخت ما پدید می‌آید. فهم من از شناخت مجبورم کرد باور کنم که این روندی جهانی است، همچنان که زبان روندی جهانی است. برای هر زبانی نحو متفاوتی هست، همان طور که باید نظم اندکی متفاوتی برای هر سازگان تفسیری نیز در دنیا باشد.

به هر حال ادعای دون‌خوان که شمنان مکزیک کهن نظام شناختی متفاوتی داشتند، برای من برابر با گفتن این حرف بود که آنها راه دیگری برای برقراری ارتباط دارند که هیچ ربطی به زبان ندارد. آنچه نومیدانه می‌خواستم او بگوید این بود که آنها نظام شناختِ متفاوتی داشته‌اند که برابر با داشتن زبانی متفاوت بوده، ولی به هر حال زبان بوده است. برای دون‌خوان «پایان یک دوره» به این معنا بود که واحدهای شناختِ بیگانه شروع به تأثیر می‌کنند. واحدهای شناخت من که فرقی هم نداشت چقدر برایم مطبوع و سودمند بودند، رو به ضعف نهادند؛ یعنی لحظه‌ای بسیار جدی در زندگی انسان!

شاید محبوبترین عنصر من، زندگی آکادمیکی‌ام بود. هر چیزی که آن را تهدید می‌کرد، تهدیدی برای کل وجودم بود، بویژه اگر حمله نهانی و بی‌سروصدا بود. این امر توسط پروفسوری اتفاق افتاد که به او خیلی اعتماد داشتم، پروفسور لورکا (Lorca).

در کلاس پروفسور لورکا در خصوص فرضیهٔ شناخت ثبت‌نام کرده بودم، زیرا او را به من به عنوان یکی از بهترین آکادمیسین‌های موجود توصیه کرده بودند. پروفسور لورکا خوش‌قیافه بود و موهای بلوندی داشت که با دقت به

طرف دو سوی سر شانه می‌زد. پیشانی صاف و بدون چروک داشت که ظاهر کسی را به او می‌داد که هرگز در زندگی ناراحتی نداشته است. لباسهایش بینهایت خوش‌دوخت بود. کراوات نمی‌زد، خصوصیتی که به او ظاهری پسرانه می‌داد. فقط وقتی کراوات می‌زد که با مردم مهم باید روبرو می‌شد.

در نخستین کلاس به یاد ماندنی‌ام با پروفسور لورکا، متعجب و عصبی دیدم که چگونه او دقایقی چند را این طرف و آن طرف رفت که برای من همچون ابدیتی بود. پروفسور لورکا لبهای باریک به هم فشرده‌اش را به بالا و پایین حرکت می‌داد و به این طریق تنشی را افزون می‌کرد که در آن کلاس دم‌کرده با پنجرهٔ بسته پدید می‌آورد. ناگهان از راه‌رفتن بازایستاد. در وسط کلاس، یکی دو متر دورتر از جایی که من نشسته بودم، ایستاد و با روزنامهٔ بدقت لوله‌شده‌ای به تریبون زد. بعد شروع به صحبت کرد:

ـ هرگز معلوم نخواهد شد.

همه در کلاس یکباره با هم شروع به یادداشت‌برداشتن کردند. او تکرار کرد:

ـ هرگز معلوم نخواهد شد قورباغه‌ای که در ته آبگیری نشسته است و دنیای قورباغه‌ای دور و بر خود را تفسیر می‌کند، چه احساسی دارد.

صدایش قوت و قطعیت مهیبی داشت: او روزنامه را بالای سرش نگاه داشت و گفت:

ـ خوب، فکر می‌کنید که این چیست؟

او ادامه داد و برای شاگردان مقاله‌ای را از روزنامه خواند که در آن کار آدمی زمین‌شناس گزارش شده بود. از قول دانشمند گفته بودند که قورباغه‌ها چه احساسی دارند، وقتی که حشرات روی سر آنها غوطه‌ورند. پروفسور لورکا با اقتدار پروفسوری تمام اظهار داشت:

ـ این مقاله بی‌دقتی گزارشگر را نشان می‌دهد که ظاهراً در نقل‌قول از دانشمند اشتباه کرده است. یک دانشمند هر قدر هم که کارش بنجل باشد،

هرگز به خودش اجازه نمی‌دهد که نتایج تحقیقاتش را انسان‌وار کند، مگر اینکه احمق باشد.

با این کلمات به عنوان مقدمه، درسی جاذب را دربارهٔ کیفیت کوته‌فکرانهٔ نظام شناختی ما یا نظام شناختی هر موجود زندهٔ دیگری آغاز کرد. او در نخستین درس خود برایم سیلی از عقاید جدید آورد و آنها را بینهایت ساده عرضه کرد و عملاً آمادهٔ کاربرد ساخت. جدیدترین عقیده برایم این بود که هر موجودی از هر نوعی در روی این زمین دنیای دور و بر خویش را تفسیر می‌کند و برای این کار از داده‌هایی استفاده می‌کند که به وسیلهٔ حواس تخصصی آن درک و جمع‌آوری می‌شوند. او اظهار داشت که انسانها حتی نمی‌توانند تصور کنند که برای مثال بودن در دنیایی که فقط انعکاس صدا بر آن حاکم است، مثل دنیای خفاشها، چطور می‌تواند باشد؛ یعنی جایی که نقاط عطف دریافتنی حتی نمی‌تواند توسط ذهن بشر تصور شود. او کاملاً این مطلب را روشن ساخت که از آن نظرگاه حتی دو نظام شناخت در میان گونه‌های موجودات نمی‌تواند به یکدیگر شبیه باشد.

پس از آنکه بعد از یکساعت‌ونیم درس کلاس را ترک کزدم، حس کردم که از ذکاوت ذهن پروفسور لورکا در حیرتم. از آن به بعد من تحسین‌کنندهٔ پروپا قرص او بودم. درسهایش را بیش از حد برانگیزاننده و محرک فکر یافتم. درس او تنها درسی بود که من همواره منتظر آن بودم. تمام رفتار نامتعارفش در مقایسه با مزیت وی در مقام معلم و متفکری مبدع در قلمرو روانشناسی هیچ اهمیتی برایم نداشت.

وقتی نخستین بار در کلاس پروفسور لورکا حضور یافتم، تقریباً دو سال بود که با دون‌خوان کار می‌کردم. این دیگر جزو عاداتم شده بود که هر چه را برایم در دنیای روزمره روی می‌داد، به دون‌خوان بگویم. در نخستین فرصتی که دست داد برای او دربارهٔ پروفسور لورکا حرف زدم. پروفسور لورکا را بیش از حد تحسین و تمجید کردم و بی‌پرده به دون‌خوان گفتم که پروفسور لورکا

سرمشق من است. به نظر رسید که دون‌خوان بسیار تحت تأثیر تحسین واقعی من قرار گرفت، با وجود این هشدار عجیبی به من داد. گفت:

ـ مردم را از دور تحسین نکن. این طرز تحسین‌کردن مطمئن‌ترین راه برای خلق موجودات اسطوره‌ای است. به پروفسورت نزدیک شو، با او صحبت کن. ببین که چه جور آدمی است. او را آزمایش کن. اگر رفتار پروفسورت نتیجهٔ این اعتقاد اوست که او موجودی است که خواهد مرد، آنگاه آنچه انجام می‌دهد، مهم هم نیست که چقدر عجیب است، بایستی عاملاً و عامداً نهایی باشد. اگر آنچه می‌گوید فقط کلمات تهی است، او یک ذره هم ارزش ندارد.

بیش از حد رنجیدم از آنچه آن را بی‌احساسی دون‌خوان می‌دانستم. فکر کردم که او به دلیل احساساتم برای پروفسور لورکا کمی حسادت می‌کند. هنوز این فکر در ذهنم شکل نگرفته بود که احساس آسودگی کردم؛ همه چیز را فهمیدم. می‌خواستم مکالمه را به طرز دیگری به پایان رسانم و گفتم:

ـ دون‌خوان، به من بگو، موجودی که خواهد مرد، در واقع چیست؟ بارها شنیده‌ام که در این باره حرف می‌زنی، ولی در حقیقت آن را برای من تعریف نکرده‌ای.

ـ آدمها موجوداتی هستند که خواهند مرد. ساحران معتقدند تنها راهی که ما می‌توانیم دنیا و آنچه را در اینجا انجام می‌دهیم، بفهمیم، این است که تمام و کمال بپذیریم که ما موجوداتی هستیم که خواهیم مرد. بدون این پرسش اساسی، زندگی ما، اعمال ما و دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم، اموری مهارنشدنی است.

با لحنی تقریباً اعتراض‌آمیز پرسیدم:

ـ ولی آیا فقط پذیرش این امر این چنین دستنیافتنی است؟

خندان گفت:

ـ مسلماً! به هر حال پذیرش صرف کافی نیست. باید این پذیرش را تجسم

بخشیم و تا آخر راه همین طور زندگی کنیم. ساحرانِ سراسر دورانها گفته‌اند که چشم‌انداز مرگ ما هُشیارانه‌ترین چشم‌انداز موجود است. آنچه در ما انسانها غلط است و از دوران کهن هم غلط بوده است، این است که فکر کنیم به قلمرو جاودانگی گام نهاده‌ایم، بی‌آنکه این مطلب را بوضوح بر زبان آوریم. طوری رفتار می‌کنیم که گویی هرگز نخواهیم مرد. این نخوتی کودکانه است، ولی حتی مضرتر از این احساسِ نامیرایی، آن چیزی است که با آن همراه است: این احساس که می‌توانیم این جهان تصورناپذیر را با ذهنمان درک کنیم.

بیرحمانه در چنگ مهلک‌ترین همکناریِ دو عقیده افتاده بودم: خِرد دون‌خوان و دانش پروفسور لورکا. هر دو متفاوت، مبهم، جامع و بینهایت گیرا بودند. چارهٔ دیگری نداشتم جز اینکه جریان وقایع را دنبال کنم و با آنها به هر جایی روم که مرا می‌برند.

من پیشنهاد آخری دون‌خوان را دربارهٔ نزدیک‌شدن به پروفسور لورکا دنبال کردم. تمام ترم کوشیدم که به او نزدیک شوم، با او صحبت کنم. به طور مرتب در خلال ساعتهایی که در دفتر بود، به دفتر او رفتم ولی به نظر می‌رسید که هیچ‌گاه برای من وقتی ندارد. هر چند نمی‌توانستم با او حرف بزنم، ولی او را بی‌غرضانه تحسین می‌کردم. حتی پذیرفتم که هیچ‌گاه با من صحبت نکند. برایم مهم نبود. آنچه مهم بود عقایدی بود که از کلاسهای عالی وی گرد آورده بودم.

تمام یافته‌های روشنفکرانه‌ام را به دون‌خوان گزارش دادم. در خصوص شناخت مطالعات وسیعی کردم. دون‌خوان ماتوس بیش از هر وقتی مرا تشویق کرد تا با سرچشمهٔ انقلاب روشنفکرانه‌ام مستقیماً تماس برقرار کنم.

با صدایی که اثری از اضطرار در آن بود، گفت:

ـ مهم است که با او صحبت کنی. ساحران هیچ کس را در خلاء تحسین نمی‌کنند. آنها با آنان حرف می‌زنند، آنان را می‌شناسند. نقطه‌های عطف دایر

می‌کنند. مقایسه می‌کنند. آنچه تو می‌کنی کمی کودکانه است. از دور تحسین می‌کنی. این کار خیلی شبیه رویدادی است که برای مردی اتفاق می‌افتد که از زنان می‌ترسد. دست آخر هورمونها بر ترسش فائق می‌آیند و موجب می‌شوند نخستین زنی را بپرستند که به او سلام می‌کند.

مردّانه و بسختی کوشیدم تا به پروفسور لورکا نزدیک شوم، اما او مثل دژی نفوذناپذیر بود. وقتی که با دون‌خوان دربارهٔ مشکلاتم حرف می‌زدم، توضیح داد که برای ساحران هر نوع سر وکار داشتن با مردم میدان مبارزه است، مهم نیست که چقدر ناچیز و بی‌اهمیت است. در آن میدان مبارزه، ساحران بهترین جادوی خود، بهترین کوشش خود را به کار می‌برند. به من اطمینان داد لِم کار برای آنکه در چنین وضعی راحت باشم، چیزی که هرگز نقطهٔ قوت من نبوده است، در این است که آشکارا با رقبا مواجه شوم. او بیزاری خود را از کسانی ابراز داشت که از واکنش متقابل تا آن حد می‌ترسند که حتی اگر عمل متقابلی هم انجام دهند، بر حسب حالات روانشناختیِ خود بیشتر پی‌می‌برند یا نتیجه می‌گیرند چه خبر است بی‌آنکه در حقیقت واقعاً درک کنند که چه خبر است. آنان متقابلاً عمل می‌کنند، بی‌آنکه واقعاً بخشی از آن باشند. او ادامه داد:

ــ همواره موقع مبارزه به آدمی نگاه کن که با او درگیر مبارزه‌ای، فقط زور بیجا نزن. سرت را بالا ببر و به چشمهایش خیره شو. آنگاه خواهی فهمید که او هم درست آدمی است مثل تو. مهم نیست که چه می‌گوید، مهم نیست که چه می‌کند، او درست مثل تو از فرط ترس می‌لرزد. چنین نگاهی، حتی اگر برای لحظه‌ای باشد، حریف را نومید می‌کند. آنگاه ضربه‌ات را وارد آور.

روزی شانس آوردم و با پروفسور لورکا در سرسرا، مقابل دفترش مواجه شدم. گفتم:

ــ پروفسور لورکا، لحظه‌ای وقت دارید که با شما صحبت کنم؟

با طبیعی‌ترین حالت، طوری که گویی من بهترین دوست او هستم و او

بیشتر از من می‌پرسید که آن روز چه طورم، گفت:

ـ تو دیگر که هستی؟

پروفسور لورکا بیش از حد پررو و بی‌ادب بود، اما کلماتش اثری بی‌ادبانه بر من نداشت. با لبهای باریک خود به من ریشخند زد، گویی می‌خواست وادارم کند تا بروم یا حرف عاقلانه‌ای بزنم، گفتم:

ـ پروفسور لورکا، من دانشجوی مردمشناسی هستم، من در جایی دارم تحقیق میدانی انجام می‌دهم که فرصت دارم دربارهٔ نظام شناخت ساحران هم بیاموزم.

پروفسور لورکا با سوءظن و بی‌میلی مرا نگریست. به نظر می‌رسید در چشمان آبی او چیزی جز کینه و غرض نیست. با دستش موهایش را عقب زد، طوری که گویی روی صورتش ریخته بود. در حالی که می‌کوشیدم پاسخی از او بگیرم، گفتم:

ـ با ساحری واقعی در مکزیک کار می‌کنم، متوجه هستید، او ساحری واقعی است. بیش از یکسال وقت مرا گرفت تا فقط او را وادار کردم که با من حرف بزند.

چهرهٔ پروفسور لورکا آسوده شد. دهانش را باز کرد و دستش را به خوشایندترین شیوه در پیش چشمانم طوری حرکت داد که گویی با آن خمیر پیتزا را می‌گرداند، ضمن اینکه با من صحبت می‌کرد. چشمانم بی‌اختیار به دکمه سردست طلای میناکاری‌شده افتاد که از لحاظ هماهنگی با کت سبزفام او در حد کمال بود و بهتر از این نمی‌شد. پرسید:

ـ و از من چه می‌خواهی؟

ـ می‌خواهم که لحظه‌ای به حرفهایم گوش دهید و ببینید آنچه انجام می‌دهم مورد توجه شما هست.

او با شانه‌هایش حرکتی تردیدآمیز و حاکی از اکراه کرد، بعد در دفترش را باز کرد و دعوت کرد که وارد شوم. می‌دانستم که اصلاً وقتی برای هدردادن

ندارم و توصیف دقیقی از وضع کار میدانی‌ام دادم. گفتم به من روشهایی را آموخته‌اند که با آنچه در متون مردمشناسی دربارهٔ آیین شمنی آموخته‌ام، ارتباطی ندارد.

لحظه‌ای لبهایش را بی‌آنکه حرفی بزند تکان داد. وقتی حرف زد، خاطرنشان کرد که عیب مردمشناسان به طور کلی این است که وقت کافی به خود نمی‌دهند تا کاملاً از تمام تفاوتهای ظریف نظام شناخت خاصی باخبر شوند که آدمهایی به کار می‌برند که آنها مورد مطالعه قرار می‌دهند. او «شناخت» را به عنوان نظام تفسیری تعریف کرد که هر کسی را بر اثر کاربردش در وضعی قرار می‌دهد تا در نهایت مهارت از تمام تفاوتهای ظریفی سود جوید که محیط اجتماعی بخصوصی را تحت بررسی قرار می‌دهد.

کلمات پروفسور لورکا کل حیطهٔ کار میدانی‌ام را روشن ساخت: بی‌آنکه بر تمام تفاوتهای ظریف نظام شناخت شمنان مکزیک کهن تسلط داشته باشم، کاملاً زائد خواهد بود که عقیده‌ای را دربارهٔ دنیای آنان بیان کنم. اگر حتی پروفسور لورکا کلمهٔ دیگری به من نگفته بود، همانی که اکنون بر زبان آورد، کاملاً کافی بود. آنچه در پی آن آمد، گفتگوی خارق‌العاده‌ای در خصوص شناخت بود. پروفسور لورکا گفت:

ـ مشکل تو این است که نظام شناخت دنیای روزمرهٔ ما که با آن همگی از روزی که به دنیا می‌آییم، آشنا می‌شویم، مثل نظام شناخت دنیای ساحران نیست.

این گفته حالت وجدی در من ایجاد کرد. از پروفسور لورکا بیش از حد تشکر کردم و به او اطمینان دادم که در مورد من فقط یک چیز مهم است: اندیشه‌هایش را در هر شرایطی دنبال خواهم کرد. او همچنان که مرا بدرقه می‌کرد تا از دفترش بیرون روم، گفت:

ـ البته آنچه به تو گفتم دانش عمومی است. هر کس که مطالعه می‌کند از آنچه به تو گفتم، خبر دارد.

تقریباً همچون دوست از یکدیگر جدا شدیم. گزارشم به دون‌خوان دربارهٔ

موفقیتم در نزدیکی به پروفسور لورکا با عکس‌العملی عجیب مواجه،شد. از یک سو به نظر رسید که دون‌خوان خوشحال شد و از دیگر سو نگران. گفت: ــ حس می‌کنم که پروفسورت دقیقاً آن چیزی نیست که ادعا دارد هست. البته این نکته را از دیدگاه ساحر می‌گویم. شاید بهتر باشد که دست از این کار برداری، قبل از آنکه تمام اینها زیاده از حد پیچیده و حاد شود. یکی از هنرهای والای ساحران این است که بدانند چه موقعی باید متوقف شوند. به نظر می‌رسد که تو از پروفسورت آنچه را که می‌شد بگیری، گرفته‌ای.

فوراً با سیل حرفهایم از پروفسور لورکا دفاع کردم. دون‌خوان مرا آرام کرد. گفت که قصدش انتقاد یا قضاوت دربارهٔ کسی نیست، ولی تا آنجا که می‌داند مردم اندکی می‌دانند چه موقع وقت آن است که به امری پایان دهند و تعداد کمتری هم می‌دانند که در واقع چگونه دانش خود را به کار برند.

با وجود هشدار دون‌خوان دست از این کار نکشیدم. در عوض دانشجو، پیرو و تحسین‌کنندهٔ وفادار پروفسور لورکا شدم. به نظر می‌رسید که او جداً به کار من علاقه دارد، گرچه تردید و ناتوانی‌ام در خصوص بیان مفاهیم و برداشتهای واضح دربارهٔ نظام شناخت دنیای ساحران او را بسیار نومید کرد.

روزی پروفسور لورکا برای من مفهوم بازدیدکنندهٔ علمی از دنیایِ دیگر شناخت را بیان کرد. او اعتراف کرد که می‌خواهد عاری از تعصب باشد و در مقام دانشمندی جامعه‌شناس با امکان نظام شناخت متفاوتی سرگرم شود. او پژوهشی واقعی را پیش‌بینی کرده است که باید گرد آورده و تحلیل شود. مشکلات شناخت مطرح و به شمنانی داده می‌شود که من می‌شناسم تا برای مثال قابلیت آنها برای تمرکز شناختشان بر دو جنبهٔ متفاوت رفتاری اندازه‌گیری شود.

فکر او این بود که آزمون با مثال ساده‌ای آغاز شود. شمنان باید بکوشند تا متون نوشته‌شده‌ای را که می‌خوانند، بفهمند و به خاطر سپارند، در حالی که پوکر بازی می‌کنند. متن بایستی بسط یابد و برای مثال توانایی آنها برای تمرکز

شناختشان بر موارد پیچیده‌ای اندازه گرفته می‌شود که ضمن اینکه می‌خوابند و غیره به آنها گفته خواهد شد. پروفسور لورکا می‌خواست تحلیل زبانشناختی در خصوص گفته‌های شمنان اجرا شود. او اندازه‌گیری واقعی پاسخهای آنان را، ضمن اینکه طرح پیش می‌رفت، بر حسب سرعت و دقتشان و متغیرهای دیگری می‌خواست که آشکار می‌شد.

وقتی که به دون‌خوان دربارهٔ اندازه‌گیریهای پیشنهادی پروفسور لورکا گفتم، او از فرط خنده غش کرد و گفت:

ـ حالا، حقیقتاً از پروفسورت خوشم می‌آید، اما تو که در خصوص فکر اندازه‌گیریِ شناخت ما جدی نمی‌گویی. پروفسورت چه چیزی می‌تواند از اندازه‌گیریهای پاسخهای ما به دست آورد؟ او به این نتیجه می‌رسد که ما کاملاً دیوانه هستیم، زیرا این همان چیزی است که هستیم. احتمالاً نمی‌توانیم روشنفکرتر و سریعتر از آدم عادی باشیم. هر چند گناه او نیست که فکر می‌کند می‌تواند اندازه‌گیریهای شناخت را در مورد دنیاها انجام دهد. گناه توست. تو برای پروفسورت نگفتی که وقتی ساحران دربارهٔ دنیای شناخت شمنان مکزیک قدیم حرف می‌زنند، دربارهٔ اموری حرف می‌زنند که برای آن هیچ نظیری در دنیای روزمره نداریم. برای مثال مشاهدهٔ مستقیم انرژی آنچنان که در جهان جاری است، واحد شناختی است که شمنان طبق آن زندگی می‌کنند. آنها می‌بینند که انرژی چگونه جریان می‌یابد و جریان آن را دنبال می‌کنند. اگر جریان آن مسدود شود، آنها می‌روند که کار کاملاً متفاوتی انجام دهند. شمنان در جهان خطوطی می‌بینند. هنر آنان یا کار آنان گزینش خطوطی است که آنها را بر حسب درک به مناطقی می‌برد که نامی ندارد. می‌توانی بگویی که شمنان فوراً نسبت به خطوط جهان عکس‌العمل نشان می‌دهند. آنان بشر را همچون گویهای درخشان می‌بینند و در آنها جریان انرژی‌شان را می‌جویند. طبیعتاً فوراً نسبت به آنچه می‌بینند، عکس‌العمل نشان می‌دهند. این قسمتی از شناخت آنهاست.

به دون‌خوان گفتم که احتمالاً نمی‌توانم دربارهٔ تمام اینها با پروفسور لورکا حرف بزنم، زیرا هیچ یک از کارهایی را که برای من وصف می‌کرد، نکرده‌ام. شناخت من همان که بود مانده است. او فریاد زد:

ـ آخ، برای این است که هنوز وقت نداشته‌ای واحدهای شناخت دنیای شمنان را تجسم بخشی.

بیش از هر وقت دیگری گیج و گنگ خانهٔ دون‌خوان را ترک کردم. درون من صدایی بود که واضح و روشن می‌خواست تا به تمام تلاشها در جهت پروفسور لورکا پایان دهم. فهمیدم چقدر حق با دون‌خوان بود وقتی که یکبار به من گفت امور عملی که دانشمندان به آن علاقه دارند برای این منظور مناسب‌اند که همواره ماشینهای پیچیده‌تری بسازند. امور عملی نیستند که زندگی فرد را از درون عوض می‌کنند. آنها به این منظور تنظیم نشده‌اند تا به جهان بی‌پایان به عنوان امری شخصی و تجربی دست یابیم. ماشینهای خیره‌کنندهٔ موجود یا آنهایی که مشغول ساختن آن هستند، مواردی فرهنگی به شمار می‌روند. دستاوردی که باید به نیابت مورد استفاده قرار گیرد، حتی از جانب سازندگان همین ماشینها. تنها پاداش آنها در این خصوص فقط پول است.

دون‌خوان با توضیح‌دادن تمام اینها به من موفق شد تا چارچوب ذهنی مرا کنجکاوتر کند. واقعاً شروع کردم به اینکه فکر پروفسور لورکا را زیر سؤال بَرم، کاری که قبلاً هرگز نکرده بودم. در این بین پروفسور لورکا حقایق شگفت‌انگیزی را دربارهٔ فرضیهٔ شناخت با لفت و لعاب بیان می‌کرد. هر بیانی از بیان قبلی پیشتر بود و بنابراین صریحتر.

در پایان ترم دومی که با پروفسور لورکا گذراندم، به بن‌بست رسیدم. هیچ راهی در این کرهٔ خاکی برایم نبود که این دو خط فکری را، خط فکری دون‌خوان و پروفسور لورکا را، با یکدیگر پیوند دهم. آنها خطوط فکری موازی بودند. من اشتیاق پروفسور لورکا را به کیفیت و کمیت مطالعهٔ شناخت

می‌فهمیدم. در آن موقع تازه علم فرمان‌شناسی شروع شده و جنبهٔ علمی مطالعات شناخت واقعیتی بود، اما دنیای دون‌خوان هم بود که نمی‌توانست با ابزار استاندارد شناخت اندازه‌گیری شود. من این امتیاز را داشتم که شاهد اعمال دون‌خوان باشم، اما خودم آن را تجربه نکردم. حس کردم این عیب من است که ارتباط این دو دنیا را غیرممکن می‌کند.

در یکی از دیدارهایم تمام اینها را برای دون‌خوان گفتم. او گفت آنچه من عیب خود می‌دانم و بنابراین عاملی که پیوند و ارتباط این دو دنیا را برایم ناممکن می‌سازد، دقیق نیست. به عقیدهٔ او عیب چیزی جامعتر از شرایط فردی شخص بود. او گفت:

ـ شاید بتوانی آنچه را به تو دربارهٔ بزرگترین عیبها به عنوان انسانی عادی گفته‌ام، به یاد آوری.

نتوانستم چیز خاصی را به یاد آورم. او در مورد عیبهای بسیاری حرف زده بود که ما آدمهای معمولی را ذلّه می‌کنند و هر فکر ممکنی از ذهنم گذشت. گفتم:

ـ چیز خاصی را می‌خواهی و به فکر من نمی‌رسد.

ـ عیب بزرگی که از آن حرف می‌زنم چیزی است که باید در هر لحظه از زندگی به خاطر داشت. این مطلب برای من مضمون همهٔ مضامین، اصل موضوع است که آنقدر بارها و بارها تکرار خواهم کرد تا از گوشهایت بیرون بزند.

پس از سکوتی طولانی از هر گونه تلاش بیشتری برای به خاطر آوردن دست کشیدم. او گفت:

ـ ما موجوداتی در راه مردن هستیم. نامیرا نیستیم، ولی طوری رفتار می‌کنیم که گویی هستیم. این عیب در واقع سقوط ما به عنوان فرد است و روزی نیز انهدام ما را به عنوان نوع موجود زنده، بشریت، موجب خواهد شد.

دون‌خوان اظهار داشت که امتیاز ساحران نسبت به همنوعان عادی آنان

در این است که ساحران می‌دانند آنها موجوداتی هستند که می‌میرند و نمی‌گذارند که از آن معرفت منحرف شوند. او تأکید کرد که کوشش عظیمی باید صورت گیرد تا این معرفت را به عنوان امر مسلم کاملی درآورد و نگاه داشت. من که از اندازهٔ تضاد درونی‌مان گیج بودم، پرسیدم:

ـ چرا اینقدر برای ما سخت است چیزی را بپذیریم که این چنین حقیقتی است.

او با لحنی مسالمت‌آمیز گفت:

ـ واقعاً گناه بشر نیست. روزی دربارهٔ نیروهایی که بشر را وادار می‌کنند تا همچون خری رفتار کند، بیشتر برایت خواهم گفت:

ـ حرف دیگری برای گفتن نبود. سکوتی که در پی آن آمد خوشایند نبود. من در آن لحظه نمی‌خواستم بدانم آن نیروهایی که دون‌خوان به آنها اشاره می‌کرد، چیست. دون‌خوان ادامه داد:

ـ برای من کار صحیحی نیست که از دور دربارهٔ پروفسورت قضاوت کنم. او دانشمندی نامیراست. هرگز نمی‌میرد و با نظر به نگرانیها و امور عملی که به مرگ و میر ربط دارند، مطمئن هستم که تدارکاتی دیده است. او گوری دارد که باید در آن دفن شود و بیمهٔ عمری هنگفت که خانواده‌اش را تضمین می‌کند. پس از آنکه این دو مورد را سروسامان داده است، دیگر دربارهٔ مرگ فکر نمی‌کند. فقط دربارهٔ کارش فکر می‌کند. حرفهای پروفسور لورکا به گوش عاقلانه می‌رسد، زیرا آماده است تا کلمات را بدقت به کار برد، اما آماده نیست تا خودش را در مقام انسانی جدی بگیرد که خواهد مرد. چون نامیراست، نمی‌داند چگونه این کار را کند. هیچ فرقی ندارد که دانشمندان چه نوع ماشینهای پیچیده‌ای را می‌توانند بسازند. ماشینها به هیچ طریقی نمی‌توانند به کسی در خصوص رویارویی گذرناپذیر، وعدهٔ ملاقات اجتناب‌ناپذیر کمک کنند: رویارویی با بی‌کرانگی. ناوال حولیان برایم از ژنرالهای فاتح روم باستان حرف زده است. وقتی که آنها فاتحانه به خانه بازمی‌گشتند، به افتخار آنها رژه‌های عظیم برگزار می‌شد. در این رژه‌ها

گنجینه‌ها و آدمهایی راکه شکست‌خورده و فتح کرده بودند در جلو می‌بردند. فاتحان در ارابه‌های جنگی خود در این رژه شرکت می‌کردند. در کنار آنان همواره برده‌ای بود که باید درگوش آنان به نجوا می‌گفت که تمام این شهرت و عظمت گذرا و موقتی است. اگر ما به هر طریقی فاتح شویم، کسی را نداریم که درگوشمان نجوا کند که فتوحات ما گذراست. به هر حال، ساحران مزیتی دارند. آنان به عنوان موجوداتی که در راه مردن هستند، کسی را دارند که در گوششان نجوا کند که همه چیز گذراست. نجواکُننده مرگ است، مشاورِ بَری از اشتباه و مطمئنی است، تنها کسی است که هرگز به تو دروغ نخواهد گفت.

سپاس‌گفتن

دون‌خوان گفت:

ــ جنگاوران ـ رهرو، سالکان ـ رهرو هیچ دینی را ادا نکرده نمی‌گذارند.

ــ دون‌خوان، دربارهٔ چه حرف می‌زنی؟

ــ وقتش است که دیون خاصی را ادا کنی که در طول زندگیت به بار آورده‌ای. طبیعی است که نمی‌توانی کاملاً آنها را ادا کنی، ولی حداقل باید تعارف کـه بکنی، سَعیت را که باید بکنی. باید مقدار مـعینی بـپردازی تـا بـی‌کرانگـی را خُشنود سازی. برایم دربارهٔ دو دوست گفتی که خیلی برایت اهمیت داشتند، پاتریشیا ترنر (P. Turner) و ساندرا فلنگان (S. Flanagan) وقتش است که بروی و آنها را پیدا کنی و به هر یک از آنها هدیه‌ای بدهی که برای آن هر چه را که داری، خرج کنی. باید دو هدیه باشد که آنقدر گران‌قیمت است که برایت صنار هم نماند.

تقریباً با لحنی اعتراض‌آمیز گفتم:

ـ نمی‌دانم آنها کجا هستند، دون‌خوان.

ـ یافتن آنها مبارزه‌طلبی توست. تو باید دنبال آنها بگردی و جایی نماند که نگشته باشی. آنچه قصد داری انجام دهی بسیار ساده است و با وجود این تقریباً ناممکن. تو می‌خواهی از آستانهٔ دیون شخصی بگذری و با یک ضربه خود را از هر چیزی برهانی تا بتوانی پیش روی. اگر نتوانی از آن آستانه بگذری، دیگر معنایی ندارد بکوشی تا با کارکردن با من ادامه دهی.

ـ ولی از کجا به فکر این وظیفه برای من افتاده‌ای. آن را از خودت درآورده‌ای، زیرا فکر می‌کنی برایم مناسب است؟

او صادقانه گفت:

ـ من چیزی را از خودم درنمی‌آورم. این وظیفه را از خود بی‌کرانگی گرفتم. گفتن تمام این حرفها برای من آسان نیست. اگر فکر می‌کنی که مشکلات تو لذت‌بخش است، در اشتباهی. موفقیت مأموریت تو برای من اهمیت بیشتری دارد تا برای تو. اگر شکست بخوری، خیلی کم برای از دست دادن داری. چه چیزی را از دست می‌دهی؟ دیدارهایت با مرا و این چیز مهمی نیست! ولی من تو را از دست می‌دهم و این برای من بدین معناست که یا تداوم سنتّم را از دست بدهم و یا این امکان را که تو با کلیدی طلایی آن را ببندی.

دون‌خوان از حرف‌زدن بازایستاد. همواره می‌دانست چه موقعی ذهنم با این افکار داغ می‌کند. آنگاه ادامه داد:

ـ بارها و بارها به تو گفته‌ام که سالکان ـ رهرو عمل‌گرا هستند. آنان احساساتی، دلتنگ و یا افسرده نمی‌شوند. برای سالکان ـ رهرو فقط یک مبارزه هست و آن مبارزه‌ای بی‌پایان است. اگر فکر می‌کنی اینجا آمده‌ای که آرامش بیابی یا این آرامشی در زندگی توست، در اشتباهی. وظیفهٔ ادایِ دین‌هایت با هیچ احساسی هدایت نمی‌شود که تو درباره‌اش بدانی. این با خالص‌ترین احساس همراه است، این با احساس سالک ـ رهرویی هدایت

می‌شود که آماده است تا در بی‌کرانگی غوطه خورد و درست قبل از آنکه چنین کند، برمی‌گردد و از تمام کسانی تشکر می‌کند که او را یاری داده‌اند. باید با این وظیفه با تمام جدیتی رویارو شوی که حق آن است. این آخرین توقف تو قبل از آن است که بی‌کرانگی تو را ببلعد. در واقع بی‌کرانگی سالک ـ مبارز را با دیرک سه متری لمس نمی‌کند، اگر او در حالت والای بودن نباشد. پس دقتت را هدر نده. دست از تلاش برندار. موضوع را تا آخر، بیرحمانه و باوقار دنبال کن.

با دو آدمی که دون‌خوان به عنوان دوستانم به آنها اشاره کرده بود و برایم خیلی اهمیت داشتند، در آغاز تحصیلاتم آشنا شده بودم. من در آپارتمانی کنار گاراژ خانه‌ای می‌زیستم که به والدین پاتریشیا ترنر تعلق داشت. در عوض اتاق و غذایی که به من می‌دادند، استخر را تمیز می‌کردم و برگها را جارو می‌زدم و آشغالها را بیرون می‌گذاشتم و برای خودم و پاتریشیا صبحانه درست می‌کردم. همه‌فن‌حریف خانه و شوفر خانواده نیز بودم. خانم ترنر را می‌بردم که خریدهایش را بکند و برای آقای ترنر مشروب می‌خریدم که باید دزدانه به خانه می‌آوردم و به اتاق کار او می‌بردم.

او مدیر بیمه بود و مخفیانه مشروب می‌خورد. به خانواده‌اش قول داده بود که هرگز دوباره دست به شیشه نزند، بعد از نزاعهای جدیِ خانوادگی که به دلیل نوشیدن مفرط وی روی داده بود، نزدم اقرار کرد که مقدار زیادی از مشروب‌خواری کم کرده است، ولی گاه‌گاهی نیاز به جرعه‌ای دارد. البته کسی جز من حق نداشت به اتاق کازش برود. من به آنجا می‌رفتم که تمیزش کنم، اما آنچه واقعاً انجام می‌دادم، این بود که بطریها را درون شاه‌تیری پنهان می‌کردم که ظاهراً حایل طاقی در سقف اتاق کار بود، ولی این شاه‌تیر در واقع میان‌تهی بود. دزدانه بطریها را آنجا می‌گذاشتم و دزدانه بطریهای خالی‌شده را بیرون می‌بردم و در آشغالهای بازارروز می‌انداختم.

پاتریشیا دانشجوی رشتهٔ تأتر و موسیقی در کالج و خواننده‌ای بسیار عالی

بود. هدفش این بود که در نمایشهای موزیکال برادوی (Broadway) آواز بخواند. طبیعی است که من یک دل نه صد دل عاشق پاتریشیا ترنر شدم. او خیلی لاغر و ورزشکار بود، موهای قهوه‌ای و چهره‌ای باریک داشت و حدود یک سر و گردن بلندتر از من بود: شرط ضروری برای آنکه دیوانه‌وار عاشق زنی شوم.

به نظر می‌رسید که من نیاز عمیقی را در او برآورده می‌کنم، نیاز مادری‌کردن برای کسی، بویژه بعد از آنکه او متوجه شد که پدرش مطلقاً به من اعتماد دارد، مادَرَک من شد. حتی نمی‌توانستم دهانم را بدون اجازهٔ او باز کنم. مثل شاهین مراقب من بود و حتی مقاله‌های دانشکده‌ام را برایم نوشت، کتابهای آموزشی را خواند و آنها را خلاصه کرد و من این کار را دوست داشتم، نه برای آنکه می‌خواستم کسی برایم مادری کند. فکر نمی‌کنم که آن نیاز هیچ‌گاه بخشی از شناخت من بوده باشد. از کاری که می‌کرد خوشحال بودم و از مصاحبت او لذت می‌بردم.

او هر روز مرا به سینما می‌برد. برای تمام سینماهای بزرگ لوس‌آنجلس بلیط‌های مجانی داشت که دست‌اندرکاران سینما به پدرش هدیه می‌کردند. آقای ترنر هیچ گاه خودش از آنها استفاده نمی‌کرد. حس می‌کرد در شأن او نیست که از بلیط‌های مجانی استفاده کند. آنها که بلیط را کنترل می‌کردند می‌خواستند که صاحب بلیط ورقه‌ای را امضا کند. پاتریشیا بدون نگرانی همه چیز را امضا می‌کرد، اما گاهی اوقات کارمند بدعنقی می‌خواست که بلیط را آقای ترنر امضا کند و وقتی که من این کار را می‌کردم، آنها فقط به امضای آقای ترنر رضایت نمی‌دادند و گاهی گواهینامهٔ رانندگی را هم می‌خواستند. یکی از آنها، پسر جوان بی‌حیایی، حرفی زد که او و مرا به خنده انداخت، ولی پاتریشیا بشدت عصبانی شد. او با ناخوشایندترین لبخندی که می‌توانستید تصورش را بکنید، گفت:

ـ فکر کنم شما آقای تر هستید و آقای ترنر نیستید.

می‌توانستم آن حرف را نشنیده بگیرم، اما بعد او بیشتر به ما توهین کرد و مانع شد که ما فیلم هرکول را با شرکت استیو ریوز (S. Reeves) ببینیم که نقش اصلی را بر عهده داشت.

معمولاً همه جا با بهترین دوست پاتریشیا، ساندرا فلنگان می‌رفتیم که در همسایگی با والدینش می‌زیست. ساندرا کاملاً عکس پاتریشیا بود. او همقد وی بود، ولی چهره‌اش گرد بود و گونه‌های صورتی‌رنگ و دهانی شهوانی داشت. خیلی سالم و سرحال بود و اصلاً علاقه‌ای به آوازخواندن نداشت. فقط علاقه به لذایذ مادی داشت و می‌توانست هر چیزی را بخورد و بیاشامد و هضم کند ــ خصوصیتی که مرا کاملاً وازده کرد ــ بعد از آنکه بشقابش را هم می‌لیسید، همان کار را با بشقاب من می‌کرد، من در غذاخوردن ایرادی بودم و هرگز نتوانستم در تمام زندگیم این کار را کنم. بعلاوه او بینهایت ورزشکار، ولی به طریقی خشن و سالم بود. می‌توانست مثل مردی مشت بزند و مثل قاطری لگد بیاندازد.

برای احترام به پاتریشیا همین کارهایی را که برای والدین او می‌کردم برای والدین ساندرا نیز به عهده گرفتم. استخر آنها را تمیز می‌کردم برگها را از روی چمنها جارو می‌زدم و آشغالها را بیرون می‌گذاشتم و کاغذها و آشغالهایی را که می‌شد سوزاند، می‌سوزاندم. این موقعی بود که در لوس‌آنجلس آلودگی هوا زیاد شد، چون همواره مردم بیشتری آشغالها را در دستگاه زباله‌سوزی که در حیات عقب داشتند، می‌سوزاندند.

شاید به دلیل نزدیکی یا صراحت آن زنان جوان بود که من دیوانه‌وار عاشق هر دو آنها شدم.

رفتم تا با مرد جوان عجیبی که دوستم بود مشورت کنم، نیکولاس وان هوتن (N. Van Hooten). او دو دوست‌دختر داشت و با هر دو می‌زیست و ظاهراً در حال حَظّ بود. ابتدا ساده‌ترین نصیحت را به من کرد. چگونه در سینما رفتار کنی اگر دو دوست‌دختر داری؟ او گفت که هرگاه با دو

دوست‌دختر به سینما می‌رفت، تمام توجهش همواره به کسی بود که در سمت چپ او می‌نشست. بعد از مدتی دو دختر به دستشویی می‌رفتند و موقع بازگشت ترتیب نشستن آنها را عوض می‌کرد. آنا جای بتی می‌نشست و هیچ کس در اطراف آنها متوجه چیزی نمی‌شد. او به من اطمینان داد که این نخستین گام در راهی طولانی است که دخترها را واداشت تا وضع سه‌نفره را بپذیرند. نیکولاس خیلی بی‌مزه بود و از این اصطلاح فرانسوی استفاده می‌کرد: مِناژه آ تخوا (مدارای سه نفره، ménage à trois).

از پند او پیروی کردم. با پاتریشیا و ساندرا به سینمایی رفتیم که فیلم صامتی را در خیابان فرفکس (Fairfax) لوس‌آنجلس نشان می‌داد. پاتریشیا را سمت چپ خودم نشاندم و تمام توجهم را به او دوختم. آنها به دستشویی رفتند و وقتی که بازگشتند به آنها گفتم که جایشان را عوض کنند. سپس شروع به کاری کردم که نیکولاس وان هوتن گفته بود، ولی پاتریشیا به هیچ وجه چنین رفتار زشت و حرکات نامعقولی را تحمل نکرد. او برخاست و آزرده و تحقیرشده و عصبانی سینما را ترک کرد. می‌خواستم دنبالش بدوم و عذرخواهی کنم، ولی ساندرا مرا بازداشت و با لبخند موذیانه‌ای گفت:

ـ بگذار برود. دختر بزرگی است، به اندازهٔ کافی هم پول دارد که تاکسی سوار شود و به خانه برود.

حرفش را پذیرفتم و در سینما ماندم و ساندرا را با حالتی عصبی و سرشار از گناه بوسیدم. در وسط بوسه‌ای پرشور بودم که حس کردم کسی با کشیدن موی سرم مرا به عقب می‌کشد. پاتریشیا بود. ردیف صندلیها سست بود و به طرف عقب برگشت. پاتریشیای ورزشکار از جا پرید، قبل از آنکه جایهایی که ما نشسته بودیم با ردیف عقب تصادم کند. فریاد ترسناک دو تماشاچی را شنیدم که در آخر ردیف و کنار راهرو نشسته بودند.

نیکولاس وان هوتن توصیهٔ بسیار بدی به من کرده بود. پاتریشیا، ساندرا و من در سکوت مطلق به خانه بازگشتیم. با قول و قرارهای عجیب و

اشک‌ریزیها به نزاع خود خاتمه دادیم. نتیجهٔ روابط سه‌گانهٔ ما این بود که در آخر تقریباً خودمان را تباه کردیم. ما آمادهٔ چنین جسارتهایی نبودیم. نمی‌دانستیم که چگونه مشکلات دلبستگی، اخلاقی، وظیفه و شأن اجتماعی را حل کنیم. من نمی‌توانستم یکی را به خاطر دیگری ترک کنم و آنها نمی‌توانستند مرا ترک کنند. روزی در اوج مشاجره‌ای عظیم از فرط نومیدیِ صرف هر سهٔ ما در جهات متفاوتی گریختیم تا هرگز یکدیگر را نبینیم.

احساس تباهی می‌کردم. هیچ یک از آنچه کردم نتوانست اثر آن را از زندگیم بزداید. من لوس‌آنجلس را ترک کردم و مشغول امور بی‌پایانی شدم تا دلتنگیم را سرکوب کنم، بی‌آنکه کمترین مبالغه‌ای کنم؛ صادقانه می‌توانم بگویم که به قعر جهنم فرورفتم. فکر می‌کردم که هرگز نمی‌توانم خود را از قید آن آزاد کنم. اگر به دلیل نفوذی که دون‌خوان بر زندگیم و شخص من داشت نبود، هرگز از نیروی ویران‌کنندهٔ شیطانیم جان به در نبرده بودم. به دون‌خوان گفتم که می‌دانم آنچه انجام داده‌ام، غلط بوده است و حق نداشته‌ام این آدمهای عالی را وارد چنین کثافت‌کاریها، حقه‌ها و حیله‌های احمقانه و پستی کنم که خودم هم آمادگی رویارویی با آنها را نداشتم. دون‌خوان گفت:

ـ آنچه غلط بود این بود که شما سه نفر خودپسند بودید. خودپسندی شما تقریباً شما را نابود کرد. اگر خودپسندی نداشتید، آن وقت فقط احساسات داشتید. حال به خاطر من کاری کن و این تمرین ساده و صریح را انجام ده که می‌تواند دنیایی معنا برایت داشته باشد: از حافظه‌ات هر گونه حرفی را که خودت به خودت دربارهٔ این دو دختر می‌زنی، از بین ببر. مثل «او این یا آن را به من گفت و او فریاد زد و دیگری سرم داد زد» و در سطح احساساتت بمان. اگر اینقدر خودمهم‌بین نبودی، چه چیزی به عنوان باقیماندهٔ تغییرناپذیر داشتی؟

تقریباً با بغضی گرفته گفتم:

ـ عشق بی‌غرضانه به آنها:

ـ و این عشق امروز کمتر از آن موقع است؟

صادقانه گفتم:

ـ نه، دون‌خوان، نیست.

و همان موقع دردی را حس کردم که سالها مرا آسوده نگذاشته بود. او گفت:

ـ این بار باید آنها را از درون سکوت خویش در آغوش بگیری. احمق نشو. برای آخرین بار آنها را در آغوش بگیر، ولی قصد کن که این آخرین بار در روی زمین است. از درون تاریکی خودت آن را قصد کن! اگر لیاقت وجودت را داشته باشی، وقتی که هدیهٔ آنها را بدهی، حاصل جمع تمام زندگیت را دو برابر می‌کنی. اعمالی از این دست سالک مبارز را سبک می‌کنند، تقریباً سبک مثل هوا.

با پیروی از دستورات دون‌خوان دنبال کار را گرفتم. متوجه شدم که اگر فاتح از آن بیرون نیایم، دون‌خوان تنها کسی نیست که چیزی را از دست می‌دهد، من نیز چیزی از دست خواهم داد و آنچه از دست می‌دادم همان قدر برایم مهم بود که دون گفته بود برای او مهم است. من شانس رویارویی با بی‌کرانگی و آگاهی از آن را از دست می‌دادم.

خاطرهٔ پاتریشیا ترنر و ساندرا فلنگان مرا در چارچوب ذهنی وحشتناکی انداخت. حس ویرانگرِ لطمه‌ای جبران‌ناپذیر که در تمام این سالها مرا دنبال می‌کرد و بیش از هر وقت دیگری زنده بود. وقتی که دون‌خوان این احساس را تقویت کرد، بی‌تردید می‌دانستم که چیزهای خاصی هست که می‌توانند به قول دون‌خوان برای تمام زندگی و شاید بعد از آن با ما بماند. باید پاتریشیا ترنر و ساندرا فلنگان را می‌یافتم. آخرین توصیهٔ دون‌خوان این بود که اگر آنها را یافتم، نمی‌توانم با آنها بمانم. فقط وقت برای جبران کار داشتم. تا هر یک از آنها را با تمام دلبستگی‌ای که حس می‌کردم، بدون سر و صدایی خشمگین و ملامت‌بار، دلسوزی به حال خود یا خودپسندی پذیرا شوم.

وظیفهٔ عظیمی را آغاز کردم که دریابم چه بر سر آنها آمده است؛ در کجا زندگی می‌کنند. شروع کردم به سؤال‌کردن از مردمی که والدین آنها را می‌شناختند. والدین آنها از لوس‌آنجلس رفته بودند و هیچ کس نتوانست سرنخی به من بدهد که آنها کجا زندگی می‌کنند. هیچ کس نبود که از او بپرسم. فکر کردم که آگهی خصوصی در روزنامه‌ها بدهم، ولی بعد فکر کردم که شاید آنها از کالیفرنیا رفته باشند. دست آخر مجبور شدم کارآگاه خصوصی انتخاب کنم. او بر اثر تماس خود با ادارات رسمی اسناد و بایگانی، ظرف چند هفته محل آنها را یافت.

آنها با فاصلهٔ کمی از یکدیگر در نیویورک زندگی می‌کردند و دوستی بسیار نزدیکی با هم داشتند، همان طور که همواره با هم دوست بودند. به نیویورک رفتم و ابتدا پاتریشیا را ملاقات کردم. او ستارهٔ برادوی نشده بود، کاری که می‌خواست بکند، ولی در تهیه و تولید فیلم کار می‌کرد. نمی‌خواستم بدانم که او ستارهٔ صحنه است یا سازمان‌دهنده. در دفترش او را ملاقات کردم. به من نگفت که چه می‌کند، اما از دیدن من جا خورد. ما فقط نشستیم و دستهای یکدیگر را گرفتیم و گریه کردیم. من هم اصلاً به او نگفتم که چه می‌کنم. گفتم که آمده‌ام تا او را ببینم، زیرا می‌خواهم به او هدیه‌ای بدهم که سپاسگزاری مرا بیان کند و سفری را در پیش دارم که دیگر قصد ندارم بازگردم. او که ظاهراً ترسیده بود، پرسید:

ــ این کلمات نحس چیست؟ قصد داری چه کنی؟ بیماری؟ بیمار به نظر نمی‌رسی؟

به او اطمینان دادم و گفتم:

ــ این گفته‌ای استعاری بود. من به امریکای جنوبی بازمی‌گردم و قصد دارم خوشبختی‌ام را در آنجا جستجو کنم. رقابت سخت و شرایط بسیار وحشتناک است. همه‌اش همین است. اگر بخواهم موفق شوم، باید هر چه را دارم بر سر آن کار بگذارم.

به نظر آسوده‌خاطر رسید و مرا در آغوش کشید. او همان طور بود که قبلاً بود. فقط خیلی بزرگتر، خیلی قدرتمندتر، بالغتر و خیلی شیک بود. دستش را بوسیدم و توان‌کاهترین دلبستگی مرا غرق خود کرد. حق با دون‌خوان بود. حال که جلو اتهامات متقابل، جلو سرزنشها را گرفته بودم، تنها چیزی که داشتم احساسات بود. گفتم:

ـ پاتریشیا می‌خواهم هدیه‌ای به تو بدهم. هر چه دوست داری از من بخواه و اگر در توانم باشد آن را برایت تهیه خواهم کرد.

ـ ثروتمند شده‌ای؟

و خندید و ادامه داد:

ـ آنچه دربارهٔ تو خارق‌العاده است، این است که هرگز چیزی نداشته‌ای و نخواهی داشت. من و ساندرا تقریباً هر روز دربارهٔ تو حرف می‌زنیم. تصور می‌کنیم که اتومبیلها را پارک می‌کنی، زنان خرجت را می‌دهند و غیره و غیره. متأسفم. خوب چه کنم، دست خودمان نیست، هنوز تو را دوست داریم.

اصرار کردم بگوید که چه می‌خواهد. او شروع به گریه کرد و همزمان خندید و بین هق‌هق گریه پرسید:

ـ برایم یک کت مینک می‌خری؟

موهایش را نوازش کردم و گفتم که می‌خرم.

ـ اگر آن را دوست نداشتی می‌توانی به مغازه برگردانی و پولش را بگیری.

خندید و همان طور که عادت داشت مشتی به من زد. باید سر کارش می‌رفت و بعد از آنکه قول دادم دوباره بازگردم و او را ببینم، از یکدیگر جدا شدیم، ولی افزودم که اگر بازنگشتم می‌خواهم او بفهمد که نیروی زندگیم مرا به هر راهی می‌کشاند، با وجود این خاطرهٔ او را برای بقیهٔ عمرم و شاید بعد از آن در ذهن خواهم داشت.

من بازگشتم، ولی فقط برای اینکه از دور ببینم آنها چطور کت مینک را به او تحویل می‌دهند. صدای فریاد خوشحالی او را شنیدم.

این قسمت از وظیفه‌ام تمام شده بود. رفتم، ولی آن طور که دون‌خوان گفت خود را مثل هوا سبک حس نمی‌کردم. من زخم کهنه‌ای را باز کرده بودم که شروع به خونریزی کرده بود. باران نمی‌بارید، اما به نظر می‌رسید که مه لطیفی در همه چیز رسوخ می‌کند و من سرمای آن را در مغز استخوانم حس می‌کردم.

سپس رفتم تا ساندرا فلنگان را ببینم. او در یکی از حومه‌های نیویورک می‌زیست که با قطار می‌شد به آنجا رفت. در او را زدم. ساندرا در را باز کرد و طوری مرا نگریست که گویی شبح هستم. رنگ از صورتش پرید. او بیش از هر وقت دیگری زیبا بود، شاید برای اینکه چاقتر شده بود و خیلی بزرگ به نظر می‌رسید. او که قادر نبود کلمه‌ای بر زبان آورد، مِن و مِن‌کنان گفت:

ـ چرا، تو، تو، تو!

هق و هق کرد و لحظه‌ای عصبانی و سرزنش‌بار به نظر رسید. فرصت ندادم که ادامه دهد. سکوتم کامل بود. در آخر تحت تأثیر قرار گرفت؛ مرا به داخل برد و ما در اتاق نشیمن نشستیم، کمی آرامتر گفت:

ـ اینجا چه می‌کنی؟ نمی‌توانی بمانی: من ازدواج کرده‌ام و سه بچه دارم و از این ازدواج خیلی هم راضی هستم.

بسرعت و مثل مسلسل حرف می‌زد. به من گفت که شوهرش خیلی آدم مطمئنی است و چندان خلاق نیست، ولی مرد خوبی است و شهوتران نیست و او باید خیلی محتاط باشد، زیرا وقتی عشقبازی می‌کند، فوراً خسته می‌شود؛ او اغلب بیمار می‌شود و گاهی اوقات نمی‌تواند سر کار برود، ولی آنها به هر حال سه بچهٔ زیبا دارند و بعد از سومین بچه شوهرش که گویا نامش هربرت بود، دیگر با او عشقبازی نکرده است چون توانایی ندارد، اما این مسئله دیگر برایش مهم نیست.

سعی کردم او را با مکرر گفتن اینکه فقط آمده‌ام تا لحظه‌ای او را ببینم، آرام کنم و اینکه قصد ندارم زندگیش را تغییر دهم یا به طریقی مزاحمش

شوم. برایش گفتم که یافتن او چقدر سخت بوده است. گفتم:
ـ آمده‌ام تا از تو خداحافظی کنم و بگویم که عشق زندگی من بودی. می‌خواهم هدیه‌ای خاص به تو بدهم که نشانهٔ سپاسگزاری و دلبستگی نامیرای من به تو باشد.

به نظر رسید عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته است. لبخند گشاده‌ای زد، همان طور که سابقاً می‌زد. فاصلهٔ بین دندانهایش او را همچون کودکی می‌نمایاند. به او گفتم که زیباتر از هر وقت دیگری است و این امر از دید من حقیقت داشت.

خندید و گفت که جداً رژیم می‌گرفت، اگر می‌دانست که من می‌روم او را ببینم و رژیم خود را از مدتها پیش شروع می‌کرد، ولی حالا شروع می‌کند و دفعهٔ بعد که او را ببینم دوباره مثل گذشته لاغر خواهد بود. او از وحشت با هم زیستنمان حرف زد و اینکه چقدر عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته بودو با وجودی که کاتولیک مؤمنی بود، حتی فکر خودکشی را کرده بود، ولی تسکینی را که نیاز داشته، در کودکانش یافته است. آنچه ما کرده‌ایم حماقتهای جوانی بوده است که هرگز نمی‌تواند به وضع قبل از آن بازگردد و باید پنهان شود.

وقتی از او پرسیدم آیا هدیه‌ای هست که به عنوان نشانهٔ سپاسگزاری و دلبستگی‌ام به او بدهم، خندید و دقیقاً همان حرفی را زد که پاتریشیا ترنر گفته بود: که من حتی آه در بساط ندارم که با ناله سودا کنم و هرگز هم نخواهم داشت، زیرا این راهی است که برگزیده‌ام. اصرار کردم که از چیزی نام ببرد. او خندان گفت:

ـ می‌توانی اتومبیل استیشنی برایم بخری که تمام بچه‌هایم در آن جا بگیرند؟ من یک پونتیاک یا اُزموبیل با تمام تجهیزات می‌خواهم.

او گفت که در ته قلبش می‌داند که من احتمالاً نمی‌توانم چنین هدیه‌ای بدهم، ولی من دادم.

روز بعد اتومبیل فروشنده را راندم و ضمن اینکه او استیشن را به ساندرا تحویل می‌داد، دنبال کردم و از اتومبیل پارک‌شده‌ای که در آن پنهان شده

بودم، فریاد حیرت وی را شنیدم، ولی برای او به عنوان آدمی.لذت‌جو، حیرتش حاکی از خوشحالی نبود. عکس‌العمل جسمی بود، هق و هقی دردناک و سردرگم‌کننده بود. او می‌گریست، ولی من می‌دانستم که او گریه نمی‌کند، چون هدیه‌ای دریافت داشته است. او دلتنگی‌ای را بیان می‌کرد که در من طنین می‌انداخت.و من در صندلی اتومبیل در هم شکستم.

در ترنی که به نیویورک بازمی‌گشتم و پرواز به لوس‌آنجلس این احساس را داشتم که زندگیم به پایان می‌رسد. به نظر می‌رسید که زندگی همچون ماسه، از لای انگشتهایم می‌ریزد. به هیچ طریقی با گفتن متشکرم و خداحافظ احساس آزادی و تغییر نمی‌کردم. کاملاً برعکس، حس می‌کردم که بار آن علاقهٔ عجیب بسی سنگین‌تر از قبل است. دلم می‌خواست گریه کنم. بی‌وقفه به عناوینی می‌اندیشیدم که دوستم رودریگو کومینگز برای کتابهایی ابداع می‌کرد که هرگز نوشته نمی‌شدند. او متخصص نوشتن عناوین بود. عناوین محبوب او این بود: «ما همه در هالیوود می‌میریم.» یکی دیگر این بود: «ما هرگز عوض نمی‌شویم.» و عنوان محبوب من که آن را ده دلار از او خریده بودم این بود: «زندگی و گناهان رودریگو کومینگز» این عناوین در ذهن من بازی می‌کرد. من رودریگو کومینگز بودم و زمان و مکان مرا در بن‌بست قرار داده بود. دو زن را بیش از زندگیم دوست داشتم و این امر هرگز تغییری نخواهد کرد و مثل بقیهٔ دوستانم در هالیوود خواهم مرد.

من تمام اینها را در گزارشهایی نقل کردم که در خصوص شبه موفقیتم به دون‌خوان دادم. او اهمیتی به احساس و افکارم نداد و گفت آنچه حس کرده‌ام بیشتر نتیجهٔ مبالغه و دلسوزی به حال خود بوده است و برای آنکه ساحری بدرود گوید و سپاسگزاری کند، اگر منظورش صادقانه همان باشد و آن را پیگیری کند، آنگاه باید خود را از نو بسازد. فرمان داد:

ـ همین حالا دلسوزی به حال خودت را رها کن. ول کن این عقیده را که تو لطمه دیده‌ای و دیگر چیزی برایت نمانده است.

آنچه برایم به نحوی تغییرناپذیر باقی ماند، احساسی بود که هدیهٔ نهایی‌ام را به هر دو آنها داده‌ام، ولی نه برای آنکه چیزی را تجدید کنم یا آنها را به اضافهٔ خودم آزار دهم، بلکه به نحوی خالصانه که دون‌خوان کوشیده بود به من نشان دهد؛ با رفتار سالک ـ رهروی که او گفت تنها مزیتش زنده نگاه‌داشتن خاطرهٔ آن چیزی است که بر او اثر کرده است و تنها راهش برای بدرود و سپاس‌گفتن از طریق این عمل جادویی است: آنچه را دوست داشته است در سکوتش حفظ کند.

آن سوی نحو کلام

راهگشا

در خانهٔ دون‌خوان در سونورا و حسابی در خواب بودم که مرا بیدار کرد. عملاً تمام شب را بیدار مانده و دربارهٔ مفاهیمی تعمق کرده بودم که برایم توضیح داده بود. او ضمن اینکه شانه‌هایم را تکان می‌داد با صدای محکم و تقریباً خشنی گفت:

ــ به اندازهٔ کافی استراحت کرده‌ای. در خسته‌بودن زیاده‌روی نکن. خستگی تو بیش از آنکه از خستگی باشد، آرزوی این است که کسی مزاحمت نشود. چیزی در تو از مزاحمت متنفر است، اما مهمترین امر این است که تو آن قسمت از خودت را وخیمتر می‌کنی تا از کار بیفتد. بیا برویم پیاده‌روی.

حق با دون‌خوان بود. قسمتی از وجودم بود که بشدت از اینکه مزاحمش شوند، نفرت داشت. دلم می‌خواست روزها بخوابم و دیگر دربارهٔ مفاهیم ساحری دون‌خوان فکر نکنم. کاملاً بر خلاف میلم برخاستم و دنبالش رفتم.

دون‌خوان غذایی تهیه کرده بود که من بلعیدم، طوری که گویی روزهاست چیزی نخورده‌ام و آنگاه از خانه بیرون و به طرف مشرق، به سوی کوهستانها رفتیم. چنان خواب‌آلود بودم که متوجه نشدم صبح زود است تا اینکه خورشید رادیدم که درست بالای رشته‌کوههای شرقی بود. می‌خواستم به دون‌خوان بگویم که تمام شب را بی‌حرکت خوابیده‌ام، اما او مرا ساکت کرد. گفت که ما داریم برای گردش به کوهستانها می‌رویم تا گیاهان خاصی را جستجو کنیم. به محض آنکه به راه افتادیم، از او پرسیدم:

ـ دون‌خوان با گیاهانی که جمع‌آوری خواهی کرد چه می‌کنی؟

با خنده گفت:

ـ آنها را برای خودم جمع‌آوری نمی‌کنم، برای دوستم جمع می‌کنم که گیاه‌شناس و داروساز است. با آنها معجون درست می‌کند.

ـ دون‌خوان، او یاکی است؟ در سونورا زندگی می‌کند.

ـ نه، یاکی نیست و در سونورا هم زندگی نمی‌کند. روزی با او آشنا خواهی شد.

ـ ساحر است دون‌خوان؟

ـ بخشکی پاسخ داد:

ـ بله، هست.

آنگاه پرسیدم که آیا می‌توانم بعضی از گیاهان را ببرم تا در باغ گیاه‌شناسی در UCLA شناسایی شوند و او گفت:

ـ البته، البته.

درگذشته متوجه شده بودم که هر وقت او می‌گفت «البته»، منظورش آن نبود. واضح بود که به هر حال قصد ندارد هیچ نمونه‌ای را برای شناسایی به من دهد. من دربارهٔ دوست ساحرش خیلی کنجکاو شدم و از او خواستم تا چیز بیشتری دربارهٔ او به من بگوید، بیشتر وصفش کند؛ به من بگوید کجا زندگی می‌کند و چگونه با او آشنا شده است. دون‌خوان طوری که گویی من اسبی هستم، گفت:

ـ هی، هی، هی، هی. صبر کن، صبر کن: تو که هستی: پروفسور لورکا؟

می‌خواهی نظام شناخت او را بررسی کنی؟

ما تا اعماق تپه‌های بایر رفتیم. دون‌خوان چهار ساعت بی‌وقفه راه رفت. فکر کردم که وظیفهٔ آن روز فقط راه‌رفتن است. سرانجام توقف کرد و در سوی سایه‌دار دامنهٔ تپه‌ها نشست. گفت:

ـ وقتش است که تو یکی از بزرگترین طرحهای ساحری را شروع کنی.

پرس‌وجو کردم:

ـ دون‌خوان این طرح ساحری که درباره‌اش حرف می‌زنی، چیست؟

ـ مرور دوباره نام برد. ساحران قدیم آن را بازگویی وقایع زندگی می‌نامیدند و برای آنها بسان فنی ساده آغاز شد. وسیله‌ای کمکی بود تا آنچه را به شاگردانشان می‌گفتند و با آنها انجام می‌دادند، به یاد آورند. این فن برای شاگردانشان نیز همان ارزش را داشت: به آنها اجازه می‌داد به خاطر آورند که معلمهایشان به آنها چه گفته و با آنها چه کرده‌اند. مشکلات اجتماعی وحشتناکی، مثل بارها فاتح‌شدن و مغلوب‌گشتن لازم بود تا ساحران قدیم متوجه شوند که فن آنان اثرات گسترده‌ای دارد.

ـ دون‌خوان، به فاتحان اسپانیایی اشاره می‌کنی؟

ـ نه، آن فقط پایان کار بود. قبل از آن مشکلات دیگری، ویرانگرتری بود. وقتی که اسپانیایی‌ها به اینجا رسیدند، ساحران قدیم دیگر وجود نداشتند. کارآموزان آنها که از اغتشاشهای دیگری جان به در برده بودند آن موقع خیلی محتاط بودند. می‌دانستند چگونه از خودشان مراقبت کنند. این گروه جدید ساحران است که فن ساحرانُ قدیم را مرور دوباره نامید. وقت طلاست. به طور کلی وقت برای ساحران اصل مطلب است. مبارزه‌طلبی‌ای که با آن روبارو هستیم این است که باید در مدت بسیار کمی همهٔ چیزهایی را به تو بفهمانم که دربارهٔ ساحری به عنوان فرضیه‌ای تجریدی می‌دانم،ولی برای اینکه این کار راکنم باید فضای لازم را در تو پدید آورم.

ـ چه فضایی؟ دون‌خوان از چه حرف می‌زنی؟

ـ فرضیهٔ ساحران این است که به منظور آنکه چیزی را وارد کنند، باید فضایی باشد تا آن را در آنجا بگذارند. اگر تا آخرین حد با اقلام زندگی روزمره پُر باشی، هیچ جایی برای چیزی جدید نیست. این فضا، این مکان باید ساخته شود. منظورم را می‌فهمی؟ ساحران دوران کهن فکر می‌کردند که مرور دوبارهٔ زندگیت این امکان را پدید می‌آورد. این کار را می‌کند و البته خیلی بیشتر. روشی که ساحران مرور دوباره را اجرا می‌کنند بسیار رسمی است. این کار متشکل از نوشتن فهرستی از تمام مردمی است که از حال حاضر تا صدر زندگی‌شان با آنها آشنا شده‌اند. وقتی که این فهرست را داشتند، اولین شخص فهرست را انتخاب می‌کنند و آنچه را می‌توانند دربارهٔ آن شخص به یاد می‌آورند و من منظورم همه چیز، هر جزئیاتی است. بهتر است از زمان حال تا گذشته مرور کنیم، زیرا خاطرات حال حاضر تازه‌اند و در این حالت قابلیت به‌یادآوری تیزتر و دقیقتر است. آنچه کارورزان انجام می‌دهند به‌یادآوردن و نفس‌کشیدن است. آنها آهسته و عمداً نفس را فرومی‌دهند، ضمن اینکه سر را از راست به چپ با تابی، بفهمی‌نفهمی محسوس، حرکت می‌دهند. به همین شیوه نیز نفس را بیرون می‌دهند.

گفت که دم‌فروبری و بازدم بایسد طبیعی باشد. اگر خیلی سریع باشد، شخص ممکن است وارد چیزی شود که او نفسهای خسته‌کننده نامید: نفسهایی که بعداً نیاز به نفس‌کشیدنی آهسته‌تر برای آرام‌کردن عضلات دارد. پرسیدم:

ـ و دون‌خوان می‌خواهی من با تمام اینها چه کنم؟

ـ امروز شروع می‌کنیم به درست‌کردن فهرستت. آن را بر حسب سالها یا شغلها تقسیم کن. به هر ترتیبی که دلت می‌خواهد منظم کن، اما به طور متوالی با مهمترین شخص حال حاضر در ابتدا شروع کن و به مامان و بابا خاتمه بده و آنگاه هر چیزی را که به آن اشخاص مربوط می‌شود، به یاد آور. همین و بس. همچنان که تمرین می‌کنی، متوجه می‌شوی که چه می‌کنی.

* * * *

ـ در دیدار بعدی من در خانهٔ او به دون‌خوان گفتم که بسیار موشکافانه وقایع زندگیم را بررسی کرده‌ام و برایم بسیار مشکل بوده است که به ترتیب جدی او وفادار باشم و فهرست اشخاص را یک به یک دنبال کنم. معمولاً مرور دوباره‌ام مرا به این طرف و آن طرف می‌کشاند. گذاشتم تا وقایع جهت به یادآوردنم را معین کنند. آنچه کردم که ارادی هم بود، وفاداری به مدت زمان مشخصی بود. برای مثال با آدمهای دپارتمان مردمشناسی آغاز کردم، ولی گذاشتم تا به یادآوردنم مرا به هر جایی و هر زمانی بکشد، از زمان حال تا روزی که در UCLA حضور یافتم. به دون‌خوان گفتم چیز عجیبی که یافته‌ام و کاملاً فراموش کرده بودم این است که نمی‌دانستم UCLA وجود دارد تا اینکه شبی هم‌اتاقی دوست‌دخترم از کالج خود به لوس‌آنجلس آمد و ما او را از فرودگاه آوردیم. او می‌خواست در UCLA موسیقی تحصیل کند. هواپیمایش سر شب رسید و از من پرسید که آیا می‌توانم او را به محوطهٔ دانشگاه ببرم تا نگاهی به جایی بیاندازد که چهار سال از زندگی آینده‌اش را در آن خواهد گذراند. می‌دانستم محوطهٔ کجاست، زیرا بارها از مقابل ورودی آن در بلوار سان‌ست که سر راهم به ساحل بود، گذشته بودم؛ هر چند هرگز در محوطه نبودم.

در خلال تعطیلات ترم بود. چند آدمی را که یافتیم ما را به دپارتمان موسیقی راهنمایی کردند. محوطه خلوت بود، ولی آنچه به طور عینی مشاهده کردم، بی‌نظیرترین چیزی بود که تاکنون دیده بودم. مایهٔ لذت چشمانم بود. به نظر می‌رسید که بناها با انرژی خودشان زنده‌اند. آنچه قرار بود دیدار سرسری از دپارتمان موسیقی باشد، به گشتی بزرگ در تمام محوطهٔ دانشگاه مبدل شد. عاشق UCLA شدم. به دون‌خوان گفتم تنها چیزی که جذبهٔ مرا به هم زد، دلخوری دوستم در اصرار من به راه‌رفتن در میان محوطهٔ عظیم بود. با اعتراض سرم داد زد:

ـ چه چیزی می‌تواند در اینجا زیبا باشد؟ انگار که هیچ وقت در تمام زندگیت

محوطهٔ دانشگاه را ندیده‌ای. تو دیده‌ای. همهٔ آنها را دیده‌ای. فکر می‌کنم که فقط سعی داری دوستم را با احساست تحت تأثیر قرار دهی.

این طور نبود و با هیجان به آنها گفتم که واقعاً تحت تأثیر زیبایی اطرافم قرار گرفته‌ام. مقدار زیادی امید در این ساختمانها، مقدار زیادی قول و قرار حس می‌کنم و با وجود این نمی‌توانستم حالت ذهنیم را بیان کنم. دوستم از میان دندانهای به‌هم‌فشرده گفت:

ـ تقریباً تمام زندگیم در دانشگاه بوده‌ام و از آن خسته و بیزارم. هیچ کسی هیچ گُهی در آن نخواهد یافت! تنها چیزی که می‌یابی چرت و پرت است و آنها حتی تو را آماده هم نمی‌کنند که با مسئولیتهای زندگیت مواجه شوی.

وقتی گفتم که دوست دارم اینجا به دانشکده بروم، او حتی عصبانی‌تر شد و فریاد زد:

ـ شغلی پیدا کن! برو و با زندگی از ساعت هشت صبح تا پنج بعدازظهر مواجه شو و این دری‌وری‌ها را بس کن! این چیزی است که زندگی هست: شغلی از هشت تا پنج، چهل ساعت در هفته! ببین چه بر سرت می‌آورد! مرا ببین، حالا بهترین تحصیلات را دارم و به درد هیچ شغلی نمی‌خورم.

تنها چیزی که می‌دانستم این بود که هرگز جایی به این زیبایی ندیده بودم. آنگاه عهد بستم که در هر شرایطی که شده در UCLA به دانشکده بروم. به هر حال آرزویم هر گونه ربطی به من داشت، فقط به من مربوط می‌شد و بر اثر نیاز به منظور خشنودیِ بلاواسطه برانگیخته نشده بود، بلکه بیشتر به حیطهٔ ترس آمیخته با احترام تعلق داشت.

به دون‌خوان گفتم که عصبانیت دوستم چنان ناموزون بود که وادارم کرد به او در پرتو دیگری بنگرم و تا آنجا که به یاد می‌آورم نخستین باری بود که تفسیری چنان عکس‌العمل عمیقی در من ایجاد کرد. در دوست‌دخترم وجوه شخصیتی را دیدم که قبلاً ندیده بودم، وجوهی که مرا بشدت وحشت‌زده کرد. به دون‌خوان گفتم:

ـ فکر می‌کنم که به طور وحشتناکی درباره‌اش قضاوت کرده‌ام. پس از دیدارمان از محوطهٔ دانشگاه از هم جدا شدیم. گویی که UCLA همچون گوه بین ما آمده بود. می‌دانم که این طرز فکر احمقانه است.

ـ احمقانه نیست. کاملاً عکس‌العمل معتبری است. مطمئن هستم در حالی که در محوطه قدم می‌زدی، کشمکشی با قصد داشتی. قصد کردی که در آنجا باشی و بایستی از آنچه مخالف قصد بود، دست می‌کشیدی، اما در آن افراط نکن. تماس سالکان ـ رهرو خیلی سبک است، هر چند که فرهیخته است. دست سالک ـ رهرو در آغاز سنگین، مهیج و آهنین است، ولی بتدریج مثل دست شبحی می‌گردد، دستی ساخته‌شده از تار عنکبوت. سالک ـ رهرو نشانه‌ای، اثری بر جای نمی‌گذارد. این برای سالکان ـ رهرو مبارزه‌طلبی است.

حرفهای دون‌خوان مرا به حال بدخلقی عمیقی فرو برد و خود را ملامت کردم، زیرا از همان مقدارِ اندکِ بازگوییهایم می‌دانستم که بینهایت سنگین‌دست، وسواسی و سلطه‌جو هستم. به دون‌خوان دربارهٔ تأملاتم گفتم. او پاسخ داد:

ـ قدرت مرور دوباره این است که تمام آشغالهای زندگی ما را به هم می‌زند و به سطح می‌آورد.

سپس دون‌خوان ظرایف و پیچیدگیهای آگاهی و درک را وصف کرد که اساس مرور دوباره است. او باگفتن این حرف شروع کرد که ترتیبی از مفاهیم را به من ارائه می‌دهد که نباید تحت هیچ شرایطی آنها را به عنوان فرضیه‌های ساحران بپذیرم، زیرا ترتیبی است که شمنان مکزیک کهن به عنوان نتیجهٔ دیدن مستقیم انرژی، همان طور که در جهان جاری است، بیان کرده‌اند. به من هشدار داد که واحدهای این ترتیب را بدون هیچ تلاشی در طبقه‌بندی‌کردن آنها یا به‌خط‌کردن آنها توسط هرگونه استاندارد از پیش تعیین‌شده‌ای معرفی می‌کند. او ادامه داد:

ـ علاقه‌ای به طبقه‌بندی‌کردن ندارم. تو تمام عمرت همه چیز را طبقه‌بندی کرده‌ای. حالا مجبوری از طبقه‌بندی‌کردن دور بمانی. وقتی بتازگی از تو پرسیدم که آیا چیزی دربارهٔ ابرها می‌دانی، نام تمام ابرها و درصد رطوبتی را به من گفتی که شخص باید از هر یک از آنها انتظار داشته باشد. تو هواشناسی واقعی هستی، ولی وقتی از تو پرسیدم شخصاً با ابرها چه کار می‌توانی بکنی، اصلاً نمی‌دانستی از چه چیزی حرف می‌زنم. طبقه‌بندیها دنیای خودشان را دارند. بعد از اینکه شروع به طبقه‌بندی هر چیزی کردی، آن طبقه‌بندی جان می‌گیرد و بر تو حکومت می‌کند، ولی چون طبقه‌بندیها هرگز بسان وقایع انرژی‌بخش آغاز نمی‌شوند، همواره چون کُنده مرده می‌مانند. آنها درخت نیستند، فقط کُنده هستند.

او توضیح داد که ساحران مکزیک کهن دیدند که جهان به طور کلی متشکل از میدانهای انرژی به شکل تارهای درخشان است. آنان به هر طرف که گشتند تا ببینند، میلیاردها از آنها را دیدند. همچنین دیدند که آن میدانهای انرژی خود را در کورانهای تارهای درخشان، در جریانهایی منظم می‌کنند که نیروهای دائمی و پایدار در جهانند و آن ساحران این کورانها یا جریانهای تارها را که به مرور دوباره مربوط می‌شود دریای تیرهٔ آگاهی و همچنین عقاب نامیدند.

او گفت که آن ساحران همچنین دریافتند که هر مخلوقی در جهان با نقطهٔ گرد درخشانی به دریای تیرهٔ آگاهی متصل است. آن نقطه نمایان می‌شود که آن مخلوقات به عنوان انرژی مشاهده شوند. دون‌خوان گفت که در آن نقطهٔ درخشان که ساحران مکزیک کهن آن را پیوندگاه نامیدند، ادراک توسط جنبهٔ اسرارآمیز دریای تیرهٔ آگاهی جمع می‌شود.

دون‌خوان اظهار داشت که میلیاردها میدان انرژی از کل جهان در پیوندگاه انسان به شکل تارهای درخشان به هم می‌رسند و از آن می‌گذرند. این میدانهای انرژی به داده‌های حسی تغییر می‌یابند و آنگاه داده‌های حسی

تفسیر می‌شوند و به عنوان دنیایی درک و مشاهده می‌شوند که ما می‌شناسیم. دون‌خوان علاوه بر این توضیح داد که آنچه تارهای درخشان را به داده‌های حسی مبدل می‌کند، دریای تیرهٔ آگاهی است. ساحران این تغییر شکل را دیدند و آن را تابش آگاهی نامیدند، برقی که همچون هاله‌ای دور پیوندگاه کشیده شده است. سپس به من هشدار داد که چیزی را بیان خواهد کرد که بنا به فهم ساحران، برای دریافتن بُرد مرور دوباره اساسی است.

او با تأکید فوق‌العاده‌ای بر کلماتش گفت که آنچه ما در موجود زنده حواس می‌نامیم، چیزی جز درجاتی از آگاهی نیست. خاطرنشان ساخت که اگر ما بپذیریم که حواس، دریای تیرهٔ آگاهی هستند، باید قبول کنیم تفسیری که حواس از داده‌های حسی می‌کنند نیز دریای تیرهٔ آگاهی است. بتفصیل توضیح داد که نظام تفسیری بشر که هر آدمی فی‌نفسه دارد، این نتیجه را می‌دهد که ما با دنیای اطرافمان بر حسب آنچه انجام می‌دهیم، مواجه می‌شویم. همچنین گفت که هر سازوارهٔ موجود، باید نظام تفسیریی داشته باشد که اجازه می‌دهد در محیط خویش دست به عمل زند. او ادامه داد:

ــ به تو گفته‌ام ساحرانی که در پی اغتشاشهای مکاشفه‌ای رفتند، دیدند که در لحظهٔ مرگ، آگاهی موجودات زنده را، می‌شود گفت که، دریای تیرهٔ آگاهی توسط پیوندگاه می‌مِکد. همچنین دیدند که دریای تیرهٔ آگاهی لحظه‌ای، بگذار بگویم که لحظه‌ای تردید می‌کند، وقتی با ساحرانی مواجه می‌شود که مرور دوبارهٔ زندگی خود را انجام داده‌اند. بعضی از آنها بی‌آنکه بدانند، چنان این کار را کامل انجام داده بودند که دریای تیرهٔ آگاهی، آگاهی آنها را به شکل تجربیات زندگیِ شان گرفت، اما به نیروی زندگی آنان دست نزد. بدینسان ساحران حقیقت غول‌آسایی را دربارهٔ نیروهایِ جهان دریافتند: دریای تیرهٔ آگاهی فقط تجربیات زندگی ما را می‌خواهد، نه نیروی زندگی ما را.

صغری و کبرای توضیح دون‌خوان برایم درک‌ناپذیر بود یا شاید دقیقتر است اگر بگویم که برای من واضح نبود و با وجود این کاملاً واضح بود که

صغرا و کبرای توضیحاتش چقدر عملکردی است. دون‌خوان ادامه داد:
ـ ساحران عقیده دارند وقتی که زندگی خود را مرور می‌کنیم، همان طور که به تو گفتم تمام بازمانده‌ها به سطح می‌آید. ما متوجه ناسازگازیهایمان، تکرارهایمان می‌شویم، ولی چیزی در ما مقاومت فوق‌العاده‌ای در برابر مرور دوباره می‌کند. ساحران می‌گویند که فقط بعد از بلوایی عظیم، بعد از آنکه بر پردهٔ خاطراتمان واقعه‌ای ظاهر شد که چهار ستون ما را با وضوحِ وحشتناک جزئیات تکان داد، جاده آزاد است. واقعه عملاً ما را به لحظه‌ای می‌کشاند که آن را زندگی کرده‌ایم. ساحران آن واقعه را راهگشا می‌نامند. زیرا از آن به بعد هر واقعه‌ای را که حس می‌کنیم، دیگر بار تجربه می‌کنیم و صرفاً به خاطر نمی‌آوریم.

دون‌خوان ادامه داد:

ـ قدم‌زدن همواره چیزی است که خاطرات را زنده می‌کند. ساحران مکزیک کهن عقیده داشتند که آنچه را زندگی می‌کنیم، به عنوان حسی در پشت پاها ذخیره می‌کنیم. آنان پشت پاها را انبار گذشتهٔ شخصی فرد می‌دانستند. پس بیا حالا برای قدم‌زدن به تپه‌ها برویم.

آنقدر قدم زدیم تا هوا تقریباً تاریک شد. وقتی به خانه‌اش بازگشتیم، دون‌خوان گفت:

ـ فکر می‌کنم به اندازهٔ کافی تو را وادار به راه‌رفتن کرده‌ام تا آماده شوی که شگرد ساحران را در خصوص یافتن راهگشا شروع کنی: واقعه‌ای در زندگیت که تو با چنان وضوحی به خاطر خواهی آورد که همچون نورافکنی به کار خواهد رفت تا هر چیز دیگری را در مرور دوباره‌ات با همان وضوح یا قابل قیاس با آن وضوح روشن کند. کاری را که ساحران مرور دوبارهٔ قطعات پازل می‌نامند، انجام بده. چیزی تو را رهنمون خواهد شد تا واقعه‌ای را به خاطر آوری که همچون راهگشا به دردت خواهد خورد.

در حالی که آخرین هشدار را می‌داد، مرا تنها گذاشت. گفت:

ـ نهایت سعی خود را بکن. بهترین کار را کن.

لحظه‌ای بی‌اندازه ساکت بودم، شاید به دلیل سکوت اطرافم بود. آنگاه نوسانی، نوعی تکان را در سینه‌ام تجربه کردم. با اشکال نفس می‌کشیدم، ولی ناگهان چیزی در سینه‌ام گشوده شد که به من اجازه داد نفس عمیقی بکشم و منظرهٔ کاملِ واقعهٔ فراموش‌شده‌ای از دوران کودکیم در ذهنم طوری غَلَیان کرد که گویی اسیر بوده و ناگهان آزاد شده است.

* * * *

در اتاق کار پدربزرگم بودم، جایی که میز بیلیارد خود را داشت و با او بیلیارد بازی می‌کردم. تقریباً نُه‌ساله بودم، پدربزرگم بازیکن تقریباً ماهری بود و اجباراً به من هر نوع بازی را که می‌دانست، تا حدی یاد می‌داد که آنقدر خوب بازی می‌کردم که بتوانم جداً با او مسابقه دهم. ساعتها وقت صرف بازی بیلیارد می‌کردیم. من چنان در این بازی حرفه‌ای شدم که روزی او را شکست دادم. از آن روز به بعد دیگر نتوانست ببرد. بارها عمداً بازی را به خاطر او باختم. برای اینکه محبتی در حق او کرده باشم، ولی او می‌فهمید و نسبت به من خشمگین می‌شد. یکبار چنان ناراحت شد که با چوب بیلیارد به سرم زد.

در موقعی که نُه‌ساله بودم می‌توانستم بی‌وقفه دو گوی را با یک ضربت بزنم و پدربزرگم را هم شاد کنم و هم برنجانم. او یکبار در بازی با من چنان نومید و بی‌صبر شد که چوب بیلیارد را انداخت و گفت که با خودم بازی کنم. طبیعت وسواسی من برایم ممکن ساخت تا با خودم رقابت کنم و همان بازی را آنقدر ادامه دهم تا کاملاً یاد بگیرم.

روزی مردی که به دلیل قمارکردن در شهر انگشت‌نما و صاحب سالن بیلیارد بود به دیدار پدربزرگم آمد. آنها بیلیارد بازی می‌کردند و حرف می‌زدند که تصادفاً وارد اتاق شدم. فوراً سعی کردم بازگردم، ولی پدربزرگم مرا گرفت و داخل اتاق برد. به آن مرد گفت:

ــ این نوهٔ من است.

ــ از ملاقات با شما خوشوقتم.

او به طور جدی مرا نگریست و سپس دستش را پیش آورد که به اندازهٔ سر آدمی معمولی بزرگ بود. وحشت کردم، شلیک خندهٔ او به من فهماند که او از ناراحتی من خبر دارد به من گفت که نامش فالِلو کیروگا (Falelo Quiroga) است و من هم زیر لب نامم را گفتم.

او خیلی بلندقد و بی‌اندازه شیک‌پوش بود. کت راه‌راه ریز و چهار دکمه و شلوار خوشفرم زیبایی پوشیده بود. آن موقع می‌بایست در اوایل چهل‌سالگی باشد، ولی بجز برآمدگی اندکی در شکمش آراسته و متناسب بود. چاق نبود. آن طور که به نظر می‌رسید ظاهر مردی را داشت که سیر بود و به هیچ چیزی هم نیاز نداشت. بیشتر مردم شهر من تکیده و نزار بودند. آنها مردمی بودند که بسختی کار می‌کردند تا امرار معاش کنند و هیچ وقتی برای راحتیها و تعارفات نداشتند. فالِلو کیروگا عکس این امر به نظر می‌رسید. کل طرز رفتارش متعلق به مردی بود که فقط برای ظرایف زندگی و تعارفات وقت داشت.

او خوش‌قیافه بود. صورت بی‌تفاوت و خوب‌اصلاح‌شده با چشمان آبی مهربانی داشت. او حال و هوا و اعتماد بنفس دکتری را داشت. مردم شهر من می‌گفتند که قادر است گرفتاریهای هر کسی را رفع کند و بایستی در عوض قماربازشدن، کشیش، وکیل یا دکتر می‌شد. همچنین می‌گفتند که او از قمارکردن بیشتر از تمام دکترها و وکلای شهر که کار کنند و پولهایشان را روی هم بگذارند، پول درمی‌آورد.

موهایش سیاه و بدقت شانه شده بود. ظاهراً بوضوح کم شده و او سعی کرده بود تار موهای کم‌شده‌اش را با شانه‌کردن موها در روی پیشانی پنهان کند. فک چهارگوشی داشت و لبخندی مطلقاً خوشایند و گیرا. دندانهای بزرگ و سفیدی داشت که بسیار خوب از آن مراقبت کرده بود. امری کاملاً نوظهور در ناحیه‌ای که اکثر مردم دندانهای بدی داشتند. به نظر من دو ویژگی چشمگیر دیگر فالِلو کیروگا پاهای بزرگ او و کفشهای سیاه چرمی و دست‌دوزش بود. مجذوب این واقعیت شده بودم که وقتی در اتاق جلو و

عقب می‌رفت، کفشهایش اصلاً قژ و قژ نمی‌کرد. عادت داشتم نزدیک‌شدن پدربزرگم را از قژ و قژ کف کفشهایش دریابم.

پدربزرگم با خونسردی به او گفت:

ـ نوه‌ام خیلی خوب بیلیارد بازی می‌کند. چرا چوب بیلیارد را به او ندهم که با تو بازی کند و من نگاه کنم؟

مرد گنده با خنده‌ای از پدربزرگم پرسید:

ـ بچه بیلیارد بازی می‌کند؟

پدربزرگم به او اطمینان داد و گفت:

ـ اوه، بله. البته فاللو بخوبی تو بازی نمی‌کند. چرا او را امتحان نمی‌کنی؟ و برای اینکه برایت جاذب کنم تو به نوه‌ام امتیاز نده و ساختگی بازی نکن! بیا سر کمی پول شرط ببندیم. چه می‌گویی اگر اینقدر شرط ببندیم؟

او دسته اسکناس مچاله‌شده‌ای را روی میز گذاشت و لبخندی به فاللو زد. سرش را از سویی به سویی طوری تکان می‌داد که گویی به آن مرد گنده جرئت می‌بخشید شرط او را قبول کند. فاللو ضمن اینکه با نگاهی پرسشگر مرا می‌نگریست، گفت:

ـ خدای من اوه، خدای من. این همه، ها؟

سپس کیف پولش را باز کرد و چند اسکناس تمیز تاشده را بیرون کشید. این کار برای من جزء حیرت‌آور دیگری بود. پدربزرگم عادت داشت که پولش را در هر یک از جیبهایش بگذارد و همه مچاله بودند. وقتی که باید پول چیزی را می‌پرداخت، باید اسکناسها را صاف می‌کرد تا آنها را بشمارد.

فاللو کیروگا حرفی نزد، اما فهمیدم که او احساسی همچون دزد کوچه و خیابان دارد. لبخندی به پدربزرگم زد و ظاهراً برای احترام به او، پولش را روی میز گذاشت. پدربزرگم مثل کارگرها عمل کرد. بازی را روی نمرهٔ معینی گذاشت و سکه‌ای را بالا انداخت تا ببیند که چه کسی اول باید شروع کند. فاللو بُرد. پدربزرگم او را تشویق کرد:

ـ بهتر است نهایت سعیت را بکنی، بی‌آنکه لحظه‌ای تردید کنی. هیچ به خودت هم از این خیالات راه نده که بتوانی از این توله ببری و پولهایم را برداری.

فاللو با پیروی از نصیحت پدربزرگم تا جایی که می‌توانست خوب بازی کرد، ولی در جایی با سر مویی فاصله دو توپ را از دست داد و من چوب بیلیارد را گرفتم و فکر کردم که دارم ضعف می‌کنم، ولی با دیدن خوشحالی پدربزرگم که بالا و پایین می‌پرید، آرام شدم و بعلاوه عصبانی شدم از اینکه دیدم فاللو از فرط خنده داشت غش می‌کرد، وقتی که دید چطور چوب بیلیارد را نگاه داشتم. نمی‌توانستم به دلیل اندازه‌ام روی میز خم شوم، همان طور که معمولاً بیلیارد بازی می‌کنند، ولی پدربزرگم با تصمیم و صبری بیش از حد به من راه دیگری برای بازی‌کردن را یاد داده بود و آن اینکه دستم را به طرف عقب دراز کنم. تقریباً چوب بیلیارد را بالای شانه‌هایم در کنار بدن نگاه می‌داشتم. فاللو خندان پرسید:

ـ وقتی باید به وسط میز برسد، چه می‌کند؟

پدربزرگم سرراست گفت:

ـ به لبهٔ میز آویزان می‌شود، می‌دانی که اجازه دارد.

پدربزرگم به طرفم آمد و با دندانهای به‌هم‌فشرده نجوا کرد که اگر سعی کنم مؤدب باشم و ببازم تمام چوبهای بیلیارد را به سرم خواهد شکست. می‌دانستم چنین کاری نمی‌کند. این فقط شیوهٔ او برای بیان اعتمادش به من بود.

براحتی بردم. پدربزرگم آنقدر خوشحال بود که به وصف نمی‌آید، ولی عجیب آنکه فاللو هم بود. می‌خندید و دور میز می‌گشت و محکم به لبه‌های آن می‌زد. پدربزرگم مرا به حد اعلا تشویق کرد. او مهمترین راز را برای کیروگا فاش ساخت و به شوخی گفت که من خوب شده‌ام، زیرا او راهی یافته است که مرا برای تمرین‌کردن بفریبد: قهوه با شیرینیهای دانمارکی. کیروگا مرتب تکرار می‌کرد:

ـ چه حرفها! چه حرفها!

او خداحافظی کرد و پدربزرگم پول را برداشت و واقعه فراموش شد.

پدربزرگم قول داد مرا به رستورانی ببرد و برایم بهترین غذای شهر را بخرد، ولی هرگز این کار را نکرد. او خیلی خسیس بود. شهرت داشت که فقط در مورد زنان سخاوتمند است. دو روز بعد دو مرد تنومند، درست در موقعی که داشتم از مدرسه بیرون می‌آمدم، از طرف فاللو نزد من آمدند. یکی از آنها از بیخ گلو گفت:

ـ فاللو کیروگا می‌خواهد تو را ببیند. می‌خواهد به جایی که او هست، بروی و با او قهوه و شیرینی دانمارکی بخوری.

اگر نگفته بودند قهوه و شیرینی دانمارکی، احتمالاً از دست آنها گریخته بودم، آنگاه به یاد آوردم که پدربزرگم به فاللو گفته بود که من برای قهوه و شیرینی دانمارکی روحم را هم می‌فروشم. با خوشحالی با آنها رفتم. به هر حال نمی‌توانستم به تندی آنها راه بروم، پس یکی از آنها که نامش گیّرمو فالکون (Guillermo Falcón) بود، مرا بلند کرد و در بغل گرفت و طوری خندید که دندانهای کجش نمودار شد و گفت:

ـ بچه‌جون، بهتر است از سواری لذت ببری.

بوی دهانش وحشتناک بود. با صدای بلند خندید و گفت:

ـ هیچ وقت کسی تو را بغل کرده است؟ از ول‌ول‌خوردنت پیداست که هیچ وقت کسی تو را بغل نکرده است.

خوشبختانه محل فاللو خیلی از مدرسه دور نبود. آقای فالکون مرا روی کاناپه‌ای در دفتری گذاشت. فاللو آنجا بود و پشت میز تحریر عظیمی نشسته بود. برخاست و با من دست داد. فوراً قهوه و شیرینی دانمارکی آورد و دو نفری آنجا نشستیم و دربارهٔ جوجه‌داری پدربزرگم گپ زدیم. از من پرسید آیا شیرینی بیشتری می‌خواهم و گفتم که اگر باشد، بدم نمی‌آید. او خندید و خودش برایم یک سینی پر از شیرینی از اتاق بغل آورد که به نحوی باورنکردنی خوشمزه بود.

بعد از آنکه به حد کافی خوردم، مؤدبانه از من پرسید آیا حاضرم در ساعتهای دیروقت شب به محل بیلیارد او بروم و چند دست بازی دوستانه با مردمی بکنم که او انتخاب می‌کند. او به طور ضمنی ذکر کرد که مقدار زیادی پول در این کار هست و واضح اعتمادش را به مهارت من بیان کرد و افزود که برای وقت و تلاشی که صرف می‌کنم، درصدی از پول برده‌شده را به من خواهد داد. او همچنین گفت که با روحیهٔ خانواده‌ام آشناست. آنها فکر خواهند کرد مناسب نیست که به من پول بدهد، حتی اگر در مقابل کار باشد. پس قول داد که پول را در بانک و در حساب خاصی برای من بگذارد یا راهی که عملی‌تر است. او پول خریدهایم را پرداخت خواهد کرد که از مغازه‌های شهر می‌کنم و یا پول غذایی را که در هر یک از رستورانها بخورم.

یک کلمه از حرفهایش را باور نکردم. می‌دانستم که فاللو حقه‌باز و باجگیر است. به هر حال از فکر بازی‌کردن بیلیارد با مردمی که نمی‌شناختم، خوشم آمد و با او توافق کردم. گفتم:

ـ به من قهوه و شیرینی دانمارکی مثل همین که امروز دادی، می‌دهی؟

ـ البته، پسرم. اگر بیایی برایم بازی کنی من قنادی را برایت می‌خرم و شیرینی‌پزی خواهم داشت که فقط برای تو بپزد. حرفم را باور کن.

به فاللو هشدار دادم که تنها اشکال، ناتوانی من در خارج‌شدن از خانه است. من خاله‌های زیادی دارم که مثل قوشی مراقب من هستند و بعلاوه اتاق خوابم در طبقهٔ دوم است. او به من اطمینان داد و گفت:

ـ مسئله‌ای نیست. تو کاملاً کوچک هستی. آقای فالکون تو را می‌گیرد، اگر از پنجره‌ات در بغل او بپری. او خیلی بزرگ و گُنده است. توصیه می‌کنم که امشب زود به رختخواب بروی. آقای فالکون سوت می‌زند و سنگ به پنجره‌ات می‌اندازد و تو را بیدار می‌کند. هر چند باید مراقب باشی. او بی‌حوصله است.

من متحیر و هیجان‌زده به خانه رفتم. نمی‌توانستم بخوابم. وقتی که آقای

فالکون سوت زد و سنگریزه‌های کوچک به شیشهٔ پنجره انداخت، کاملاً بیدار بودم. پنجره را باز کردم. آقای فالکون درست زیر پنجره در خیابان بود. با صدایی گرفته که می‌کوشید به نجوای بلندی مبدل کند، گفت:

ـ بچه جون بپر توی بغلم. اگر درست به بغلم نپری، تو را می‌اندازم و می‌میری. یادت باشد، کاری نکن که این طرف و آن طرف بدوم. فقط بغلم را هدف بگیر، بپر، بپر.

پریدم و او مرا براحتی کسی که یک کیسهٔ پنبه را می‌گیرد، گرفت. مرا زمین گذاشت و گفت که بدوم. گفت که بچه‌ام و از خواب عمیق بیدار شده‌ام و باید وادارم کند که بدوم تا وقتی به سالن بیلیارد می‌رسم، کاملاً بیدار باشم.

آن شب با دو مرد بازی کردم و هر دو بازی را بردم. خوشمزه‌ترین قهوه و شیرینیهایی را خوردم که می‌توان تصورش را کرد. شخصاً در آسمان بودم حدود ساعت هفت صبح بود که به خانه برگشتم. هیچ کس متوجه غیبت من نشد. وقتش بود که به مدرسه بروم. عملاً همه چیز روبراه بود، بجز این واقعیت که من آنقدر خسته بودم که تمام روز نمی‌توانستم چشمانم را باز نگاه دارم.

از آن روز به بعد، فاللو آقای فالکون را می‌فرستاد تا هفته‌ای دو یا سه بار مرا ببرد و من تمام بازیهایی را بردم که وادارم می‌کرد بازی کنم و او به قولش وفادار بود و پول هر چیزی را می‌داد که می‌خریدم، به اضافهٔ پول غذا در رستوران چینی محبوبم که هر روز می‌رفتم. گاهی اوقات حتی دوستانم را هم دعوت می‌کردم و آنها را بیش از حد به این نحو می‌ترساندم که وقتی گارسون صورت‌حساب را می‌آورد، از رستوران بیرون می‌دویدم. آنها حیرت کرده بودند که کسی آنها را برای غذاخوردن و نپرداختن پول نزد پلیس نمی‌برد.

آنچه برایم عذاب‌آور بود این بود که هرگز تصور این واقعیت را نکردم که من باید امیدها و انتظارات مردمی را برآورده کنم که سَرِ من شرط می‌بستند. به هر حال، بدترین عذابها وقتی روی داد که بازیکن کارکشته‌ای از شهر

مجاور فاللو کیروگا را به مبارزه طلبید و برای مبارزه‌اش شرط بزرگی پیشنهاد کرد. شب بازی شبی بدیمن بود. پدربزرگم مریض شده بود و نمی‌توانست بخوابد. تمام خانواده مضطرب بود. به نظر می‌رسید که هیچ کس به رختخواب نمی‌رود. تردید داشتم که فرصتی به دست آورم و دزدانه از اتاقم خارج شوم، اما سوت آقای فالکون و سنگریزه‌هایی که به شیشهٔ پنجره‌ام می‌خورد، چنان مصرانه بود که از فرصت استفاده کردم و از پنجره به بغل آقای فالکون پریدم.

به نظر می‌رسید که تمام مردان شهر در خانهٔ بیلیارد جمع شده‌اند. چهره‌های ترسان در سکوت از من می‌خواستند که نبازم. بعضی از مردان جسورانه به من اطمینان دادند که آنها بر سر خانه‌ها و متعلقاتشان شرط بسته‌اند. مردی به لحن نیمه‌شوخی گفت که بر سر زن خودش شرط بسته است. اگر برنده نشوم، او آن شب یا قلتبان و یا قاتل است. معلوم نکرد که منظورش این است که همسرش را می‌کشد تا قلتبان نباشد یا مرا برای اینکه بازی را باخته‌ام.

فاللو کیروگا بالا و پایین می‌رفت. او کسی را استخدام کرده بود که مرا ماساژ بدهد. می‌خواست آسوده و آرام باشم. ماساژدهنده حولهٔ داغ روی بازوها و مچهایم می‌گذاشت و حوله‌های سرد روی پیشانیم. او راحت‌ترین و نرمترین کفشی را به پایم کرد که تا آن وقت پوشیده بودم. کفش مانند کفشهای نظامی پاشنه‌های محکم و محافظی داشت. فاللو کیروگا حتی کلاه بره‌ای سرم گذاشت تا موهایم توی صورتم نریزد. من پیراهن و شلوار سرهم پوشیدم و کمربند بستم.

نصف مردمی که دور میز بیلیارد بودند، غریبه‌هایی از شهرهای دیگر بودند. آنها به من خیره شده بودند. به من این احساس را می‌دادند که مرده‌ام را می‌خواستند.

فاللو کیروگا سکه‌ای بالا انداخت تا ببیند که چه کسی اول باید شروع کند.

رقیب من برزیلی چینی‌الاصل، جوان، گردچهره، بسیار خوش‌ظاهر و مطمئن بود. او نخست شروع کرد و مقدار زیادی از توپها را زد. از رنگ چهرهٔ فاللو کیروگا فهمیدم که نزدیک است سکته کند و همین طور بودند مردم دیگری که هر چه را داشتند سَر من شرط بسته بودند.

آن شب خیلی خوب بازی کردم و وقتی که به تعداد توپهای برده‌شده‌ای نزدیک شدم که مرد دیگر آنها را برده بود، عصبیت کسانی که سر من شرط بسته بودند به اوج خود رسید. فاللو کیروگا از تمام آنها عصبی‌تر بود. سر هر کسی فریاد می‌زد و می‌خواست کسی پنجره‌ها را باز کند، زیرا دود سیگار نفس‌کشیدن را برایم ناممکن می‌ساخت. می‌خواست که ماساژدهنده بازوها و شانه‌هایم را ریلکس کند. سرانجام باید همه را متوقف می‌کردم، با عجله‌ای واقعی هشت بار توپهایی را زدم که نیاز داشتم تا ببرم. شادمانی کسانی که سَر من شرط بسته بودند وصف‌ناپذیر بود. من به تمام آن چیزها بی‌اعتنا بودم، زیرا تقریباً صبح شده بود و آنها باید با عجله مرا به خانه می‌بردند.

خستگی من در آن روز حدی نداشت. فاللو کیروگا بسیار مهربان بود و یک هفتهٔ تمام کسی را دنبال من نفرستاد. به هر حال، بعدازظهر روزی مرا از مدرسه برداشت و به سالن بیلیارد برد. فاللو بینهایت جدی بود. حتی به من قهوه و شیرینی دانمارکی هم نداد. همه را از دفترش بیرون کرد و بی‌مقدمه شروع به صحبت کرد. صندلیش را نزدیک من کشید و خیلی آرام گفت:

ـ من مقدار زیادی پول برای تو در بانک گذاشته‌ام. به قولی که به تو داده‌ام، وفادارم. به تو قول می‌دهم که همواره از تو مراقبت کنم. خودت این را می‌دانی! حالا اگر کاری را بکنی که به تو خواهم گفت، آنقدر پول درمی‌آوری که نیازی نداری حتی یک روز هم در زندگیت کار کنی. می‌خواهم که بازی بعدی را با یک ضربه که می‌خواهی به دو گوی بزنی، ببازی. می‌دانم که می‌توانی این کار را بکنی، ولی می‌خواهم که آن را با سر مویی از دست بدهی. هر قدر هیجان‌انگیزتر باشد، بهتر است.

من زبانم بند آمده بود. تمام این چیزها برایم درک‌ناپذیر بود. فاللو تقاضایش را تکرار کرد و باز هم توضیح داد که او هر چه را دارد، بی‌آنکه کسی بداند علیه من شرط می‌بندد و این ماهیت معاملهٔ جدید ماست. او گفت:

ـ آقای فالکون ماههاست که از تو حفاظت می‌کند. تنها چیزی که لازم است به تو بگویم این است که آقای فالکون تمام نیرویش را به کار می‌گیرد تا تو را حفظ کند، ولی او می‌تواند با همان نیرو عکس این کار را هم بکند.

تهدید فاللو کیروگا بدیهی‌تر از این نمی‌توانست باشد. بایستی ترسی را که حس می‌کردم، در چهره‌ام دیده باشد، زیرا آسوده شد و خندید. با اطمینان گفت:

ـ اوه، ولی نگران این طور چیزها نباش، چون ما برادریم.

این نخستین بار در زندگیم بود که در وضعی بی‌دفاع قرار گرفتم. می‌خواستم با تمام نیرویم از فاللو کیروگا فرار کنم، از ترسی بگریزم که در من برانگیخته بود، ولی همزمان با نیرویی برابر می‌خواستم بمانم، زیرا براحتی قدرت خرید هر چیزی را از هر مغازه‌ای که می‌خواستم داشتم و مهمتر از همه آنکه براحتی می‌توانستم در هر رستورانی به انتخاب خودم و بدون پرداخت پول غذا بخورم. به هر حال هرگز با انتخاب این یا آن یکی رویارو نشدم.

به طور غیرمنتظره‌ای، حداقل برای من، پدربزرگم به مکان دیگری، کاملاً دور نقل‌مکان کرد. گویی که می‌دانست چه خبر است و او مرا قبل از هر کس دیگری فرستاد. تردید دارم که واقعاً می‌دانست چه اتفاقی افتاده است. به نظر می‌رسید که دورکردن من یکی از اعمال شهودی و عادی اوست.

* * * *

بازگشت دون‌خوان مرا از به‌یادآوردن بازداشت. من متوجه گذشت زمان نشده بودم. بایستی خیلی گرسنه می‌بودم، ولی اصلاً گرسنه نبودم. پر از انرژی

عصبی بودم. دون‌خوان فانوسی نفتی روشن کرد و آن را به میخی آویخت که به دیوار بود. نور کدر آن سایه‌های عجیب رقصانی در اتاق انداخت. لحظه‌ای طول کشید تا چشمانم به نیمه‌تاریکی عادت کرد. آنگاه حالت اندوه عمیقی به من دست داد. احساس عجیب بی‌تفاوتی بود، دلتنگی دستنیافتنی که از آن نیمه‌تاریکی ناشی می‌شد و یا شاید از این احساس که به دام افتاده‌ام. آنقدر خسته بودم که می‌خواستم بروم، ولی در همان زمان و با همان نیرو می‌خواستم بمانم.

صدای دون‌خوان تا اندازه‌ای تسلط مرا بازگرداند. به نظر رسید که او دلیل و عمق ناآرامی مرا می‌داند و صدایش را تنظیم می‌کند تا با وضعیت تناسب داشته باشد. لحن جدی او کمکم کرد بر چیزی تسلط یابم که بسادگی می‌توانست به عکس‌العمل عصبی خستگی و تحریک روحی مبدل شود. او گفت:

ـ تجربهٔ دوبارهٔ وقایع ساحران جادویی است. فقط داستانها را بازنمی‌گوید. تار و پود در زیر قرارگرفتهٔ وقایع را می‌بیند. به همین دلیل است که بازگویی وقایع اینقدر مهم و عظیم است.

بنا به تقاضای دون‌خوان به او واقعه‌ای را گفتم که به یاد آورده بودم. او گفت:

ـ چقدر متناسب است!

و با سرخوشی خندید و ادامه داد:

ـ تنها حرفی که می‌توانم بزنم این است که سالکان ـ رهرو خود را وفق می‌دهند. آنها هر جایی می‌روند که ممکن است انگیزه آنها را ببرد. قدرت سالکان ـ رهرو این است که گوش‌بزنگ باشند تا از کمترین انگیزه حداکثر تأثیر را بگیرند و مهمتر از همه آنکه اقتدار آنان در این است که مداخله نمی‌کنند. وقایع نیرویی دارند، نیروی جاذبه‌ای از خودشان و رهروان فقط رهروان‌اند. همه چیز در اطراف آنان صرفاً برای چشمانشان است. رهروان به

این طریق معنای هر وضعیتی را تدوین می‌کنند، بی‌آنکه هیچگاه بپرسند چگونه به این یا آن طریق روی داده است. امروز واقعه‌ای را به خاطر آوردی که کل زندگیت را خلاصه کرد. تو همواره با اوضاعی رویارو شده‌ای که با آنی که هرگز حل نکرده‌ای، یکی است. تو هرگز نباید واقعاً تصمیم می‌گرفتی که معاملهٔ نادرست فاللو کیروگا را بپذیری یا رد کنی. بی‌کرانگی همواره ما را در وضع وحشتناکی قرار می‌دهد که تصمیم بگیریم. ما بی‌کرانگی را می‌خواهیم، اما همزمان نیز می‌خواهیم از آن فرار کنیم. می‌خواهی به من بگویی که مایلی بروی و در دریاچه‌ای بپری، ولی همزمان مجبوری که بمانی. برایت بسی آسانتر است تا فقط مجبور شوی که بمانی.

کُنش متقابل انرژی در افق

وضوح راهگشا نیروی حرکت جدیدی برای مرور دوباره‌ام آورد. حال و هوای جدیدی جایگزین حال و هوای قدیمی شد. از آن موقع، شروع کردم و وقایع زندگیم را با وضوح دیوانه‌واری به یاد آوردم. طوری بود که گویی مانعی درونم ساخته شده بود که مرا بشدت از خاطرات ناواضح و ناچیز دور می‌داشت و راهگشا آن را خُرد کرد. نیروی حافظه‌ام قبل از این واقعه راه مبهمی برای اشاره به اموری بود که اتفاق افتاده بود، اما من اکثر اوقات می‌خواستم آن را فراموش کنم. اساساً هیچ علاقه‌ای در به خاطر آوردن چیزی از زندگیم نداشتم. بنابراین صادقانه بگویم هیچ نکته‌ای در این تمرین بیهودهٔ مرور دوباره ندیدم که دون‌خوان عملاً به من تحمیل کرد. برایم کار شاقی بود که مرا فوراً خسته می‌کرد و کاری نمی‌کرد جز اینکه ناتوانایی‌ام را در تمرکزکردن نشان دهد.

با این همه از روی وظیفه و بی‌چون و چرا فهرست آدمها را تهیه کردم و به نحو درهمی کوشیدم تا اعمال متقابلم را با آنها به یاد آورم. با اینکه نتوانستم آنها را بوضوح پیش چشم آورم، از این کار منصرف نشدم. آنچه را وظیفهٔ خود می‌دانستم، بی‌اعتنا به آنچه واقعاً احساس می‌کردم، برآورده کردم. به طور استثنایی فکر کردم که وضوح به‌یادآوری من با تمرین بهتر شد. این طور بگویم که قادر بودم بر وقایع برگزیدهٔ خاصی با دقت و وضوح بهتری تمرکز کنم که همزمان ترس‌آور و باارزش بود. به هر حال بعد از آنکه دون‌خوان مرا با مضمون راهگشا آشنا ساخت، اقتدار به‌یادآوری من چیزی شد که برایش نامی ندارم.

پیروی از فهرست آدمها مرور دوباره را بینهایت رسمی و اجباری کرد، به همان طریقی که دون‌خوان می‌خواست، گاه‌گاهی چیزی در من رها می‌شد، چیزی که مجبورم می‌کرد بر وقایعی تمرکز کنم که ربطی به فهرست من نداشت، وقایعی که وضوح آنها چنان دیوانه‌کننده بود که من در آنها گیر می‌کردم و غوطه می‌خوردم، شاید شدیدتر از موقعی که خود تجربیات را زندگی کرده بودم. هر بار که به چنین طریقی مرور می‌کردم، به حدی از بی‌طرفی می‌رسیدم که به من اجازه می‌داد چیزهایی را ببینم که نادیده گرفته بودم، وقتی که واقعاً در خود واقعه قرار داشتم.

نخستین باری که به‌یادآوری واقعه‌ای چهار ستون بدنم را تکان داد، بعد از درسی بود که در کالج اُرگان (Organ) داشتم. دانشجویانی که متصدی سازماندهی تدریس بودند من و یکی دیگر از دوستان مردمشناسم را به خانه‌ای بردند که شب را بگذرانیم. می‌خواستم به متلی بروم، ولی آنها اصرار کردند که ما را به این خانه ببرند تا راحت‌تر باشیم. گفتند که در دهکده است و سروصدایی نیست و ساکت‌ترین محل در دنیاست و هیچ تلفن و هیچ مداخله‌ای از دنیای بیرونی در کار نیست. من مثل احمقی ــ که بودم ــ موافقت کردم که با آنها بروم. دون‌خوان نه فقط به من هشدار داده بود که پرنده‌ای تنها

باشم، بلکه اصرار داشت از توصیه‌هایش پیروی کنم، کاری که اغلب اوقات می‌کردم، اما فرصتهایی بود که حالت پرشورم بر من غلبه می‌کرد.

هیئت ما را به خانه‌ای برد که کاملاً دور از پورتلند و متعلق به پروفسوری بود که در مرخصی تحقیقاتی به سر می‌برد. خیلی فوری چراغهای داخل و خارج خانه را روشن کردند. خانه روی تپه‌ای قرار داشت و دور تا دور آن نورافکن بود. با این نورافکنها خانه بایستی اا‌ز هفت هشت کیلومتری هم دیده می‌شد.

بعد از آن اعضای هیئت بسرعت خداحافظی کردند و رفتند که مایهٔ تعجبم شد، زیرا فکر می‌کردم که آنها می‌مانند و با ما حرف می‌زنند. خانه کوچک بود، ولی خیلی خوب ساخته شده بود. از چوب ساخته شده و بامی کاملاً دوشیبه تا پایین داشت. اتاق نشیمن بسیار بزرگی نیز داشت که میان اشکوبی در بالای آن بود و اتاق خواب در آنجا قرار داشت. درست آن بالا و در زیر رأس سقف پیکر عیسی‌مسیح به اندازهٔ طبیعی به لولای گردان عجیبی آویخته بود که به سر پیکر وصل شده بود. نورافکنهای روی دیوار بر این پیکر به صلیب‌کشیده ثابت شده بود. منظره‌ای کاملاً باابهت بود، بویژه وقتی که می‌گشت، طوری جیر و جیر می‌کرد که گویی لولا باید روغن زده می‌شد.

حمام خانه منظرهٔ دیگری بود. سقف و کف از آیینه‌های چهارگوش بود و با نوری قرمز روشن می‌شد. هیچ راهی نبود به حمام بروی، جز اینکه خودت را از هر گوشهٔ تصورپذیری ببینی. من از این خصوصیات خانه که به نظرم فوق‌العاده می‌رسید، خوشم آمد.

به هر حال وقتی زمانش رسید که بروم و بخوابم با مشکلی جدی مواجه شدم، زیرا فقط یک تختخواب راهبانهٔ سفت و باریک وجود داشت و دوست مردمشناسم که تقریباً ذات‌الریه شده بود و هر بار که سرفه می‌کرد، خلط بالا می‌آورد و خس‌خس می‌کرد، فوراً به رختخواب رفت و دراز کشید. دنبال جایی گشتم که بخوابم، نتوانستم پیدا کنم. در این خانه اثری از راحتی نبود،

بعلاوه سرد بود. هیئت چراغها را روشن کرده و بخاری را روشن نکرده بود. دنبال آن گشتم، بیهوده بود و همین طور جستجویم در مورد کلید نورافکنها یا هر نور دیگری در خانه بیهوده بود. کلیدها به دیوار بودند، ولی به نظر می‌رسید که با شاه‌کلیدی اثرشان خنثی شده است. چراغها روشن بود و هیچ راهی نبود که آنها را خاموش کنم.

تنها جایی که توانستم برای خوابیدن پیدا کنم. فرش نازکی بود و تنها چیزی که یافتم تا با آن خودم را بپوشانم پوست پودل فرانسوی بزرگی بود. ظاهراً پودل به صاحبخانه تعلق داشت و پوستش پس از مرگ نگاه داشته شده بود. چشمان سیاه براقی از مرمر و دهانی باز داشت که زبانش از آن بیرون زده بود. من آن را رویم انداختم و سر آن را به طرف زانوهایم گذاشتم. هنوز باید بقیهٔ بدنم را با قسمت تحتانی آن می‌پوشاندم که روی گردنم بود. سر حفظ‌شدهٔ سگ مثل شیء سختی به طور ناراحت‌کننده‌ای بین زانوانم بود. اگر تاریک نبود، این قدرها بد به نظر نمی‌رسید. دسته‌ای قاب دستمال را جمع و به عنوان بالش استفاده کردم. تا جایی که ممکن بود با آنها پوست سگ فرانسوی را به بهترین وجهی پوشاندم، ولی تمام شب را نتوانستم بخوابم.

آن وقت بود که همچنان دراز کشیده، به آرامی خودم را فحش دادم. برای اینکه آنقدر احمق بودم و توصیه‌های دون‌خوان را به کار نبسته بودم. ناگهان برای نخستین بار بوضوح خاطرهٔ اعصاب‌خُردکن تمام زندگیم را به یاد آوردم. واقعه‌ای را که دون‌خوان راهگشا نامیده بود نیز با همین وضوح به یاد آورده بودم، ولی تمایل من همواره این بود که وقتی با دون‌خوان بودم، آنچه را برایم روی می‌داد چندان جدی نمی‌گرفتم، زیرا فکر می‌کردم که در حضور او همه چیز ممکن است. به هر حال، این بار تنها بودم.

سالها قبل از اینکه با دون‌خوان آشنا شوم، نشانه‌های روی بناها را نقاشی می‌کردم. نام رئیس من لوئیجی پالما (Luigi Palma) بود. روزی قراردادی برای نقاشی‌کردن تصویری بست که فروش و کرایهٔ لباس عروس و داماد را در

پشت دیـوار سـاختمانی قـدیمی آگـهی مـی‌کرد. صـاحب مـغازه‌ای کـه در ساختمان بود، می‌خواست تصویر بزرگی نگاه مشتریان احتمالی را جلب کند. لوئیجی می‌خواست عروس و دامادی را نقاشی کند و من حروف را. ما روی سقف صاف ساختمان رفتیم و از آنجا داربستی برای خود ساختیم.

من کاملاً می‌ترسیدم، هر چند هیچ دلیلی بـرای تـرسیدن نـداشـتم. مـن خروارها نشانه را روی بناهای بلند نقاشی کرده بودم. لوئیجی فکر کـرد کـه دارم از بلندی می‌ترسم، اما ترسم می‌گذرد. وقتی زمانش فرارسید که کار را شروع کنیم، او داربست را یکی دو متری از سقف پایین‌تر آورد و روی صفحهٔ صاف آن پرید. او به یک طرف رفت، در حالی که من طرف دیگر ایستادم تا کاملاً از سر راهش کنار باشم. به هر حال هنرمند او بود.

لوئیجی شروع به خودنمایی کرد. حرکت نقاشی‌کردن او چنان غیرعادی و هیجان‌آور بود که داربست جلو و عقب می‌رفت. سرم گیج رفت. می‌خواستم روی سقف، روی کف صاف آن برگردم، از این بهانه استفاده کردم که به رنگ بیشتر و ابزار دیگری نیاز دارم. لبهٔ دیواری را گرفتم که حاشیهٔ سقف صـاف بود و کوشیدم خودم را بـالا بکشـم. امـا نـوک پـاهایم در صـفحهٔ تـخته‌های داربست گیر کرد. کوشیدم پاهایم و داربست را به طرف دیوار بکشم. هر چه سخت‌تر کشیدم، داربست را از دیوار دورتر کردم. لوئیجی در عوض آنکه به من کمک کند تا پاهایم را آزاد کنم، نشست و خودش را محکم به طـنابهایی گرفت که داربست را به سقف صاف متصل می‌کرد. صلیبی کشید و با وحشت به من نگریست. در وضعی که نشسته بود زانو زد و هـمچنان کـه بـه آرامـی می‌گریست، دعای «پدر ما» را می‌خواند.

لبهٔ دیوار را به خاطر زنـدگی عـزیزم نگـاه داشـتم. آنـچه بـه مـن نـیروی نومیدانه‌ای برای تحمل این سختی را می‌داد، این اطمینان بود که اگر مسلط باشم، می‌توانم جلو حرکت بیشتر و دورشدن داربست را از دیوار بگیرم. من چنگم را ول نمی‌کردم تا از سیزده طبقه به پایین بیفتم و بمیرم. لوئیجی که تا

پایان تلخم سرکارگری عالی بود، در میان اشک‌ریزی سرم فریاد زد که دعا کنم. قسم خورد که هر دو می‌افتیم و می‌میریم و حداقل کاری که می‌توانیم بکنیم، دعاکردن برای نجات روحمان است. لحظه‌ای فکر کردم که آیا دعاکردن هدفم را برآورده می‌کند یا نمی‌کند، دهانم را برای کمک‌طلبیدن باز کردم. مردمی که در ساختمان بودند بایستی فریاد مرا شنیده باشند و دنبال آتش‌نشانی فرستاده باشند. صادقانه فکر کردم که دو یا سه لحظه بعد از اینکه شروع به فریادکشیدن کردم، کارمندان آتش‌نشانی روی سقف آمدند و من و لوئیجی را نجات دادند و داربست را محکم کردند.

در واقع حداقل بیست دقیقه به دیوار ساختمان آویزان بودم تا آتش‌نشانها سرانجام مرا به روی سقف کشیدند، دیگر ته‌ماندهٔ کنترلم را از دست داده بودم. روی سقفِ سفتِ بام بالا آوردم. از فرط ترس و بوی بد قیر ذوب‌شده حالم خیلی بد بود. روز بسیار گرمی بود. قیری که روی ترکهایِ ورقه‌هایِ خط‌خطی و پوششی بام بود، داشت از فرط داغی ذوب می‌شد. این عذاب چنان ترسناک و دردناک بود که نمی‌خواستم به خاطر آورم و منجر شد به اینکه خیال کنم آتش‌نشانها مرا به اتاقی زرد و گرم کشیده‌اند و بعد مرا در تختخواب بی‌اندازه راحتی گذاشته‌اند و من از خطر مرگ نجات یافته و در پیژامایم به خواب خوشی فرورفته‌ام.

دومین به‌یادآوری من نیز طوفانی از نیرویی تصورناپذیر را در من پدید آورد. باگروهی از دوستان دوستانه حرف می‌زدم که بی‌هیچ دلیل آشکاری که بتوانم شرح دهم ناگهان نفسم تحت تأثیر فکری گرفت، خاطره‌ای که لحظه‌ای مبهم بود و سپس تجربه‌ای جاذب شد. نیروی آن خاطره چنان شدید بود که مجبورم شدم عذرخواهی کنم و لحظه‌ای به گوشه‌ای عقب نشینم. به نظر رسید که دوستانم عکس‌العمل مرا فهمیدند، بدون هیچ حرفی رفتند. آنچه به خاطر می‌آوردم واقعه‌ای بود که در سال آخر دبیرستان برایم روی داده بود.

بهترین دوستم و من پیاده به مدرسه می‌رفتیم و از جلو خانهٔ قصرمانندی با

نرده‌های آهنی سیاه می‌گذشتیم که حداقل دو متری بلندی داشت و در بالا به نوکهای تیزی منتهی می‌شد. آن طرف نرده چمن وسیع سبزرنگ و خوب‌نگهداری‌شده و یک سگ چوپان عظیم‌الجثهٔ درنده‌خوی آلمانی بود. هر روز سگ را مسخره می‌کردیم تا به تاخت به طرف ما می‌آمد. در آنجا او می‌ایستاد، ولی به نظر می‌رسید که خشمش از نرده‌ها می‌گذشت و به طرف ما می‌آمد. دوستم بسیار لذت می‌برد که هر روز سگ را به کارهایی وادارد که درذهنش جسم او را تسخیر کند: او چند سانتیمتری دورتر از پوزهٔ سگ می‌ایستاد که از میان نرده‌ها حداقل پانزده سانتیمتر بیرون زده بود و درست مثل سگ دندانهایش را به او نشان می‌داد و هر بار فریاد می‌کشید:

ــ بنشین، گفتم بنشین، گوش کن! من از تو پرقدرت‌تر هستم.

نمایش روزانهٔ او از قدرت روحی، که حداقل پنج دقیقه طول می‌کشید، هیچ گاه بر سگ اثر نمی‌گذاشت، جز اینکه او را خشمناکتر می‌کرد. برنامهٔ روزانه این بود که دوستم هر روز به من اطمینان می‌داد که یا سگ باید از او اطاعت کند و یا در جلو ما از ناراحتی قلبی که بر اثر خشم به او دست می‌دهد، بمیرد. اعتقاد او چنان شدید بود که من باور کرده بودم سگ روزی می‌افتد و می‌میرد.

روزی صبح وقتی که رسیدم، سگ آنجا نبود. لحظه‌ای صبر کردیم، ولی سر و کله‌اش پیدا نشد. سپس او را در انتهای چمن وسیع دیدیم. به نظر می‌رسید در آنجا مشغول است. ما آهسته شروع به دورشدن کردیم. از گوشهٔ چشمم دیدم که سگ با تمام سرعت به طرف ما می‌دود. وقتی که حدود یکی دو متر با نرده‌ها فاصله داشت، پرش عظیمی از روی آن کرد. مطمئن بودم که نوکهای تیز شکمش را پاره خواهند کرد. او بزحمت از روی آنها گذشت و مثل کیسهٔ سیب‌زمینی توی خیابان افتاد.

لحظه‌ای فکر کردم که مرده است، ولی فقط گیج بود. ناگهان برخاست و در عوض آنکه به دنبال کسی بدود که او را خشمگین می‌کرد، به دنبال من دوید. من بالای سقف اتومبیلی پریدم، ولی اتومبیل برای سگ چیزی نبود. جهشی

کرد و تقریباً روی من بود. پایین پریدم و از نخستین درختی که در دسترس بود، بالا رفتم. درخت کوچک و شکننده‌ای بود که بفهمی‌نفهمی می‌توانست وزنم را تحمل کند. مطمئن بودم که از وسط می‌شکند و مرا مستقیماً به دهان سگ می‌اندازد که تکه‌پاره‌ام کند.

روی درخت تقریباً در دسترس او نبودم، ولی سگ دوباره پرید و دندانهایش در عقب شلوارم فرو رفت. آن را گرفت و پاره کرد. دندانهایش اندکی در عقب من فرو رفتند. قدری بالاتر رفتم و وقتی آن بالا و دور از دسترس سگ بودم، او رفت. خیابان را به طرف بالا دوید، شاید دنبال دوستم می‌گشت.

در اتاق بیماران در مدرسه، پرستار به من گفت که باید از صاحب سگ گواهی‌ای بخواهم که سگ را واکسن ضدهاری زده‌اند. با لحن جدی گفت:

ـ باید آن را ببینی. ممکن است هاری داشته باشی. اگر صاحب سگ حاضر نشد گواهی ضدهاری را به تو نشان دهد، حق توست که به پلیس بگویی.

من با سرایدار خانه‌ای صحبت کردم که سگ در آنجا زندگی می‌کرد و او مرا متهم کرد که گرانبهاترین سگ مالک، حیوانی درنده را فریفته و به خیابان برده‌ام. با لحنی عصبانی گفت:

ـ پسر، بهتر است مراقب باشی. سگ گمشده است. اگر مزاحم ما شوی، صاحب آن تو را به زندان می‌فرستد.

صادقانه با لحنی وحشت‌زده گفتم:

ـ ولی من ممکن است هاری داشته باشم.

ـ حتی اگر طاعون غده‌ای هم داشته باشی اهمیتی نمی‌دهم، گمشو.

ـ پیش پلیس می‌روم.

ـ هر جا که دوست داری، برو. اگر پلیس را صدا بزنی، آنها را علیه تو می‌کنیم. در این خانه به قدر کافی قدرت داریم که این کار را بکنیم.

حرفش را باور کردم و به پرستار دروغ گفتم و گفتم که سگ پیدا نشد و صاحبی ندارد. زن فریاد زد:

ـ اوه، خدای من. پس خودت را برای بدترین چیز آماده کن. من تو را پیش دکتر می‌فرستم.

او به من فهرستی طولانی از نشانه‌های بیماری را داد که ببینم دارم یا ندارم و یا منتظر شوم تا خودشان را نشان دهند. گفت که تزریق برای هاری بینهایت دردناک است و باید در ناحیهٔ شکم و زیر پوست تزریق شود. گفت:

ـ من این درمان را برای بدترین دشمن خودم هم آرزو نمی‌کنم.

و مرا به کابوس ترسناکی دچار ساخت. آنچه در پی آن آمد، نخستین ناراحتی واقعی روحی من بود. در تختم دراز کشیدم و تمام نشانه‌های بیماری را حس کردم که پرستار برایم برشمرده بود. پس به اتاق بیماران مدرسه رفتم و از زن تمنا کردم که درمان هاری را در مورد من انجام دهد، مهم نیست که چقدر دردناک باشد. صحنهٔ عظیمی پدید آوردم. عصبی شدم. هاری نداشتم، ولی کاملاً تسلطم را از دست داده بودم.

دو خاطره‌ای را که به یاد آوردم، بی‌کم و کسر و بتفصیل به دون‌خوان گفتم. او حرفی نزد، چند باری سری تکان داد. ضمن اینکه اضطرار را در صدایم حس می‌کردم، گفتم:

ـ دون‌خوان، هر دو خاطره بیش از حد دیوانه‌ام کرده بود. بدنم می‌لرزید. حالم خیلی بد بود. نمی‌خواهم بگویم مثل این بود که گویی داشتم آنها را تجربه می‌کردم، زیرا حقیقت ندارد، اما هر دو بار درون خود واقعه بودم و وقتی که دیگر نتوانستم آنها را تحمل کنم با جهشی به زندگی کنونی‌ام بازگشتم. برای من جهشی در آینده بود. این قدرت را داشتم که در زمان بپرم. جهش من به گذشته ناگهانی نبود؛ واقعه به آرامی متحول شد، همان طور که در مورد خاطرات چنین است. در آخر بود که ناگهان به آینده پریدم؛ یعنی به زندگی کنونی‌ام.

او سرانجام گفت:

ـ مطمئناً چیزی در تو شروع به فروپاشی کرده است. تمام مدت همین طور

بوده است، اما هر بار که تکیه‌گاههایش می‌شکست، بسرعت خود را درست می‌کرد. احساس می‌کنم که این بار کاملاً فروریخته است.

دون‌خوان پس از سکوت طولانی دیگری توضیح داد که ساحران مکزیک کهن عقیده داشتند که همان طور که او به من گفته است ما دو ذهن داریم و فقط یکی از آنها حقیقتاً مال ماست. همواره حرفهای دون‌خوان را در این مورد این طور فهمیده بودم که ذهن ما دو قسمت دارد و یکی از آنها همواره ساکت است، زیرا نیروی قسمت دیگر مانع می‌شود تا آن قسمت خود را بیان کند. آنچه را دون‌خوان گفته بود به عنوان استعاره‌ای برای توضیح و احتمالاً تسلط ظاهری نیمکرهٔ چپ مغز بر نیمکرهٔ راست یا چیزی شبیه این برداشت کرده بودم. دون‌خوان گفت:

ــ حق انتخابی سرّی در مورد مرور دوباره هست، درست همان طور که به تو گفتم حق انتخابی سری نیز در مورد مردن هست، حق انتخابی که فقط ساحران استفاده می‌کنند. در خصوص مردن حق انتخاب سری این است که موجودات زنده می‌توانند نیروی زندگی‌شان را نگاه دارند و فقط آگاهی‌شان، ثمر زندگی‌شان، را تسلیم کنند. حق انتخاب سری که فقط ساحران در مورد مرور دوباره استفاده می‌کنند، این است که ذهن حقیقی خود را افزایش می‌دهند. یاد ترسناک خاطراتت فقط می‌توانست از ذهن حقیقی‌ات آمده باشد. می‌خواهم بگویم ذهن دیگری که همهٔ ما داریم و در آن سهیم هستیم، مُدلِ مبتذلی است: قدرت اقتصادی در یک اندازه که به همه می‌خورد، اما این موضوعی است که بعداً بحث خواهیم کرد. آنچه اکنون مهم است، ظهور نیروی متلاشی‌کننده است، اما نه نیرویی که تو را متلاشی کند ــ منظورم چنین چیزی نیست. آن نیرو چیزی را متلاشی می‌کند که ساحران انتصاب بیگانه می‌نامند و در تو و در هر انسان دیگری وجود دارد. اثر آن نیرو که بر تو نازل می‌شود و انتصاب بیگانه را فرومی‌پاشد، این است که ساحران را از نحو کلام خود بیرون می‌کشد.

بدقت به حرفهای دون‌خوان گوش دادم، ولی نمی‌توانستم بگویم که آنچه راگفت، فهمیده‌ام. به دلیلی عجیب که برایم همانقدر ناشناخته بود که علت به یادآوری خاطرات زندهٔ من، نتوانستم هیچ سؤالی از او کنم. ناگهان دون‌خوان گفت:

ــ می‌دانم چقدر برایت مشکل است که با این جنبه از زندگیت سر و کار داشته باشی. هر ساحری که می‌شناسم، این دوره را پشت سر گذاشته است. در این مورد مردان لطمهٔ بسیار بیشتری را متحمل می‌شوند تا زنان. فکر می‌کنم که وضع زنان طبیعتاً این است که پایدارتر باشند. ساحران مکزیک کهن گروهی عمل می‌کردند و نهایت کوشش خود راکردند تا اثر این نیروی متلاشی‌کننده را نگاه دارند. در روزگار ما، برای عمل‌کردن گروهی هیچ وسیله‌ای نداریم، پس باید خود را آماده کنیم که در تنهایی با نیرویی مواجه شویم که ما را به زور از زبان دور می‌کند، زیرا راهی نیست تا به نحوی مناسب توضیح داد که چه خبر است.

حق با دون‌خوان بود، زیرا من هم نمی‌توانستم اثر این خاطرات را بر خود توضیح دهم یا وصف کنم. دون‌خوان به من گفته بود که ساحران در عادی‌ترین وقایعی که شخص می‌تواند تصورش را بکند، با ناشناخته رویارو می‌شوند. وقتی که با آن مواجه می‌شوند و نمی‌توانند شرح دهند که چه چیزی را مشاهده می‌کنند، باید به منبعی بیرونی متکی شوند که به آنها خط مشی را می‌دهد. دون‌خوان آن منبع را بی‌کرانگی یا صدای روح نامیده و گفته بود که اگر ساحران نکوشند در خصوص آن چیزی منطقی باشند که نمی‌تواند به طور منطقی تفسیر شود، روح دقیقاً به آنها می‌گویدکه چی به چی است.

دون‌خوان مرا راهبر شد تا عقیده‌ای را بپذیرم که بی‌کرانگی نیرویی است که صدایی دارد و از خویشتن خویش آگاه است. در نتیجه مرا آماده کرد تا به آن صدا گوش دهم و همواره مؤثر عمل کنم، بی‌آنکه به اوضاع پیشین تمسّک جویم و تا آنجا که امکان دارد خیلی کم از مقولات قبلی استفاده کنم.

بی‌صبرانه منتظر صدای روح ماندم تا معنی به یادآوریم را به من بگوید، ولی اتفاقی نیفتاد.

روزی در کتابفروشی بودم که دختری مرا شناخت و به طرفم آمد تا با من حرف بزند. او بلندقد و لاغر بود و صدای نامطمئن دختر کوچکی را داشت. داشتم می‌کوشیدم تا او احساس راحتی کند که ناگهان تغییر انرژتیکی خود انگیخته‌ای مرا از این کار باز داشت، گویی که زنگ خطری در من به راه افتاده بود و همان‌طور که در گذشته هم روی داده بود، بی‌هیچ اختیاری از جانب من، واقعهٔ کاملاً فراموش‌شدهٔ دیگری را در زندگیم به یاد آوردم. خاطرهٔ خانهٔ والدین بزرگم مرا غرق در خود کرد. بی‌اغراق همچون بهمنی چنان نیرومند بود که همه چیز را ویران می‌کرد و یکبار دیگر باید به گوشه‌ای می‌رفتم. تمام بدنم چنان می‌لرزید که گویی سرما خورده بودم:

باید هشت‌ساله بوده باشم. پدربزرگم با من صحبت می‌کرد. او شروع کرده بود که به من بگوید که در نهایت وظیفهٔ اوست که چشمانم را باز کند. من دو پسرعمو داشتم که همسن خودم بودند: آلفردو و لوئیس. پدربزرگم بیرحمانه می‌خواست اقرار کنم که آلفرد و واقعاً زیباست. در خیالم صدای گرفته و خشن پدربزرگم را شنیدم. در آن موقع گفته بود:

ـ آلفردو نیازی به مقدمات ندارد. فقط باید حضور داشته باشد و درها برایش باز خواهد شد، زیرا همهٔ مردم پیروان آیین زیبایی هستند. هرکسی مردم زیبا را دوست دارد. به آنها غبطه می‌خورد، با این حال یقیناً مصاحبت آنان را می‌جوید. حرفم را قبول کن. من زیبا هستم، این‌طور نیست؟

صمیمانه با پدربزرگم موافقت کردم. قطعاً او مرد بسیار خوش‌قیافه‌ای بود. ظریف‌استخوان با چشمان آبی خندان و خطوط زیبای چهره و گونه‌های زیبا. به نظر می‌رسید همه چیز در چهره‌اش موزون است. بینی، دهان، چشمان، فک برجسته. موهای بلوندی داشت‌که تا روی گوشهایش ریخته بود، ویژگی‌ای که به او ظاهر پریان را داده بود. او همهٔ این چیزها را دربارهٔ خودش

می‌دانست و از این خصوصیاتش حداکثر استفاده را می‌کرد. زنان او را می‌پرستیدند؛ نخست طبق سخنان او به دلیل زیبایی‌اش و دوم چون که برای آنها خطری ایجاد نمی‌کرد. البته او از تمام اینها نهایت استفاده را می‌کرد.
پدربزرگم ادامه داد:
ـ پسرعمویت آلفردو برنده است. او هرگز هیچ مهمانی را از دست نخواهد داد، زیرا نخستین مهمان در فهرست مهمانان خواهد بود. هیچ‌وقت متوجه شده‌ای که چگونه مردم در خیابان می‌ایستند و به او نگاه می‌کنند و چطور می‌خواهند که به او دست بزنند؟ او آنقدر زیباست که می‌ترسم کون‌گشاد شود، ولی این داستان دیگری است. بگذار بگوییم که او محبوبترین کون‌گشادی خواهد شد که تاکنون دیده‌ای.

پدربزرگم لوئیس را با آلفردو مقایسه کرد و گفت که لوئیس معمولی است و کمی احمق، اما قلبی طلایی دارد و سپس مرا تصویر کرد. او ادامه داد:
ـ اگر بخواهیم با توضیح‌مان پیش برویم، تو باید صمیمانه اعتراف کنی که آلفردو زیباست و لوئیس خوب است. حالا به تو می‌رسیم. تو نه زیبایی و نه خوب. تو پسرزن هرزه‌ای هستی. هیچ‌کس تو را به مهمانی دعوت نخواهد کرد. باید به این فکر عادت کنی که اگر می‌خواهی در مهمانی باشی، بی‌دعوت بروی. درها هرگز به روی تو باز نخواهد شد، آن‌طوری که برای آلفردو باز می‌شود، چون زیباست و برای لوئیس، چون خوب است. بنابراین تو باید از پنجره وارد شوی.

تحلیل او از سه نوه‌اش چنان دقیق بود که حتمیّت حرفهایش مرا به گریه انداخت. هرچه بیشتر می‌گریستم، خوشحالتر می‌شد. او موردش را با زیباترین تحسین پایان داد: گفت:
ـ نیازی نیست که احساس بدی داشته باشی، زیرا هیچ چیزی هیجان‌انگیزتر از این نیست که از پنجره وارد شوی. برای اینکه چنین کاری کنی باید هشیار و مراقب باشی. باید دقیقاً همه چیز را نگاه کنی و برای خفّتهای بی‌پایانی آماده

باشی. اگر باید از میان پنجره وارد شوی، برای این است که قطعاً در فهرست مهمانان نیستی، بنابراین حضورت به هیچ وجه خوشایند نیست و باید فکر کنی تا بتوانی بمانی. تنها راهی که می‌دانم می‌شود به این امر دست یافت این است که بر همه مسلط باشی. حرف بزن! چیزی بخواه! نصیحت کن! کاری کن که فکر کنند تو صاحب‌اختیار همه چیز هستی. اگر تو صاحب‌اختیار باشی، چگونه می‌توانند تو را بیرون بیاندازند؟

به یادآوردن این صحنه در من بلوای عمیقی به وجود آورد. من این واقعه را چنان عمیقاً در خودم دفن کرده بودم که همه چیز را دربارهٔ آن به دست فراموشی سپرده بودم. به هر حال آنچه همواره به خاطرم مانده بود تذکر او بود که صاحب‌اختیار باشم و او بارها و بارها در طی سالیان این مطلب را برایم تکرار کرده بود.

فرصت آزمودن این واقعه یا فکرکردن به آن را نیافتم، زیرا خاطرهٔ فراموش‌شدهٔ دیگری با همین نیرو به سطح آمد. در آن با دختری بودم که نامزدش شده بودم. در آن زمان هر دو پول جمع می‌کردیم که ازدواج کنیم و خانه‌ای از خودمان داشته باشیم. صدای خودم را شنیدم که می‌خواستم حساب مشترکی داشته باشیم، به هیچ طریق دیگری آن را نمی‌خواستم. حس می‌کردم ضروری است با او دربارهٔ صرفه‌جویی حرف بزنم. صدای خودم را می‌شنیدم که به او می‌گفتم از کجا لباسهایش را بخرد و حداکثر قیمتی که می‌پردازد، چقدر باید باشد.

سپس خودم را دیدم که به خواهر جوانترش درس رانندگی می‌دهم و بشدت عصبانی شدم وقتی که گفت در نظر دارد از خانهٔ والدینش برود. حتی او را تهدید کردم که درسها را متوقف خواهم کرد. گریه کرد و گفت که ماجرایی با رئیسش داشته است. از اتومبیل بیرون پریدم و از فرط غضب شروع به لگدزدن به در آن کردم.

به هر حال همه‌اش همین نبود. شنیدم که به پدر نامزدم می‌گفتم که نباید به

اُورگان نقل‌مکان کند، همان جایی که در نظر داشت برود. با حداکثر صدایم فریاد می‌کشیدم که نقل‌مکانِ احمقانه‌ای است. واقعاً فکر می‌کردم که استدلالم بی‌نظیر و منحصربفرد است. برایش موشکافانه بودجه‌ای را حساب کردم که زیانهای غیرمنتظرهٔ او را نشان می‌داد. وقتی که او توجهی به من نکرد، در حالی که از فرط غضب می‌لرزیدم، در را به هم کوبیدم و رفتم. نامزدم را در اتاق نشیمن دیدم که گیتار می‌نواخت. آن را از دستش بیرون کشیدم و سرش فریاد کشیدم که در عوض نواختن گیتار آن را در آغوش گرفته است، گویی که چیزی بیش از یک شیء است.

آرزویم برای آنکه خواستم را تحمیل کنم همه چیز را دربر می‌گرفت. هیچ تفاوتی نمی‌گذاشتم؛ هر کسی که به من نزدیک بود، فقط آنجا بود که مالکش شوم و او را بسته به خلق و خویم برقصانم.

دیگر نمی‌بایستی دربارهٔ اهمیت توهمات زنده‌ام تعمق کنم، زیرا اطمینان بی‌چون و چرایی به من روی آورد که گویی از خارج از وجودم می‌آمد. به من گفته بودند نقطهٔ ضعفم این فکر بود که من مردی هستم که تمام مدت باید بر مسند ریاست جلوس کنم. این فکر که من نه فقط باید صاحب‌اختیار باشم، بلکه باید کنترل هر وضعی را هم در دست داشته باشم، عمیقاً در من ریشه داشت. شیوه‌ای که بار آمده بودم این انگیزه را تقویت کرده بود که می‌باید در آغاز اتفاقی بوده باشد، اما در بزرگسالی من به ضرورت عمیقی مبدل شده بود.

بی‌هیچ تردیدی آگاه بودم که آنچه مورد نظر بود، بی‌کرانگی بود. دون‌خوان آن را همچون نیروی آگاهانه‌ای تصویر کرد که عمداً در زندگی ساحران مداخله می‌کند و حالا در زندگی من مداخله می‌کرد. می‌دانستم که بی‌کرانگی با خاطرات زندهٔ تجربیات فراموش‌شده، شدت و عمق انگیزهٔ مرا برای تسلط به من نشان می‌دهد و بنابراین مرا برای چیزی آماده می‌کند که برایم متعالی‌کننده است. با قاطعیت وحشتناکی می‌دانستم که چیزی هر گونه

احتمالی را مانع می‌شود تا کنترل هر چیز را در دست داشته باشم و من بیش از هر چیز دیگری به هشیاری، روانی و بی‌خیالی نیاز دارم تا با آن چیزی که حس می‌کردم به سویم می‌آید، رویارو شوم.

طبیعتاً تمام اینها را به دون‌خوان گفتم، با آب و تاب هوا و هوسم را در خصوص گمانه‌زنیها و بینشهای شهودی دربارهٔ احتمال اهمیت خاطراتم بیان کردم.

دون‌خوان با خوش‌خلقی خندید و گفت:

ـ تمام اینها مبالغه روانشناختی از جانب تو، تفکر آرزومندانه است. تو طبق معمول توضیحات را با علت و معلول خطی می‌جویی. هر یک از به یادآوریهایت بیشتر و بیشتر زنده و برایت بیشتر و بیشتر دیوانه‌وار خواهد شد، زیرا همچنان که به تو گفتم وارد روندی تغییرناپذیر شده‌ای. ذهن حقیقی‌ات آشکار می‌شود، از حالت یک عمر خواب‌آلودگی بیدار می‌شود. بی‌کرانگی تو را مطالبه می‌کند. هر وسیله‌ای را به کار می‌گیرد تا به تو نشان دهد که برون از تو نمی‌تواند هیچ دلیل دیگری، هیچ هدف دیگری، هیچ ارزش دیگری جز این داشته باشد. به هر حال آنچه باید بکنی، این است که برای یورشهای بینهایت آماده شوی. باید در حالت آمادگی دائمی برای تحمل ضربهٔ بیش از حد نیرومند آن باشی. این شیوهٔ هشیارانه و عاقلانه‌ای است که ساحران باید با بی‌کرانگی رویارو شوند.

حرفهای دون‌خوان مزهٔ بدی در دهانم ایجاد کرد. واقعاً حس کردم که حمله‌هایی به من می‌شود و ترسیدم. از آن رو که تمام عمرم را در پس فعالیت زائدی نهان بودم، خود را غرق کارم کردم. در کلاسهایی سخنرانی کردم که دوستانم در مدارس مختلف در جنوب کالیفرنیا درس می‌دادند. خیلی زیاد می‌نوشتم. بی‌مبالغه می‌توانم بگویم که خروارها دستنوشته را در سطل آشغال ریختم، زیرا آنها نیاز ضروری را که دون‌خوان برایم به عنوان نشانهٔ چیزی وصف کرده بود که بی‌کرانگی می‌پذیرد، برآورده نمی‌کرد.

او گفته بود هر چه می‌کنم باید عمل ساحری باشد، عملی آزاد از چشمداشتهای غاصبانه، ترس یا شکست، امید یا موفقیت، آزاد از آیین منیّت. هر چه می‌کردم باید فوری و کاری جادویی می‌بود تا به آزادی خود را در اختیار ضربه‌های بی‌کرانگی قرار دهم.

شبی پشت میز تحریرم نشسته بودم و خودم را برای فعالیتهای روزانه نوشتن آماده می‌کردم. لحظه‌ای احساس ضعف کردم. فکر کردم سرم گیج می‌رود، زیرا بسرعت از روی تشکم، از جایی که تمرین می‌کرده‌ام، برخاسته‌ام. دیدم تار شد. در جلو چشمانم نقاط زردی دیدم. فکر کردم دارم ضعف می‌کنم. این حال ضعف بدتر شد. در جلو من نقطهٔ قرمز بزرگی بود. شروع کردم تا نفس عمیق بکشم و کوشیدم هر گونه هیجانی را آرام کنم که موجب این تغییر شکل بصری شده بود. به طور خارق‌العاده‌ای ساکت شدم، تا حدی که متوجه شدم تاریکی نفوذناپذیری مرا احاطه کرده است. این فکر به مغزم رسید که ضعف کرده‌ام. به هر حال می‌توانستم صندلی و میز تحریرم را حس کنم. می‌توانستم از درون تاریکی که مرا احاطه کرده بود هر چیزی را حس کنم. حس کنم.

دون‌خوان گفته بود که ساحران مکتب او فکر می‌کردند که یکی از آزمندانه‌ترین نتایج سکوت درونی کنش متقابل خاصی از انرژی است که همواره احساس نیرومندی از آن خبر می‌دهد. او حس می‌کرد که به یادآوری من وسیله‌ای است که مرا بی‌اندازه هیجان‌زده می‌کند تا این کنش متقابلم را تجربه کنم. او می‌گفت که چنین کُنش متقابلی خود را بر حسب رنگهایی متجلی می‌سازد که در هر افق دنیای زندگی روزمره معلوم است. چه آن افق کوه باشد یا آسمان، دیوار و یا فقط کف دستها. او توضیح داده بود که این کنش متقابل رنگها با ظهور ناچیز رنگ بنفش مایل به آبی در افق شروع می‌شود که گویی با ضربهٔ قلم مو زده شده است. بتدریج این قلم مو زدنِ رنگِ بنفشِ آبی بیشتر می‌شود تا افق مرئی را، مثل ابرهای طوفانی پیشرونده می‌پوشاند.

به من اطمینان داد که سپس نقطهٔ دانه‌اناری تیره‌ای ظاهر می‌شود که به نظر می‌رسد از میان ابرهای بنفشِ آبی بیرون می‌آید. او اظهار داشت وقتی که ساحران منضبط‌تر و باتجربه‌تر شدند، آن نقطهٔ دانه‌اناری گسترش می‌یابد و سرانجام به صورت افکار یا تصورات و یا در مورد آدمی ادیب به صورت کلمات نوشته شده شکوفا می‌شود. ساحران تصویرهایی را می‌بینند و یا افکاری را می‌شنوند که به کلام درمی‌آید و یا کلمات نوشته‌شده‌ای را می‌خوانند که توسط انرژی به وجود آمده است.

آن شب در پشت میز تحریرم، رنگ بنفش مایل به آبی به صورت ضربهٔ قلم مو و یا ابرهای پیشرونده را ندیدم. مطمئن بودم انضباط لازم را ندارم که ساحران برای این کنش متقابل انرژی نیاز دارند، اما در مقابل خودم نقطهٔ دانه‌اناری بزرگی را دیدم. این نقطهٔ عظیم بی‌هیچ مقدماتی ترکید و به لغات بی‌ربطی مبدل شد که من آن را خواندم، گویی که روی ورق کاغذی است که از ماشین تحریر بیرون می‌آید. لغات با سرعت چنان عظیمی در برابر چشمانم حرکت می‌کرد که ممکن نبود بشود تمام آن را خواند. سپس صدایی را شنیدم که چیزی را برایم شرح می‌داد. دوباره سرعت صدا برای گوشهای من زیاد بود. کلمات مخدوش بود و شنیدن آنچه را که می‌شد معنایی داشته باشد، برایم ناممکن می‌ساخت.

گویی که این کافی نیست، شروع به دیدن صحنه‌هایی کردم که شخص در رؤیا پس از خوردن غذایی سنگین می‌بیند. آنها عجیب و غریب، تیره و تهدیدآمیز بودند. شروع به چرخ‌خوردن کردم و به این کار آنقدر ادامه دادم تا حالم خیلی بد شد. کل واقعه در اینجا خاتمه یافت. اثر آنچه را برایم روی داده بود در تمام عضلات بدنم احساس کردم. خسته و کوفته بودم. این مداخلهٔ وحشیانه مرا عصبانی و نومید کرده بود.

شتابان به خانهٔ دون‌خوان رفتم تا دربارهٔ این واقعه با او حرف بزنم. حس کردم که به کمک او بیش از هر موقع دیگری نیاز دارم. دون‌خوان بعد از آنکه داستان را شنید، گفت:

ـ دربارهٔ ساحران یا ساحری هیچ چیز ملایمی وجود ندارد. این نخستین باری بود که بی‌کرانگی به چنین شیوه‌ای بر تو نازل شد. مثل برق بود. تحویل‌گیری کامل نیروهای حواس تو بود. تا آنجا که به سرعت تصاویر مربوط شود، خودت خواهی آموخت تا با آن هماهنگ شوی. برای بعضی از ساحران کارِ تمام عمر است، اما از حالا به بعد انرژی بر تو ظاهر خواهد شد، چنانکه گویی بر پردهٔ سینما می‌افتد. چه تو این امر را بفهمی یا نفهمی موضوع دیگری است. برای آنکه تفسیر دقیقی کنیم، به تجربه نیاز داریم. توصیه‌ام این است که کمرو نباشی و حالا باید شروع کنی. انرژی را بر دیوار بخوان! ذهن حقیقی تو دارد آشکار می‌شود و هیچ ارتباطی به ذهنی ندارد که انتصاب بیگانه است. بگذار ذهن حقیقی با سرعت هماهنگ شود. ساکت باش و هر اتفاقی هم که بیفتد، دلواپس نشو.

غرق در این اندیشه پرسیدم:

ـ ولی دون‌خوان آیا تمام اینها ممکن است؟ شخص می‌تواند انرژی را بخواند، طوری که گویی متنی است؟

ـ البته که ممکن است. در مورد تو نه تنها ممکن است، دارد برایت روی می‌دهد.

اصرار کردم، ولی اصراری بی‌محتوا بود:

ـ ولی چرا انرژی را طوری بخوانم که گویی متنی است؟

ـ این دلبستگی‌ای از جانب تو است. اگر متن را بخوانی، می‌توانی آن را کلمه به کلمه تکرار کنی. به هر حال اگر بکوشی در عوض خوانندهٔ بی‌کرانی، نظاره‌گر بی‌کرانی باشی، متوجه می‌شوی که نمی‌توانی آنچه را می‌بینی، وصف کنی و حرفهای پوچ و تهی می‌زنی و قادر نیستی آنچه را مشاهده کرده‌ای، به زبان آوری. همین طور است اگر بکوشی تا بشنوی. البته این مخصوص توست. به هر حال بی‌کرانی تصمیم می‌گیرد و سالک ـ رهرو بسادگی به تصمیم گرفته‌شده تن درمی‌دهد.

ـ پس از مکث حساب‌شده‌ای افزود:

ـ ولی مهمتر از همه آنکه در رویداد غرق نشو، زیرا نمی‌توانی آن را وصف کنی. این واقعه‌ای فراسوی نحو زبان ماست.

سفرهایی در میان دریای تیرهٔ آگاهی

دون‌خوان گفت:

ـ حالا می‌توانیم کمی واضح‌تر دربارهٔ سکوت درونی صحبت کنیم.

بیانش چنان بی‌ربط بود که یکه خوردم. تمام بعدازظهر را با من دربارهٔ دگرگونیهایی صحبت کرده بود که سرخپوستان یاکی پس از جنگهای بزرگ یاکی در دههٔ بیست متحمل شده بودند، در وقتی که دولت مکزیک آنان را از موطن خودشان به ایالت سونورا، در شمال مکزیک، تبعید کرده بود تا در مزارع نیشکر در مرکز و جنوب مکزیک کار کنند. دولت مکزیک سالها بود که مشکلاتی با جنگهای محلی سرخپوستان یاکی داشت. دون‌خوان برایم چند داستان حیرت‌انگیز و دردناک یاکی را دربارهٔ توطئه‌های سیاسی و خیانت، محرومیت و بدبختی آدمی گفت.

این احساس را داشتم که دون‌خوان مرا برای چیزی آماده می‌کند، زیرا او

می‌دانست که این داستانها، این طور بگویم که، مورد علاقهٔ من است. در آن موقع حس مبالغه‌آمیزی از عدالت و انصاف اجتماعی داشتم. او ادامه داد و گفت:

ـ شرایط اطرافت برایت امکان‌پذیر ساخت که انرژی بیشتری داشته باشی. تو بتنهایی مرور دوبارهٔ زندگیت را شروع کردی؛ برای نخستین بار طوری به دوستانت نگریستی که گویی آنها در ویترین هستند؛ نیازت تو را برانگیخت و بتنهایی توسط آن به نقطهٔ گسست رسیدی. شغلت را ول کردی و مهمتر از همه آنکه بقدر کافی سکوت درونی در خود گردآوردی. تمام اینها برایت امکان‌پذیر ساخت که در میان دریای تیرهٔ آگاهی سفر کنی. ملاقات با من در شهری که به انتخاب ما بود، همان سفر بود. می‌دانم که همواره پرسشی مهم به ذهنت می‌رسد و لحظه‌ای می‌پرسی که آیا واقعاً من به خانهٔ تو آمده‌ام. آمدن من برای دیدن تو، برایت رؤیا نبود. من واقعی بودم، نبودم؟

ـ تو مثل هر چیزی که واقعی است، واقعی بودی.

تقریباً این وقایع را فراموش کرده بودم، اما به یاد آوردم که به نظرم عجیب می‌رسید که او آپارتمان مرا یافته بود. من حیرتم را به این طریق نادیده گرفته بودم که بسادگی تصور کرده بودم او از کسی آدرس جدید مرا پرسیده بود، هر چند اگر از من می‌پرسیدند نمی‌توانستم از کسی نام ببرم که بداند در کجا زندگی می‌کردم. او ادامه داد:

ـ بگذار این نکته را روشن کنیم. به زبان من که همان زبان ساحران مکزیک کهن است، من همانقدر واقعی بودم که می‌توانستم باشم و بدینسان واقعاً از سکوت درونیم به خانهٔ تو آمدم تا به تو دربارهٔ ضرورت بی‌کرانگی بگویم و هشدار دهم که وقتت دارد تمام می‌شود و تو، به نوبهٔ خود، از سکوت درونیت واقعاً به آن شهر منتخب ما رفتی تا به من بگویی که موفق شده‌ای ضرورت بی‌کرانگی را برآورده کنی. به زبان تو که همان زبان آدم معمولی است در هر دو دفعه خوابِ رؤیایی بود. تو خوابِ رؤیایی داشتی که من بی‌آنکه بدانم به

جایگاه تو آمده‌ام و سپس خوابی رؤیایی داشتی که رفتی تا مرا ببینی. تا آنجا که به من مربوط است، در مقام ساحر، آنچه تو هنگام ملاقات من در آن شهر تخیل می‌دانی، همانقدر واقعی بود که امروز ما دو نفر در اینجا با هم صحبت می‌کنیم.

نزد دون‌خوان اقرار کردم که امکان ندارد این وقایع را در چارچوب الگوی تفکری که در خور مرد غربی باشد، قرار دهم. گفتم که فکرکردن به آنها برحسب خواب رؤیایی پدیدآوردن مقولهٔ غلطی است که نمی‌تواند با تعمق دقیق پابرجا باشد. تنها شبه‌توصیفی که به طور مبهمی امکان دارد، جنبهٔ دیگر معرفت اوست؛ یعنی رؤیادیدن. با تأکید گفت:

ــ نه، رؤیادیدن نیست. این چیزی سرراست‌تر و اسرارآمیزتر است. به هر حال امروز تعریف جدیدی از رؤیادیدن برای تو دارم که با حالت بودنِ تو تطابق بیشتری دارد. رؤیادیدن عمل تغییردادن نقطهٔ اتصال با دریای تیرهٔ آگاهی است. اگر آن را این طور ببینی، مفهومی بسیار ساده است و نیز روندی بس ساده. برای فهمیدن آن آدم به تمام تواناییهای خویش نیاز دارد، اما ناممکن نیست و چیزی هم که ابرهای اسرارآمیز احاطه‌اش کرده باشند، نیست. رؤیادیدن اصطلاحی است که همواره مرا به تنگ آورده است، زیرا عمل بسیار قدرتمندی را تضعیف می‌کند. به نظر دلبخواهی می‌رسد و این احساس را می‌دهد که توهم است و این تنها چیزی است که رؤیادیدن نیست. کوشیدم تا آن اصطلاح را خودم عوض کنم، اما زیاده از حد ریشه‌دار و عمیق است. شاید روزی خودت بتوانی آن را عوض کنی، گرچه مثل هر چیز دیگری در ساحری می‌ترسم زمانی که واقعاً بتوانی از عهدهٔ آن برآیی، اصلاً اهمیتی به آن ندهی، زیرا دیگر اهمیتی ندارد که چه نامیده می‌شود.

دون‌خوان بتفصیل تمام، در طی تمام مدتی که او را می‌شناختم، توضیح داد که رؤیادیدن هنری است که ساحران مکزیک کهن کشف کرده‌اند و با آن می‌توان طوری رؤیای معمولی را دگرگون کرد که به ورودیهای دنیاهای دیگر

ادراک مبدل شوند. به هر طریقی که می‌توانست از این عقیده حمایت کرد که پیدایی چیزی که او دقت رؤیادیدن می‌نامید، قابلیت توجه‌کردن به نوعی خاص یا جای‌دادن نوع خاصی از آگاهی در عناصر رؤیای عادی است.

من موشکافانه تمام توصیه‌هایش را پی‌گرفتم و موفق شدم به آگاهیم فرمان دهم تا بر عناصر رؤیایم ثابت بماند. بنا به عقیدهٔ دون‌خوان مسئله به این امر مربوط نمی‌شد که رؤیای آرزوشده‌ای را پدید آوریم، بلکه به این امر که توجه را بر جزئیات عناصری معطوف کنیم که رؤیای ایجادشده، خودش ارائه می‌دهد.

سپس دون‌خوان با حرارت تمام به من آن چیزی را نشان داد که ساحران مکزیک کهن آن را منشأ رؤیادیدن می‌دانستند: جابجایی پیوندگاه. او گفت که در خلال خواب پیوندگاه بسیار طبیعی جابجا می‌شود، اما دیدن این جابجایی اندکی مشکل است، زیرا نیاز به خلق و خویی پرخاشگر دارد و چنین خلق و خوی پرخاشگرانه‌ای اشتیاق ساحران مکزیک کهن بوده است. آن ساحران، طبق گفتهٔ دون‌خوان، تمام صغری و کبرای ساحری خویش را به وسیلهٔ این حالت یافته‌اند. دون‌خوان ادامه داد و گفت:

ـ خلق و خویِ حیوانی شکاری خلق و خویی متجاوزانه است، اصلاً مشکل نیست که وارد آن حالت شد، زیرا بشر طبیعتاً متجاوز است. در آن حالت پرخاشگرانه می‌توانی هر کسی را در این دهکدهٔ کوچک یا شاید شخصی را در دوردستها و در حالی ببینی که خوابیده است؛ هر کسی برای این منظور مناسب است. آنچه مهم است این است که به حس کامل بی‌تفاوتی برسی. تو در جستجوی چیزی هستی و نزدیک است که به آن برسی. بیرون می‌روی که دنبال شخصی بگردی، همچون گربه‌سانی؛ همچون حیوانی شکاری و یغماگر دنبال کسی می‌گردی که به او بپری.

دون‌خوان در حالی که به خشم من می‌خندید، گفت که مشکل با این فن، خلق و خوست و من نمی‌توانم در عمل دیدن نافعال باشم، زیرا آن منظره

چیزی برای مشاهده‌کردن نیست، بلکه برای عمل‌کردن است. شاید قدرت تصور او بود، ولی آن روز، وقتی که تمام این چیزها را به من گفت، من به طرز حیرت‌آوری پرخاشگر شدم. هر عضلهٔ بدنم از فرط سرشاری انرژی داشت می‌ترکید و در تمرین رؤیادیدنم دنبال کسی گشتم. به این امر که این شخص چه کسی ممکن بود باشد، علاقه‌مند نبودم. به کسی نیاز داشتم که خوابیده باشد و نیرویی که از آن باخبر بودم، بی‌آنکه کاملاً از آن آگاهی داشته باشم، مرا رهنمون شد تا این شخص را بیابم.

هرگز ندانستم که آن شخص چه کسی بود، اما ضمن اینکه او را می‌دیدم، حضور دون‌خوان را حس کردم. حس عجیبی مبنی بر دانستن این امر بود که کسی با من است. نزدیکیِ شخص دیگر را از طریق احساسی مبهم درمی‌یافتم و این امر در سطحی از آگاهی به وقوع می‌پیوست که بخشی از چیزی نبود که هرگز تجربه کرده باشم. فقط توانستم توجه خود را به آن فرد خوابیده متمرکز کنم.

می‌دانستم که مرد است، اما نمی‌دانستم که چگونه این مطلب را می‌دانم. می‌دانستم که خوابیده است، زیرا گوی انرژی، که انسانها معمولاً هستند، اندکی صاف بود.

و آنگاه پیوندگاه را در جایی متفاوت از جای عادی آن دیدم که درست پشت کتفهاست. در این لحظه به سمت راست جایی جابجا شده بود که باید می‌بود و اندکی پایین‌تر بود. حساب کردم که در این مورد به نقطه‌ای در سمت دنده‌ها حرکت کرده است. امر دیگری که متوجه آن شدم این بود که هیچ پایداری نداشت. به طور نامنظم بالا و پایین می‌رفت و بعد ناگهان به عقب و جای عادی خود بازگشت. این احساس واضح را داشتم که ظاهراً حضور من و دون‌خوان فرد را بیدار کرده است. درست بعد از آن با وفور تصاویر تیره و تاری روبارو شدم و آنگاه در جایی بیدار شدم که شروع کرده بودم.

دون‌خوان نیز همواره به من گفته بود که ساحران به دو دسته تقسیم

می‌شوند: گروهی رؤیابین هستند و گروه دیگر کمین‌کننده و شکارچی.
رؤیابینان کسانی هستند که با سهولت زیادی پیوندگاه را جابجا می‌کنند.
شکارچیان کمین‌کننده کسانی هستند که پیوندگاه را با سهولت زیادی در جایگاه جدید آن نگاه می‌دارند. رؤیابینان و شکارچیان کمین‌کننده مکمل یکدیگراند و به صورت جفت کار می‌کنند و با استعداد ذاتی خود بر یکدیگر اثر می‌گذارند.

دون‌خوان مرا مطمئن ساخت که جابجایی و تثبیت پیوندگاه می‌تواند به دلخواه توسط انضباط آهنین ساحران تحقق یابد. او گفت که ساحران مکتب وی عقیده داشتند که درون کرهٔ درخشانی ـ که ما انسانها هستیم ـ حداقل ششصد نقطه وجود دارد. وقتی پیوندگاه به هر یک از آن نقاط برسد، هر یک از آنها می‌تواند دنیای کاملاً جامعی را به ما نشان دهد؛ به این معنا که اگر پیوندگاه‌مان به هر یک از نقاط رفت و ثابت در آنجا ماند، دنیایی را مشاهده می‌کنیم که به اندازهٔ دنیای زندگی روزمره جامع و کامل است، ولی به هر حال دنیای دیگری است.

دون‌خوان باز هم توضیح داد که هنر ساحری دستکاری‌کردن پیوندگاه و وادارساختن آن به تغییر جایگاه آن به دلخواه در کرهٔ درخشانی است که انسانها هستند. نتیجهٔ این دستکاری جابجایی در نقطهٔ تماس با دریای تیرهٔ آگاهی است که به عنوان پدیده‌های جنبی خود دستهٔ متفاوتی متشکل از تعداد بیشماری میدانهای انرژی را به شکل تارهای درخشانی می‌آورد که در پیوندگاه با یکدیگر تلاقی می‌کند. تلاقی میدانهای انرژی جدید در پیوندگاه این نتیجه را هم دارد که آگاهی نوع متفاوتی از آنچه برای درک و مشاهدهٔ دنیای روزمره لازم است، وارد عمل می‌شود و میدانهای جدید انرژی را به داده‌های حسی مبدل می‌کند، داده‌های حسی‌ای که به عنوان دنیای دیگری تفسیر و مشاهده می‌شود، زیرا میدانهای انرژی که آن را پدید می‌آورد متفاوت از میدانهای انرژی عادی است.

او اظهار داشت که تعریف دقیق ساحری به عنوان دنیای عملی این است که بگوییم ساحری دستکاری پیوندگاه به منظور این هدف است که نقطهٔ کانونی تماس با دریای تیرهٔ آگاهی را تغییر دهد. از این رو امکان‌پذیر می‌سازد که دنیاهای دیگر را مشاهده کنیم.

دون‌خوان گفت که هنر کمین‌کنندگان شکارچی بعد از آنکه پیوندگاه جابجا شد، وارد بازی می‌شود. ثبوت پیوندگاه در جایگاه جدید آن به ساحران این اطمینان را می‌دهد که دنیای جدیدی را که وارد آن شده‌اند در تمامیت مطلق آن مشاهده خواهند کرد، دقیقاً همان طور که ما در دنیای امور روزمره انجام می‌دهیم. برای ساحران مکتب دون‌خوان دنیای زندگی روزمره چیزی جز یک تا، یک لای دنیای کاملی نبود که حداقل از ششصد لا تشکیل شده است.

دون‌خوان دوباره به موضوع مورد بحث ذیل بازگشت: سفرهایم در میان دریای تیرهٔ آگاهی. او گفت آنچه از سکوت درونیم انجام داده‌ام بسیار شبیه چیزی است که در رؤیادیدن انجام می‌شود، وقتی که شخص خوابیده است. به هر حال وقتی که در میان دریای تیرهٔ آگاهی سفر می‌کنیم، هیچ‌گونه توقفی از هیچ نوعی که خواب موجب آن شده باشد، نیست. همچنین هیچ کوششی در ضمن رؤیادیدن انجام نمی‌شود تا دقت را تحت تسلط قرار دهیم. سفر در میان دریای تیرهٔ آگاهی واکنشی فوری به همراه دارد. حس توان‌کاه اینجا و حالاست. دون‌خوان تأسف خورد که بعضی از ساحران به طرزی ابلهانه روند دستیابی مستقیم به دریای تیرهٔ آگاهی را رؤیادیدن در بیداری نامیده‌اند و بدینسان مفهوم رؤیادیدن را حتی مضحک‌تر ساخته‌اند. او ادامه داد:

ــ وقتی که فکر می‌کنی تو تخیلِ رؤیای رفتن به شهر منتخبمان را داشتی، در واقع پیوندگاهت را مستقیماً بر جایگاه خاصی در دریای تیرهٔ آگاهی جای دادی که سفر را اجازه داد. آنگاه دریای تیرهٔ آگاهی تمام چیزهایی را که برای این سفر ضروری بود، تأمین کرد. هیچ راهی نیست که آن مکان را به ارادهٔ خود برگزینی. ساحران می‌گویند که سکوت درونی آن را بی‌هیچ

اشتباهی و به طور دقیق برمی‌گزینند. ساده است، این طور نیست؟

سپس برایم پیچیدگیهای گزینش را توضیح داد. گفت که این گزینش برای سالکان رهرو در واقع عمل گزینش نیست، بلکه بیشتر این اقدام است که به خواستهای بی‌کرانگی به نحوی برازنده رضایت دهیم. او گفت:

ـ بی‌کرانگی برمی‌گزینند. هنر سالکان ـ رهرو مبتنی بر این توانایی است که با سبکترین اشاره حرکت کنند، در واقع هنر رضایت‌دادن به هر گونه فرمانِ بی‌کرانگی است. برای همین سالکان ـ رهرو نیاز به جرئت، نیرو و مهمتر از هر چیز دیگری هشیاری دارند. تمام اینها با یکدیگر وقار و برازندگی را نتیجه می‌دهد.

پس از لحظه‌ای مکث به موضوعی پرداختم که بیش از همه مرا گیج کرده بود، گفتم:

ـ اما دون‌خوان باورنکردنی است که من واقعاً با روح و جسمم به آن شهر رفته باشم.

ـ باورنکردنی است، اما زیستنی است. جهان محدودیتی ندارد و امکاناتی در تمام جهان هست که براستی مقایسه‌نشدنی است. پس گولِ اصل متعارف را نخور، زیرا احمقانه‌ترین نظری که شخص می‌تواند داشته باشد، این است: «من فقط چیزی را باور دارم که می‌بینم.»

توضیح دون‌خوان همچون بلور شفاف بود. معنا داشت، اما نمی‌دانستم در کجا معنا دارد. یقیناً معنایی در دنیای امور عادی روزانهٔ من نداشت. آنگاه دون‌خوان به من اطمینان داد که فقط یک راه وجود داشت که ساحران توانستند با تمام این اطلاعات سر و کار داشته باشند: باید آن را از طریق تجربه می‌آزمودند (و این در من ترس زیادی ایجاد کرد)، زیرا ذهن قادر نیست تمام این تحریکها را بپذیرد. پرسیدم:

ـ دون‌خوان، می‌خواهی من چه کنم؟

ـ تو بایستی تعمداً در میان دریای تیرهٔ آگاهی سفر کنی، اما هرگز نخواهی

دانست چگونه این سفر انجام می‌شود. بگذار بگویم که سکوت درونی با پیروی از راههای توضیح‌ناپذیر این کار را می‌کند، راههایی که نمی‌تواند فهمیده شود، بلکه فقط به کار بسته می‌شود.

دون‌خوان مرا روی تختم نشاند و وضعی را اتخاذ کردم که سکوت درونی را می‌پرورد. معمولاً هر گاه که این وضع را به خود می‌گرفتم، به خواب می‌رفتم. به هر حال وقتی که با دون‌خوان بودم، حضورش همواره برایم به خواب‌رفتن را ناممکن می‌ساخت؛ در عوض به حالت واقعی آرامش کامل وارد می‌شدم. این بار پس از لحظه‌ای سکوت خودم را در حال راه‌رفتن دیدم. دون‌خوان با نگاه‌داشتن بازویم، در حالی که قدم می‌زدیم، مرا هدایت می‌کرد.

ما دیگر در خانهٔ او نبودیم. در یکی از شهرهای یاکی قدم می‌زدیم که قبلاً هرگز در آنجا نبودم، البته از وجود آن شهر باخبر بودم. بارها در نزدیکی آن بودم ولی وادار شده بودم، به دلیل پرخاشگری مردمی که در حوالی آن می‌زیستند، بازگردم. شهری بود که تقریباً برای بیگانگان امکان نداشت وارد آن شوند. تنها افراد غیریاکی که آزادی ورود به این شهر را داشتند، بازرسان بانک فدرال بودند، به دلیل این واقعیت که بانک محصول دهقانان یاکی را می‌خرید. معاملات بی‌پایان دهقانان یاکی، در مورد گرفتن پیش‌پرداخت از بانک و بر مبنای، کم و بیش، حسابهای تخمینی محصول آتی دور می‌زد.

بلافاصله شهر را از توصیفات مردمی شناختم که آنجا بودند. دون‌خوان گویی برای آنکه تعجبم بیشتر شود، در گوشم نجوا کرد که ما در شهر یاکیِ مورد سؤال هستیم. می‌خواستم بپرسم چگونه به آنجا رفته‌ایم، ولی نتوانستم کلماتم را بر زبان آورم. تعداد زیادی از سرخپوستان با لحنهای مشاجره‌آمیز صحبت می‌کردند؛ به نظر می‌رسید که همواره عصبانی‌تر می‌شوند. یک کلمه از آنچه را می‌گفتند، نمی‌فهمیدم، اما لحظه‌ای که این فکر به ذهنم خطور کرد که نمی‌توانستم بفهمم، چیزی واضح شد. طوری بود که گویی پرتوبیشتری بر صحنه افتاد. امور بسیار مشخص و روشن شد و فهمیدم که آنها چه می‌گویند،

گرچه نمی‌دانستم چگونه. من زبان آنها را صحبت نمی‌کردم. کلمات بوضوح برای من فهمیدنی بود، البته نه کلمه به کلمه، بلکه به صورت مجموعه‌ای، طوری که گویی ذهنم می‌توانست الگوهای کامل افکار را بفهمد.

جداً می‌توانم بگویم که در تمام عمرم این چنین نترسیده بودم. البته نه برای آنکه می‌فهمیدم آنها چه می‌گویند، بلکه به دلیل محتوای آنچه می‌گفتند. آن مردم براستی جنگ‌طلب بودند. به هیچ وجه مردان غربی نبودند. نظراتشان نظرات مبارزه، درگیری و استراتژی بود. آنان نیروی خود، منابع مبارزه را اندازه می‌گرفتند و بر این واقعیت تأسف می‌خوردند که قدرتی ندارند تا ضربات خویش را وارد آورند. من در جسمم دلهرهٔ ناتوانی آنها را ثبت کردم. تنها چیزی که داشتند سنگ و چوب بود که با سلاحهای کاملاً پیشرفته بجنگند. بر این واقعیت تأسف می‌خوردند که راهبری ندارند. آنها بیش از آنچه کسی بتواند تصور کند، مشتاق مبارزی پرجاذبه بودند که بتواند آنان را برای مبارزه برانگیزد.

سپس صدای بدبینانه‌ای شنیدم؛ یکی از آنان فکری را بیان کرد که به نظر رسید همه و از جمله مرا به طور یکسان مبهوت کرد، زیرا به نظر می‌رسید که من بخش تفکیک‌ناپذیر آنها هستم. او گفت که آنان چنان مغلوب شده‌اندکه راه نجاتی ندارند، زیرا اگر در لحظهٔ خاصی یکی از آنان جاذبه‌ای جادویی داشت تا برخیزد و آنها را به منظور مبارزه گرد آورد، به دلیل حسادت و غبطه و احساسات آسیب‌دیده به او خیانت خواهد شد.

می‌خواستم به دون‌خوان بگویم که چه اتفاقی برایم روی داده است، اما نتوانستم کلمه‌ای بر زبان آورم. فقط دون‌خوان می‌توانست صحبت کند. در گوشم گفت:

ــ یاکی‌ها در ناچیزی خویش منحصر بفرد نیستند. این وضعی است که آدمها در آن به دام افتاده‌اند، وضعی که حتی انسانی نیست، بلکه از بیرون تحمیل شده است.

حس کردم که دهانم باز شد و بی‌اختیار بسته شد. نومیدانه کوشیدم پرسشی کنم که حتی نمی‌توانستم فکرش را کنم. ذهنم خالی بود، افکار را تخلیه کرده بود. دون‌خوان و من در وسط حلقهٔ مردم بودیم، ولی به نظر نمی‌رسید که هیچ یک از آنها متوجه ما شده باشد. من هیچ حرکتی، عکس‌العملی یا نگاهی دزدکی را متوجه نشدم که ممکن بود حاکی از آن باشد که آنها از وجود ما خبر دارند.

لحظه‌ای بعد خود را در شهری مکزیکی یافتم که در دور و بر ایستگاه قطار ساخته شده بود، شهری که در حدود دو کیلومتری شرق جایی بود که دون‌خوان در آن می‌زیست. دون‌خوان و من در وسط خیابانی نزدیک بانک دولتی بودیم. بلافاصله پس از آن، یکی از عجیب‌ترین مناظری را دیدم که در دنیای دون‌خوان شاهدش بودم. انرژی را همان طور می‌دیدم که در جهان جاری است، اما انسانها را بسانِ کرهٔ درخشان یا لکه‌های مستطیل‌شکل انرژی نمی‌دیدم. مردم اطرافم لحظه‌ای موجودات عادی زندگی روزمره بودند و در لحظه‌ای دیگر مخلوقات عجیبی بودند. طوری بود که گویی گوی انرژیی که ما بودیم، شفاف است؛ همچون هاله‌ای دور هستهٔ حشره‌شکلی بود. هسته شکل نخستی نداشت. قطعات اسکلت‌وار هم نبود، بنابر این مردم را طوری نمی‌دیدم که گویی دید اشعهٔ ایکسی دارم که به مغز استخوان آن هسته می‌رود. درونی‌ترین هستهٔ مردم بیشتر از شکلهای هندسی تشکیل شده بود که به نظر می‌رسید از نوسانات سخت ماده به وجود آمده است. هسته مثل حروف الفبا بود ـ به نظر می‌رسید که T بزرگ حایل ساختاری اصلی است. L ضخیمِ واژگونی در مقابل T معلق بود. حرف یونانی دلتا که تقریبا تا کف اتاق می‌رسید در تهِ عمودی T بود و چنین می‌نمود که حایلی برای تمام ساختار است. در بالای حرف T رشتهٔ طناب‌شکلی را دیدم، شاید دو سانتیمتر و نیم قطر داشت و در میان نوک کرهٔ درخشان می‌رفت، طوری که گویی آنچه می‌دیدم براستی دُرّی عظیم است که همچون جواهری از زنجیر آویزان است.

یکبار دون‌خوان به استعاره پیوند انرژتیکی رشته‌های انسان را وصف کرده و گفته بود که ساحران مکزیک کهن این رشته‌ها را به عنوان پرده‌هایی توصیف می‌کردند که از مهره‌های کشیده به نخ ساخته شده‌اند. من این توصیف را تحت‌اللفظی برداشت کرده بودم و فکر می‌کردم که نخ از میان تودهٔ میدانهای انرژی می‌گذرد که ما از سر تا پا هستیم. نخ متصل‌شده‌ای که می‌دیدم شکل گرد میدانهای انرژی انسان را بیشتر مثل آویزی می‌نمایاند. به هر حال ندیدم که مخلوقات انسانی دیگری با یک رشته آویزان باشند. هر مخلوقی که دیدم موجودی از نگاره‌های هندسی بود که نوعی نخ در قسمت فوقانی هالهٔ کروی آن داشت. نخ بشدت مرا به یاد شکلهای تکه‌تکه‌شدهٔ کرم‌واری انداخت که بعضی از آدمها آن را می‌بینند، وقتی که در زیر نور خورشید چشمها را اندکی باز کنند.

دون‌خوان و من از این سر تا آن سر شهر رفتیم و من آدمهای زیادی را با الگوهای هندسی دیدم. توانایی‌ام در دیدن آنها بینهایت ناپایدار بود. لحظه‌ای آنها را می‌دیدم و بعد منظرهٔ آنها را از دست می‌دادم و با مردم عادی رویارو می‌شدم.

بزودی خسته شدم و فقط توانستم مردم عادی را ببینم. دون‌خوان گفت که وقتش است به خانه برویم و دوباره چیزی در من حس معمول تداومم را از دست داد. خود را در خانهٔ دون‌خوان یافتم، بی‌آنکه کمترین اطلاعی داشته باشم که چگونه فاصلهٔ شهر تا خانه را پیموده‌ام. در تختم دراز کشیدم و نومیدانه کوشیدم تا به یاد آورم؛ خاطره‌ام را فراخوانم؛ اعماق وجودم را برای یافتن سرنخی بیازمایم که چگونه به شهر یاکی و به شهری که ایستگاه قطار داشت، رفته‌ام. باور نداشتم که اینها خیالاتِ رؤیاست، زیرا صحنه‌ها زیاده از حد مفصل بود که چیز دیگری بجز واقعی باشد و با وجود این نمی‌توانستند واقعی باشند. دون‌خوان خندان گفت:

ـ وقتت را هدر می‌دهی. تضمین می‌کنم که هرگز نفهمی چگونه از خانه به

شهر یاکی رفتیم و از شهر یاکی به ایستگاه قطار و از ایستگاه قطار به خانه بازگشتیم. این وقفه‌ای در تداوم زمان بود. این کاری است که سکوت درونی می‌کند.

صبورانه برایم شرح داد که قطع آن جریان تداومی که دنیا را برای ما فهم‌پذیر می‌سازد، ساحری است. خاطرنشان ساخت که آن روز در میان دریای تیرهٔ آگاهی سفر کرده‌ام و مردم را همان‌گونه دیده‌ام که هستند: در حالی که درگیر امور روزمره‌اند و آنگاه رشتهٔ انرژی را دیده‌ام که خطوط خاص انسانها را به هم متصل می‌کند.

دون‌خوان بارها و بارها برایم شرح داد که چیزی خاص و توضیح‌ناپذیر را مشاهده کرده‌ام. فهمیده بودم مردم از چه حرف می‌زده‌اند، بی‌آنکه زبان آنها را بدانم و رشتهٔ انرژی را دیده بودم که انسانها را به موجودات معین دیگری مرتبط می‌سازد و آن وجوه را بر اثر عمل قصدکردن به آن انتخاب کرده بودم. او بر این واقعیت تأکید ورزید که قصدکردنی که من انجام داده‌ام چیزی آگاهانه یا ارادی نبوده است. قصدکردن در سطحی ژرف انجام شده است و ضرورت بر من حاکم بوده است. نیاز داشته‌ام از بعضی از امکانات سفرکردن در میان دریای تیرهٔ آگاهی باخبر شوم و سکوت درونی من قصد ـ نیرویی دائمی در جهان ـ را رهنمون شده است تا این نیاز را برآورده سازد.

آگاهی غیرآلی

در لحظهٔ خاصی از کارآموزی من، دون‌خوان پیچیدگی وضع زندگی خویش را برایم فاش ساخت. او حرفی زد که موجب تأثر و نومیدی من شد، گفت که در کلبه‌ای در ایالت سونورای مکزیک زندگی می‌کند، زیرا آن کلبه تصویر وضع آگاهی من است. من کاملاً باور نکردم که او واقعاً منظورش این است که وضع آگاهیم آنقدر زار و نزار است و همچنین باور نکردم که او آنچنانکه ادعا می‌کرد، جای دیگری برای زندگی‌کردن دارد.

معلوم شد که او در هر دو مورد حق داشت. حالت آگاهی من خیلی زار و نزار بود و او جاهای دیگری را داشت که می‌توانست زندگی کند و بینهایت راحت‌تر از کلبه‌ای بود که من نخست او را در آنجا یافته بودم. او آن طور که فکر می‌کردم نیز ساحری تنها نبود، بلکه راهبر گروهی متشکل از سالکان مسافر بود: ده زن و پنج مرد. تعجب من حدی نداشت وقتی که او مرا به

خانه‌ای در مکزیک مرکزی برد، جایی که او و ملازمان ساحرش در آن می‌زیستند. من که قادر نبودم مسئولیتی را بپذیرم که مرا سرشار از احساس گناه، پشیمانی و حس بی‌ارزشی کرده بود، پرسیدم:

ـ دون‌خوان، فقط به خاطر من در سونورا زندگی کردی؟

خندان گفت:

ـ خوب، من واقعاً در آنجا زندگی نکردم، فقط تو را در آنجا ملاقات کردم.

ـ اما، اما. اما دون‌خوان تو هیچ وقت نمی‌دانستی من چه موقعی می‌آیم که تو را ببینم. من هیچ وسیله‌ای نداشتم که تو را خبر کنم.

ـ خوب، اگر بدرستی به خاطر بیاوری، بارها بود که تو مرا پیدا نمی‌کردی. مجبور بودی صبورانه بنشینی و گاهی اوقات روزها منتظرم بمانی.

فکر کردم که کوتاهترین راه رفتن با هواپیماست و با لحنی جدی پرسیدم:

ـ دون‌خوان، از اینجا به گوایماس پرواز می‌کردی؟

او با لبخند وسیعی گفت:

ـ نه، من به گوایماس پرواز نمی‌کردم. مستقیماً به کلبه‌ای پرواز می‌کردم که تو منتظرم بودی.

می‌دانستم عمداً به من چیزی می‌گوید که ذهن خطی من نمی‌تواند بفهمد یا بپذیرد، چیزی که مرا بیش از حد گیج می‌کرد. در آن روزها من در سطحی از آگاهی بودم که دائماً از خودم این سؤال را می‌کردم: چه می‌شود اگر آنچه دون‌خوان می‌گوید، حقیقت داشته باشد؟

دیگر نمی‌خواستم از او پرسش بیشتری کنم، زیرا نومیدانه گیج بودم و می‌کوشیدم دو خط متفاوت فکری و عملی او و خودم را به یکدیگر پیوند دهم.

در این محیط جدید دون‌خوان با احتیاط تمام شروع به آموزش جنبه‌های پیچیده‌تر معرفتش به من کرد، جنبه‌هایی که به تمام دقت من نیاز داشت، جنبه‌ای که کافی نبود تا فقط داوری را به تعویق اندازم. این زمانی بود که باید

در اعماق معرفت او فرومی‌رفتم. باید از ذهنی‌بودن دست برمی‌داشتم و همزمان نیز بایستی از عینی‌بودن فاصله می‌گرفتم.

روزی داشتم به دون‌خوان کمک می‌کردم که چند چوب بامبو را در پشت خانه‌اش تمیز کند. از من خواست تا دستکش کار دستم کنم، زیرا گفت که خُرده‌های بامبو خیلی تیز هستند و براحتی موجب عفونت می‌شوند. به من یاد داد که چگونه از چاقو برای تمیزکردن بامبو استفاده کنم. من غرق در کارم شدم تا وقتی که دون‌خوان شروع به صحبت با من کرد، مجبور شدم دست از کارکردن بدارم تا دقتم را به او معطوف کنم. او به من گفت که به اندازهٔ کافی کار کرده‌ام و باید به درون خانه بازگردیم.

از من خواست تا در صندلی دسته‌دار و بسیار راحتی در اتاق نشیمن بزرگ و تقریباً خالی او بنشینم. به من قدری خشکبار، زردآلوی خشک‌شده و چند تکه پنیر داد که خیلی زیبا در بشقابی چیده شده بود. اعتراض کردم که می‌خواستم تمیزکردن بامبوها را تمام کنم. نمی‌خواستم غذا بخورم، ولی او توجهی به من نکرد. توصیه کرد که آهسته و بدقت بجوم، زیرا به مقدار زیادی ذخیرهٔ غذایی نیاز دارم، برای آنکه در مورد آنچه می‌خواهد به من بگوید، هشیار و بادقت باشم. او شروع کرد:

ـ خودت می‌دانی که در جهان نیرویی پایدار وجود دارد که ساحران مکزیک کهن آن را دریای تیرهٔ آگاهی می‌نامیدند. در حالی که در اوج قدرت بینش خویش بودند، چیزی دیدند که آنها را از فرط ترس به لرزه انداخت. آنان دیدند که دریای تیرهٔ آگاهی نه تنها مسئول آگاهی موجود زنده است، بلکه مسئول آگاهی موجوداتی هم هست که سازواره ندارند.

من حیرت‌زده به دلیل اینکه هرگز قبلاً چنین فکری را بیان نکرده بود، پرسیدم:

ـ دون‌خوان این دیگر چیست؟ موجوداتی بدون سازواره که آگاهی دارند؟

ـ شمنان قدیم کشف کردند که کل جهان از دو نیرو تشکیل شده است.

نیروهایی که همزمان متضاد و مکمل یکدیگرانند. دنیای ما به طرزی اجتناب‌ناپذیر دنیایی توأمان است. دنیای متضاد و مکمل آن را کسانی ساکن‌اند که آگاهی دارند، ولی سازواره ندارند. به این دلیل شمنان قدیم آنان را موجودات غیرآلی نامیدند.

در حالی که ناآگاهانه تکه‌ای از زردآلوی خشک‌شده را می‌جویدم، پرسیدم:

ـ و دون‌خوان این دنیا کجاست؟

او سرراست و ضمن اینکه بی‌پرده به حالت عصبی من می‌خندید، پاسخ داد:

ـ همین جا، جایی که من و تو نشسته‌ایم. به تو گفتم که توأمان دنیای ماست، پس رابطهٔ بسیار نزدیکی با ما دارد. ساحران مکزیک کهن مثل تو به زمان و مکان فکر نمی‌کردند. آنان منحصراً بر حسب آگاهی فکر می‌کردند. دو نوع آگاهی، بی‌آنکه بر یکدیگر تأثیر گذارند، با هم وجود دارند، زیرا هر یک کاملاً متفاوت از دیگری است. شمنان قدیم با این مشکل همزیستی، بی‌آنکه خود را درگیر زمان و مکان کنند، رویارو شدند. آنان دلیل آوردند که میزان آگاهیِ موجودات غیرآلی و میزان آگاهی موجودات آلی چنان متفاوت است که هر دو می‌توانند با ناچیزترین درگیری در کنار یکدیگر به سر برند.

ـ دون‌خوان می‌توانیم موجودات غیرآلی را ببینیم؟

ـ مسلماً می‌توانیم. ساحران به دلخواه خود این کار را می‌کنند؛ آدم عادی هم این کار را می‌کند، ولی متوجه نمی‌شود، زیرا از وجود دنیای توأمان خبر ندارد. وقتی به دنیای توأمان فکر کند، وارد هر نوع خودارضاعی روحی می‌شود، اما هرگز به این فکر نمی‌افتد که تخیل او ریشه در معرفتی نامحسوس دارد که همهٔ ما داریم: اینکه تنها نیستیم.

کلمات دون‌خوان مرا میخکوب کرده بود. ناگهان به طور سیری‌ناپذیری گرسنه شدم. تهیگی‌ای در شکمم بود. تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود

که تا آنجا که می‌توانستم بدقت گوش فرادهم و بخورم. او ادامه داد:
ـ مشکل در رویارویی با امور و بر حسب زمان و مکان این است که فقط متوجه می‌شوی که چیزی وارد زمان و مکانی شده که در اختیار تو و خیلی محدود است. ساحران برعکس میدان وسیعی در اختیار دارند که می‌توانند متوجه شوند آیا چیزی از بیرون فرود آمده است. به طور کلی خیلی از موجودات جهان، موجوداتی که آگاهی دارند، ولی سازواره ندارند، در میدان آگاهی دنیای ما یا میدان آگاهی دنیای توأمان آن فرود می‌آیند، بی‌آنکه هیچگاه آدم معمولی متوجه آنها شود. موجوداتی که در میدان آگاهی ما یا میدان آگاهی دنیای توأمان ما فرود می‌آیند، به دنیاهای دیگر تعلق دارند که در کنار دنیای ما و توأمان آن وجود دارد. کل جهان لبالب از دنیاهای آگاهی موجودات آلی و موجودات غیرآلی است.

دون‌خوان به صحبت ادامه داد و گفت که آن ساحران می‌دانستند چه موقعی آگاهی غیرآلی از دنیاهای دیگر بجز دنیای توأمان ما در حیطهٔ آگاهی آنها فرود آمده است. او گفت همچنانکه هر انسانی در این کرهٔ خاکی می‌تواند انجام دهد، آن شمنان طبقه‌بندیهای بی‌پایانی از انواع متفاوت این انرژی را درست کردند که آگاهی دارد. آنان آنها را با اصطلاح عمومی موجودات غیرآلی می‌شناسند. پرسیدم:
ـ این موجودات غیرآلی هم زندگی دارند، مثل ما که داریم؟
ـ اگر فکر کنی که زندگی آگاه‌بودن است، پس آنها هم زندگی دارند. فکر کنم دقیقتر است بگوییم که اگر زندگی بتواند با شدت، تیزی و تداوم آن آگاهی اندازه‌گیری شود، صادقانه می‌توانم بگویم که آنها بیشتر از من و تو زنده هستند؟
ـ دون‌خوان این موجودات غیرآلی هم می‌میرند؟

دون‌خوان لحظه‌ای قبل از آنکه پاسخی دهد، خندید. بعد گفت:
ـ اگر تو مرگ را پایان آگاهی بنامی، بله، آنها هم می‌میرند. آگاهیِ‌شان پایان

می‌یابد. مرگ آنها بیشتر شبیه مرگ انسان است و همزمان نیست، زیرا مرگ انسان حق انتخابی نهانی دارد. چیزی است مثل بندی در سندی قانونی، بندی که با چنان حروف ریزی نوشته شده است که تو بفهمی نفهمی می‌توانی آن را ببینی. باید از ذره‌بینی استفاده کنی تا بتوانی آن را بخوانی و با وجود این مهمترین بندِ سند است.

ـ دون‌خوان، حق انتخاب نهانی چیست؟

ـ حق انتخاب نهانی مرگ منحصراً برای ساحران است. آنها تا جایی که می‌دانم تنها کسانی هستند که آن حروف ریز را خوانده‌اند. برای آنان آن حق گزینش، مناسب و کارکردی است. مرگ برای آدمهای معمولی به معنای پایان آگاهیِ شان، پایان سازواره است. مرگ برای موجود غیرآلی همان معنا را دارد: پایان آگاهیِ شان. در هر دو مورد اثر مرگ عمل مکیده‌شدن به دریای تیرهٔ آگاهی است. آگاهی فردی آنها که با تجربیات زندگی پر شده است حد و مرزهایش را می‌شکند و آگاهی به عنوان انرژی به دریای تیرهٔ آگاهی جریان می‌یابد.

ـ ولی حق انتخاب نهانی مرگ چیست که فقط ساحران دارند؟ دون‌خوان؟

ـ مرگ برای ساحران عامل وحدت است. مرگ در عوض آنکه سازواره را متلاشی کند، همان طور که مورد معمولاً همین است، آن را وحدت می‌بخشد.

اعتراض کردم:

ـ چگونه مرگ می‌تواند چیزی را وحدت بخشد.

ـ برای ساحران مرگ به قلمرو حالات روحی افراد در بدن خاتمه می‌دهد. ساحران قدیم عقیده داشتند که حاکمیت بخشهای متفاوت بدن است که بر حالات روحی و اعمال کلِ جسم حاکم است، بخشهایی که کارکرد نادرست آنها بقیهٔ جسم را به آشوب می‌کشاند، برای مثال وقتی که تو خوردت به دلیل خوردن آشغال مریض شوی. در آن صورت وضع شکمت هر چیز دیگری را

تحت تأثیر قرار می‌دهد. مرگ تسلط آن بخشهای فردی را از بین می‌برد. آگاهی‌شان را به یک واحد مبدل می‌کند.

ـ منظورت این است که ساحران بعد از اینکه می‌میرند هنوز آگاهی دارند.

ـ برای ساحران مرگ عمل وحدت است که هر ذره از انرژی آنها را به کار می‌گیرد. تو به مرگ به عنوان جسدی در برابرت فکر می‌کنی، جسمی که شروع به متلاشی‌شدن کرده است. برای ساحران وقتی که عمل وحدت واقع می‌شود، هیچ جسدی نیست. واپاشی و گندیدگی نیست. بدنشان در کل آن به انرژی مبدل شده است. انرژیی که دارای آگاهی است، متلاشی نمی‌شود. حد و مرزهایی را که سازواره درست کرده است، حد و مرزهایی را که مرگ از هم می‌پاشد، در مورد ساحران هنوز عملکرد دارد، هر چند دیگر به چشم غیرمسلح دیده نمی‌شود.

او با لبخند گشاده‌ای ادامه داد:

ـ می‌دانم داری می‌میری که از من بپرسی آیا آنچه را وصف می‌کنم روح است که به جهنم یا بهشت می‌رود؟ نه، روح نیست. آنچه برای ساحران اتفاق می‌افتد، در صورتی که آنها آن حق انتخاب نهانی مرگ را برگزینند، این است که به موجودات غیرآلی مبدل می‌شوند، موجودات غیرآلی بسیار خاص و بسیار سریعی که قادر به انجام‌دادن ترفندهای باورناپذیر ادراک هستند. آنگاه ساحران به چیزی گام می‌نهند که شمنان مکزیک کهن سفر نهایی می‌نامیدند. بی‌کرانگی قلمرو اعمال آنان می‌شود.

ـ دون‌خوان منظورت این است که جاودانی می‌شوند؟

ـ هشیاری‌ام در مقام ساحر به من می‌گوید که آگاهی‌شان به پایان می‌رسد، همان طور که آگاهی موجودات غیرآلی خاتمه می‌یابد، ولی ندیده‌ام که چنین اتفاقی بیفتد. اطلاعات دست‌اولی در آن مورد ندارم. ساحران قدیم معتقد بودند که آگاهی، از نوع آگاهی موجودات غیرآلی، تا مدتی که کرهٔ زمین هست، دوام خواهد آورد. زمین زهدان آنهاست. تا وقتی که دنیا

دوام دارد، آگاهی آنها ادامه دارد. این برای من منطقی‌ترین دلیل است.

تداوم و ترتیب توضیح دون‌خوان برای من عالی بود. هیچ راهی نداشتم که چیزی به آن بیفزایم. او مرا با احساسی اسرارآمیز و توضیحاتی بر زبان نیامده که باید به انجام می‌رسید ترک کرد و رفت.

* * * *

در دیدار بعدی با دون‌خوان مکالمه‌ام را بی‌صبرانه با پرسشی شروع کردم که بیش از همه مرا به خود مشغول کرده بود.

ـ دون‌خوان آیا این امکان هست که ارواح و اشباح واقعاً وجود داشته باشند؟

ـ آنچه تو ممکن است روح یا شبح بنامی، وقتی که توسط ساحران بدقت مشاهده شود، به یک مطلب منتهی می‌شود: امکان دارد که هر یک از اشباح روح‌سان تودهٔ میدانهای انرژی باشد که آگاهی دارد و ما آن را به چیزهایی مبدل می‌کنیم که می‌شناسیم. اگر مورد این است، پس اشباح انرژی دارند. ساحران آن را پیکربندیهای مولد انرژی می‌نامند. اگر از آنان انرژی نتراود، در این صورت آنان مخلوقات شبح‌گونهٔ وهمی‌اند و معمولاً متعلق به شخصی بس نیرومند هستند ـ نیرومند بر حسب آگاهی.

دون‌خوان ادامه داد:

ـ داستانی که مرا بیش از اندازه مجذوب کرد، داستانی بود که یکبار تو دربارهٔ عمه‌ات به من گفتی. آن را به خاطر می‌آوری؟

* * * *

به دون‌خوان گفته بودم وقتی که چهارده سال داشتم رفته بودم تا در منزل عمه‌ام زندگی کنم. او در خانهٔ خیلی بزرگی می‌زیست که سه حیاط با سکونتگاه در بین هر یک از آنها داشت: اتاق خواب، اتاق نشیمن و غیره. نخستین حیاط خیلی ساده بود و با قلوه‌سنگ فرش شده بود. به من گفتند که خانه‌ای مستعمراتی بوده است و نخستین حیاط جایی بوده است که کالسکه‌های اسب‌رو در آن می‌رفته‌اند. دومین حیاط در واقع باغ بسیار زیبایی

با درختهای میوه بود که در میان آن راههای زیکزاگ‌مانندی به سبک مراکشی آجر فرش شده بود. سومین حیاط پوشیده از گلدانهای گلی بود که از رُخبام سقف آویزان بود و قفسهای پرندگان و فوارهٔ سبک مستعمراتی در وسط آن با آب روان داشت و نیز محوطهٔ بزرگ نرده‌داری هم با سیم خاردار بود که خاص خروس‌جنگیهای عزیز عمه‌ام؛ یعنی تنها دلخوشی او در زندگی بود.

عمه‌ام آپارتمان کاملی را درست در جلو باغ میوه در اختیارم گذاشت. فکر کردم که بهترین دوران زندگیم را در آنجا خواهم گذراند. می‌توانستم تمام میوه‌هایی را که می‌خواستم، بخورم. هیچ کسی در آن خانه دست به میوه‌های هیچ یک از آن درختان نمی‌زد، البته به دلایلی که هرگز بر من معلوم نشد. اعضای خانه متشکل از عمه‌ام؛ یعنی خانم کُپل و بلندقد و چهره‌گردی بود که دورهٔ پنجاه‌سالگی را می‌گذراند. او خیلی شاد و شنگول، نقالی عالی و پر از عجایبی بود که در پس چهره‌ای رسمی و در کاتولیکی مؤمن نهان می‌کرد. سرپیشخدمتی هم داشت؛ مردی بلندقد و باابهت در اوایل چهل‌سالگی که قبلاً در ارتش سرگروهبان بود و اغوا شده بود که از شغلش دست بکشد و شغل پیشخدمتی، محافظ و همه‌کاره را در خانهٔ عمه‌ام عهده‌دار شود که مزد بیشتری داشت. همسرش، زنی جوان و زیبا مصاحب عمه‌ام، آشپز و مورد اعتماد او بود. این زوج دختری هم داشتند. دختر کُپل کوچکی که درست مثل عمه‌ام بود. شباهت او به عمه‌ام آنقدر زیاد بود که عمه‌ام او را قانوناً به فرزندی پذیرفته بود.

این چهار نفر ساکت‌ترین آدمهایی بودند که دیده بودم. زندگی بسیار آرامی را می‌گذراندند که فقط عادات عجیب عمه‌ام آن را به هم می‌زد. عمه‌ام در آنی تصمیم می‌گرفت که به سفر برود و یا خروس‌جنگی جدیدی تربیت کند و واقعاً جنگ خروس راه می‌انداخت که مقدار زیادی پول هم در آن بود. او با علاقهٔ زیاد از آنها مراقبت می‌کرد. گاهی اوقات تمام روز کارش همین بود. برای این کار دستکشهای چرمی کلفت می‌پوشید و ساق‌پیچهای چرمی

سفتی می‌بست که او را از خروسهای جنگی‌اش محفوظ بدارند.

من دو ماه بسیار خوبی را در خانهٔ عمه‌ام گذراندم. او بعدازظهر به من موسیقی درس می‌داد و داستانهای بی‌پایانی دربارهٔ اجدادم به من می‌گفت. وضع زندگیم برایم مطلوب بود، زیرا عادت داشتم با دوستانم بیرون بروم و نباید هم به‌کسی می‌گفتم که چه ساعتی برمی‌گردم. گاهی اوقات ساعتها وقت صرف می‌کردم و در تختم دراز می‌کشیدم، بی‌آنکه بخوابم. پنجره را باز می‌گذاشتم تا بوی گلهای نارنج اتاقم را پر کند. هر گاه که بیدار در آنجا دراز کشیده بودم، می‌شنیدم که کسی سرسرا را به طرف پایین می‌رود که در طول تمام ملک در جناح شمالی امتداد داشت و حیاطهای خانه را به هم متصل می‌کرد. این راهرو طاقهای زیبا و کف کاشیکاری شده داشت. چهار لامپ با ولتاژ کم راهرو را با نور ضعیف خود روشن می‌کرد. چراغها هر روز عصر ساعت شش روشن می‌شدند و شش صبح هم خاموش می‌شدند.

از عمه‌ام پرسیدم چه‌کسی شبها قدم می‌زند و کنار پنجره‌ام می‌ایستد، زیرا هر که هست که قدم می‌زند، کنار پنجره‌ام می‌ایستد، بعد برمی‌گردد و به طرف ورودی اصلی خانه می‌رود. عمه‌ام لبخندزنان گفت:

ـ عزیزم، با این مزخرفات خودت را ناراحت نکن. احتمالاً سرپیشخدمت من است که گشت خود را می‌زند، چیز مهمی نیست. ترسیدی؟

ـ نه، نترسیدم، فقط کنجکاو شدم، زیرا سرپیشخدمت شما هر شب به اتاق من می‌آید. گاهی اوقات صدای قدمهایش مرا بیدار می‌کند.

او پرس‌وجویم را با روشی سرراست نادیده گرفت و گفت که سرپیشخدمت نظامی بوده است و عادت دارد که گشت بزند، چون نگهبان گشت می‌زند. من هم توضیح او را پذیرفتم.

روزی به سرپیشخدمت گفتم که صدای قدمهایش خیلی بلند است و خواهش کردم که اگر ممکن است هنگام گشت‌زدن در کنار پنجره‌ام کمی بااحتیاط‌تر باشد، طوری که بگذارد من بخوابم. او با صدایی خشمناک گفت:

ـ نمی‌دانم از چه حرف می‌زنی!
ـ عمه‌ام گفت که تو شبها گشت می‌زنی.
در حالی که چشمانش از فرط انزجار برق می‌زد، گفت:
ـ هرگز چنین کاری نمی‌کنم!
ـ پس چه کسی شبها کنار پنجره‌ام راه می‌رود؟
ـ هیچ کسی کنار پنجره‌ات راه نمی‌رود. تو چیزهایی را تصور می‌کنی. فقط برو و دوباره بخواب. دردسر به پا نکن. این را به خاطر خودت می‌گویم.

در آن سالها هیچ چیزی برایم بدتر از این نبود که کسی به من بگوید کاری را به خاطر من انجام می‌دهد. آن شب به محض آنکه شروع به شنیدن صدای گامها کردم، از تختم بیرون آمدم و پشت دیواری ایستادم که به ورودی آپارتمانم منتهی می‌شد. آنگاه با خودم حساب کردم که هر کسی که قدم می‌زند به دومین لامپ رسیده است، فقط سرم را بیرون بردم تا پایین راهرو را ببینم. ناگهان صدای گامها متوقف شد، اما هیچ کسی دیده نمی‌شد. راهروِ کم‌نور خالی بود. اگر کسی در آنجا قدم می‌زد، به وقت نیاز داشت تا پنهان شود، زیرا جایی برای پنهان‌شدن نبود. فقط دیوارهای لخت بودند.

ترسم چنان شدید بود که از ته دل فریاد کشیدم و تمام اهل خانه را بیدار کردم. عمه‌ام و سرپیشخدمتش کوشیدند تا مرا به این طریق آرام کنند که می‌گفتند تمام اینها را تصور می‌کنم، اما هیجانم چنان شدت داشت که هر دو آنها دست آخر با درماندگی اقرار کردند که چیزی ناشناخته، چیزی که آنها نمی‌دانند چیست، هر شب در خانه قدم می‌زند.

* * * *

دون‌خوان گفت که یقیناً عمه‌ام بوده است که شبها قدم می‌زده است؛ یعنی این طور بگویم که یک جنبه از آگاهی او که بر آن تسلط اختیاری ندارد. او عقیده داشت که این پدیده از حس بازیگوشی یا رازی اطاعت می‌کند که عمه‌ام پرورانده است. دون‌خوان مطمئن بود که فکری دستنیافتنی نیست که عمه‌ام

در سطحی نامحسوس نه فقط تمام این سر و صداها را موجب می‌شد، بلکه او قادر به دستکاری خیلی پیچیده‌تر آگاهی هم بوده است. دون‌خوان همچنین گفت برای آنکه کاملاً حق را گفته باشد باید این امکان را پذیرفت که گامها ثمر آگاهی غیرآلی بوده است.

دون‌خوان گفت که ساحران مکتب او موجودات غیرآلی را که ساکن دنیای توأمان ما هستند، خویشاوندان ما می‌دانند. آن شمنان اعتقاد داشتند بیهوده است که با اعضای خانوادهٔ خود دوست شویم، زیرا درخواستهایی که برای چنین دوستی‌ای وضع می‌شود همواره بیش از حد است. او گفت که آن نوع موجودات غیرآلی که نخستین پسرعموهای من هستند، بی‌وقفه با ما تماس برقرار می‌کنند، اما تماس آنها با ما در سطح آگاهی هشیارانه نیست. به زبان دیگر ما همه چیز را به طریقی نامحسوس دربارهٔ آنها می‌دانیم، در حالی که آنها همه چیز را دربارهٔ ما به شیوه‌ای اختیاری و آگاهانه می‌دانند. دون‌خوان ادامه داد:

ـ انرژی نخستین پسرعموهای ما مایهٔ زحمت است. آنها به اندازهٔ ما ناتوان هستند. بگذار بگویم که موجودات آلیِ و غیرآلی دنیای توأمان ما کودکان دو خواهرند که در مجاورت هم زندگی می‌کنند. آنها کاملاً شبیه یکدیگرند، هر چند متفاوت به نظر می‌رسند. نمی‌توانند به ما کمک کنند و ما هم نمی‌توانیم به آنها کمک کنیم. شاید بتوانیم با یکدیگر همراه شویم و خانوادهٔ محشری را تشکیل دهیم، اما چنین اتفاقی نیفتاده است. هر دو شاخهٔ خانواده بیش از اندازه حساسَند و سَرِ هیچ چیز ناراحت می‌شوند. این رابطهٔ خاصی بین نخستین پسرعموهای حساس است. ساحران مکزیک کهن اعتقاد داشتند که اساس مطلب این است که انسانها و موجودات غیرآلی دنیای توأمان بسیار خودپردازند.

طبق سخنان دون‌خوان طبقه‌بندی دیگری که ساحران مکزیک کهن از موجودات غیرآلی درست کرده بودند، مربوط به پیشاهنگان یا کاشفان بود و

منظور آنها از این مطلب آن نوع موجودات غیرآلی بود که از اعماق جهان می‌آیند و دارندگان آگاهیی هستند که بیش از اندازه سریعتر و تیزتر از آگاهی انسانهاست. دون‌خوان اظهار داشت که ساحران کهن نسلها طرحهای طبقه‌بندی‌شدهٔ خود را صیقل داده و ظریف کرده‌اند و نتایج آنها این بوده است که انواع خاصی از موجودات غیرآلی از مقولهٔ پیشاهنگان یا کاشفان، به دلیل سرزندگی خود به بشر شباهت دارند. آنها می‌توانستند ارتباط برقرار کنند و روابط نمادینی را با بشر بنا نهند. ساحران کهن این نوع موجودات غیرآلی را همزاد می‌نامیدند.

دون‌خوان توضیح داد که اشتباه مهم آن شمنان با ارجاع به این نوع از موجودات غیرآلی این بود که ویژگیهای انسانی را به آن انرژی غیرشخصی نسبت می‌دادند و عقیده داشتند که می‌توانند آن را مهار کنند. آنان به این بلوکهای انرژی به عنوان یاورشان فکر می‌کردند و به آنان اعتماد داشتند، بی‌آنکه بفهمند که چون انرژی ناب هستند، قدرت تحمل هیچ تلاشی را ندارند. ناگهان دون‌خوان گفت:

ـ همهٔ چیزهایی را که می‌شود دربارهٔ موجودات غیرآلی دانست، به تو گفته‌ام. تنها راهی که می‌توانی این را بیازمایی به وسیلهٔ تجربهٔ مستقیم است.

از او نپرسیدم می‌خواست چه کنم. ترس عمیقی بدنم را با انقباضی عصبی چنان لرزاند که همچون انفجار آتشفشانی از شبکهٔ خورشیدی‌ام فوران کرد و تا نوک انگشتهای پا و بالاتنه‌ام ادامه یافت. او اعلام کرد:

ـ امروز به جستجوی موجودات غیرآلی می‌رویم.

دون‌خوان به من دستور داد روی تختم بنشینم و دوباره حالتی را اتخاذ کنم که سکوت درونی را موجب می‌شد. از دستوراتش با سهولتی غیرعادی پیروی کردم. معمولاً به این کار تمایلی نداشتم، شاید این علنی نبود، ولی به هر حال آن را با ناراحتی و اکراه انجام می‌دادم. فکر مبهمی داشتم که زمانی که نشستم، تقریباً در وضع سکوت درونی بودم. افکارم دیگر واضح نبود. تاریکی

نفوذناپذیری در اطرافم احساس می‌کردم که مرا وامی‌داشت احساس کنم که گویی به خواب می‌روم. بدنم کاملاً بیحرکت بود یا به این دلیل که قصد نداشتم به آن فرمان حرکت دهم و یا برای اینکه نمی‌توانستم چنین چیزی را فرموله کنم.

لحظه‌ای بعد خودم را با دون‌خوان دیدم که در صحرای سونورا قدم می‌زدیم. اطراف را شناختم. آنقدر بارها با او به آنجا رفته بودم که تمام جزئیات آن را به یاد داشتم. پایان روز بود و نور خورشید غروب‌کننده در من حالت نومیدی پدید می‌آورد. خود به خود راه می‌رفتم و از احساس جسمانی‌ام آگاهی داشتم که همراه با افکار نبود. حالت بودنم را برای خودم نمی‌گفتم. می‌خواستم این را به دون‌خوان بگویم، ولی آرزوی گفتن دربارهٔ احساس جسمانی من به او در آنی محو شد.

دون‌خوان خیلی آهسته و با صدایی آرام و جدی گفت که بستر خشک رودخانه‌ای که روی آن راه می‌رویم مناسبترین مکان برای چیزی است که در نظر داریم و من باید تنها روی تخته‌سنگی بنشینم و خودش هم رفت و روی تخته‌سنگ دیگری نشست که پانزده متر دورتر بود. از دون‌خوان نپرسیدم که چه کنم، پرسشی که معمولاً از او می‌کردم. خودم می‌دانستم چه باید بکنم. آنگاه صدای خش‌وخش گامهای مردمی را شنیدم که در میان بوته‌هایی راه می‌رفتند که در آنجا به مقدار کم پراکنده بودند. در آن ناحیهٔ رطوبت کافی نبود تا رویش متراکم بوته‌ها را امکان‌پذیر سازد. به فاصله‌های سه یا چهارمتری چند بوتهٔ مقاوم روییده بود.

سپس دو مرد را دیدم که نزدیک می‌شدند. به نظر بومی می‌رسیدند، شاید سرخپوستان یاکی از یکی از شهرهای مجاور یاکی بودند. آمدند و نزدم ایستادند. یکی از آنها خونسرد از من پرسید حالم چطور است. می‌خواستم به او لبخند بزنم، بخندم، اما نتوانستم. چهره‌ام بیش از اندازه سفت و سخت بود، با وجود این شادمان بودم. می‌خواستم بالا و پایین بپرم، اما نتوانستم. به او

گفتم که خوب هستم. سپس از آنها پرسیدم چه کسی هستند. به آنان گفتم که آنها را نمی‌شناسم و با وجود این آشنایی فوق‌العاده‌ای با آنان احساس می‌کنم. یکی از مردان سرراست گفت که همزادان من هستند.

به آنها خیره شدم و کوشیدم صورتشان را به خاطر بسپارم، اما تغییر کرد. به نظر رسید که آنها خودشان را بسته به حالت نگاه‌کردنم شکل می‌دهند. هیچ افکاری نداشتم. هر چیزی را احساسی درونی رهنمون می‌شد. آنقدر به آنها نگریستم تا صورتشان کاملاً از بین رفت و سرانجام دو لکهٔ براق درخشان در مقابلم بود که نوسان داشت. لکه‌های درخشان حد و مرزی نداشتند. به نظر می‌رسید که از درون به طور منسجمی نگاه داشته می‌شوند گاهی صاف و پهن می‌شدند و سپس دوباره بلند و بزرگ به اندازهٔ یک آدم.

ناگهان حس کردم که دست دون‌خوان، دست راستم را چنگ زد و مرا از روی تخته‌سنگ کشید. گفت که وقتش است برویم. لحظه‌ای بعد، دوباره در خانه‌اش در مکزیک مرکزی و بیش از هر زمان دیگری گیج بودم. او گفت:

ـ امروز موجودات غیرآلی را یافتی و سپس آن را همان طور دیدی که واقعاً هست: انرژی تَه‌نشست‌شدهٔ تقلیل‌ناپذیر از هر چیزی است. تا آنجا که به ما مربوط است دیدن انرژی به طور مستقیم، اصل مطلب برای هر انسانی است. شاید چیزهایی دیگری فراسوی آن است، ولی آنها در دسترس ما نیستند.

دون‌خوان تمام اینها را بارها و بارها بیان کرد و هر بار که گفت به نظر می‌رسید کلماتش مرا بیشتر و بیشتر محکم و کمک می‌کند تا به حال طبیعیم بازگردم.

آنچه را شاهدش بودم، آنچه را شنیده بودم به دون‌خوان گفتم. دون‌خوان برایم توضیح داد که آن روز موفق شدم شکل آدمسان موجودات غیرآلی را به اصل و جوهرشان تغییر شکل دهم: انرژی غیرشخصی که از خویشتن خویش آگاهی دارد. او گفت:

ـ باید متوجه باشی این شناخت ما در اصل نظامی تفسیری است که منابع ما

را محدود می‌کند. نظام تفسیری ما آن چیزی است که به ما می‌گوید پارامترهای امکانات ما چیست و چون ما از آن نظامِ تفسیری در تمام زندگیمان استفاده می‌کنیم، احتمالاً جرئت نداریم خلاف اظهارنظرهایمان عمل کنیم.

دون‌خوان ادامه داد:

ـ انرژی این موجودات غیرآلی ما را هل می‌دهد و ما این ضربه را بسته به حالتمان تفسیر می‌کنیم. برای ساحران عاقلانه‌ترین امر این است که آن موجودات را تا سطح تجریدی پایین آورند. هر قدر ساحران تفسیر کمتری کنند، برای آنها بهتر است.

ادامه داد:

ـ از حالا به بعد هر گاه که با منظر عجیب شبحی مواجه شدی، جا نزن و مقاوم باش و با حالتی انعطاف‌ناپذیر به آن خیره شو. اگر موجودی غیرآلی باشد، تفسیر تو از آن همچون برگ پژمرده‌ای می‌افتد. اگر اتفاقی نیفتاد، فقط اختلال بی‌اهمیت ذهن توست، که به هر حال ذهن تو نیست.

دید واضح

برای نخستین بار در زندگیم خود را در تنگنایی کامل یافتم که در دنیا چگونه رفتار کنم. دنیای اطرافم عوض نشده بود. قطعاً از عیبی در خودم ناشی می‌شد. نفوذ دون‌خوان و تمام فعالیتهایی که از آداب و اعمال او سرچشمه می‌گرفت و مرا عمیقاً به آنها مشغول کرده بود، عوارض خود را می‌خواستند و موجب ناتوانی جدی در سروکارداشتنم با همنوعانم می‌شدند. مشکلم را آزمودم و به این نتیجه رسیدم که عیب من اصرارم در این بود که همه را بی‌هیچ تفاوتی با دون‌خوان می‌سنجیدم.

به نظر من دون‌خوان موجودی بود که زندگیش را از هر لحاظ طبق ضوابط حرفه‌ای گذرانده بود، به این معنا که هر یک از اعمالش، مهم نبود که چقدر بی‌اهمیت باشد، حساب شده بود. دور و بر مرا مردمی گرفته بودند که یقین داشتند موجوداتی نامیرا هستند؛ کسانی که دائماً خود را نقض می‌کردند.

آنها آدمهایی بودند که نمی‌شد روی اعمالشان حساب کرد. این بازی منصفانه نبود. همه چیز علیه مردمی بود که با آنها آشنا شده بودم. من به رفتار تغییرناپذیر دون‌خوان، به فقدان کامل خودپسندی او و به دامنهٔ پیمایش‌ناپذیر هوش وی عادت داشتم. تعداد اندکی از مردمی که می‌شناختم خبر داشتند که الگوی دیگری از رفتار موجود است که آن کیفیت‌ها را دربردارد. اکثر آنان فقط الگوی رفتاری خوداندیشی را می‌شناختند که در اصل انسانها را ضعیف و آشفته می‌کند.

در نتیجه زمان مشکلی را در مطالعات آکادمیکی خود داشتم. داشتم عقب می‌ماندم؛ نومیدانه می‌کوشیدم توضیحی منطقی بیابم که تلاشهای آکادمیکی مرا توجیه کند. تنها چیزی که به کمکم آمد و مرا با دنیای آکادمیکی، هر چند به طرزی ضعیف، ارتباط داد، توصیه‌ای بود که روزی دون‌خوان به من کرده بود: سالک ـ رهرو باید عشق به دانش داشته باشد، به هر شکلی که دانش ارائه شود.

او مفهوم سالکان ـ رهرو را تعریف کرد، گفت به ساحرانی اشاره دارد که چون جنگاور، چون سالکانی مبارزند، در دریای تیرهٔ آگاهی سفر می‌کنند. او افزود که انسانها مسافران دریای تیرهٔ آگاهی هستند و این کرهٔ خاک چیزی جز ایستگاه سفرشان نیست. به دلایل نامربوطی که در آن موقع به من نگفت، مسافران سفر خود را قطع کرده‌اند. گفت که انسانها در نوعی گرداب گیر افتاده‌اند، جریانی که به طرزی حلقه‌مانند می‌گرددو به آنان این احساس را می‌دهد که حرکت می‌کنند، در حالی که آنان در اصل ایستا هستند. او بیان کرد که ساحران تنها هماوردان نیرویی هستند که انسانها را محبوس می‌دارد، حال آن نیرو هر چه می‌خواهد باشد. ساحران بر اثر انضباطشان از چنگ آن نیرو رهایی یافته‌اند و به سفر آگاهی خویش ادامه می‌دهند.

ناتوانی‌ام در تمرکز علاقه‌ام به مضامین مردمشناختی که کاملاً برایم بی‌تفاوت بودند، سرانجام به بلوای درهم و برهمی در زندگی آکادمیکی من

منجر شد. بی‌تفاوتی من به این دلیل نبود که این مضامین جاذب نبودند، بلکه به دلیل این واقعیت بود که اغلب مثل آنکه در سندی حقوقی باشد، مسئله بر سر کلمات و مفاهیمی بود که باید دستکاری می‌شد تا به نتیجهٔ خاصی دست یافت که سوابق را ثابت کند. ما بحث می‌کردیم که دانش بشری به چنین شیوه‌ای بنا شده است و کوشش هر فردی در واقع سنگ بنایی برای ساختنِ نظام دانش است. مثالی که برایم زده شد به نظام قانونی اشاره داشت که طبق آن زندگی می‌کنیم و برای ما بینهایت باارزش است. به هر حال تصورات رمانتیکی من در آن موقع مانع شدند تا خود را وکیل مدافع در مردمشناسی بدانم. من این مفهوم را تمام و کمال پذیرفته بودم که مردمشناسی باید زهدان تمام تلاشهای انسانی یا معیار انسانها باشد.

دون‌خوان که عمل‌گرایی تمام عیار و سالک ـ رهرویی در راه ناشناخته بود، گفت که همه‌اش مبالغه و گزافه‌گویی است و مهم نیست که مطالب مردمشناختی که به من ارائه شده، شگردهای کلمات و مفاهیم است، بلکه آنچه مهم است عمل به آداب آن انضباط است. یکبار به من گفت:

ـ فرقی ندارد که تو چقدر خوانندهٔ خوبی باشی و چقدر کتابهای عالی بتوانی بخوانی، مهم آن است که برای آنچه نمی‌خواهی بخوانی انضباطی را بپرورانی. وقتی ساحری چیزی می‌آموزد، قضیهٔ اصلی تمرین در آن چیزی است که نمی‌پذیرد، نه در آنچه می‌پذیرد.

تصمیم گرفتم مدتی تحصیلم را متوقف کنم و در دپارتمان هنری شرکتی مشغول کار شدم که عکس‌برگردان درست می‌کرد. شغلم تمام نیرو و فکرم را به خود مشغول کرد. برای من مبارزه‌طلبی در این بود که وظایفی را که به من محول می‌شد تا آنجا که می‌توانستم بی‌عیب و نقص و سریع انجام دهم. آماده‌سازی ورقه‌های پلاستیکی با تصاویری که از طریق چاپ سیلک‌اسکرین به عکس‌برگردان مبدل می‌شدند، روندی معمول و استانده بود که نیازی به ابداع نداشت و مهارت کارگران با دقت و سرعت آنان

سنجیده می‌شد. من معتاد به کار شدم و بینهایت لذت می‌بردم.

مدیر دپارتمان هنری و من تقریباً با هم دوست شدیم. او عملاً مرا زیر بال و پر خود گرفت. نامش ارنست لیپتون (E. Lipton) بود. من او را بیش از حد تحسین می‌کردم و برایش احترام قائل بودم. او هنرمندی خوب و صنعتگری عالی بود. عیب او ملایمت و مراعات زیاده از حد دیگران بود که به عدم تحرک و انفعالی‌بودن نزدیک بود.

برای مثال روزی سوار اتومبیل از پارکینگ رستورانی بیرون می‌آمدیم که در آن غذا خورده بودیم. او بسیار مؤدبانه منتظر شد تا رانندهٔ اتومبیل دیگری که در جلو او بود از پارکینگ بیرون برود. ظاهراً راننده ما را ندید و با سرعتی زیاد شروع کرد که عقب بزند. ارنست لیپتون براحتی می‌توانست بوق بزند تا توجه آن مرد را جلب کند که مواظب باشد چه می‌کند. در عوض او نشست و موقعی که آن مرد به اتومبیلش زد، همچون ابلهی خندید. سپس برگشت و از من عذرخواهی کرد: او گفت:

ـ خدای من، می‌توانستم بوقم را به صدا درآورم، ولی آنقدر صدایش بلند است که مرا ناراحت می‌کند.

مردی که عقب آمده و به اتومبیل ارنست زده بود، عصبانی بود و باید آرام می‌شد. ارنست گفت:

ـ ناراحت نباش. اتومبیلت خسارتی ندیده است. بعلاوه تو فقط چراغهایم را خُرد کردی و من می‌خواستم آنها را عوض کنم.

روز دیگری، در همان رستوران با چند ژاپنی که مشتریان شرکت تهیه عکس‌برگردان و مهمانش بودند، ناهار می‌خوردیم. آنها دوستانه با ما صحبت می‌کردند و سؤالهایی می‌پرسیدند. پیشخدمت با غذا آمد و بشقابهای سالاد را جمع کرد. تا به بهترین وجهی که می‌تواند روی آن میز باریک برای بشقابهای بزرگ غذای اصلی جا باز کند. یکی از ژاپنی‌ها جای بیشتری می‌خواست و بشقابش را به جلو هل داد. این هل‌دادن بشقاب ارنست را به

حرکت درآورد و بشقاب سُر خورد و پایین افتاد. باز هم ارنست می‌توانست به آن مرد تذکر بدهد، ولی این کار را نکرد. او لبخندزنان در آنجا نشست تا بشقاب در دامانش افتاد.

در فرصتی دیگر به خانه‌اش رفتم تا به او کمک کنم که چند تیر، به صورت داربست بالای حیاط او بگذاریم، زیرا می‌خواست درخت مویی در آنجا برویاند که هم آنجا سایه شود و هم اینکه میوه داشته باشد. ما تیرها را قبلاً مرتب و چارچوب عظیمی درست کردیم و یک طرف آن را بلند کردیم و به چند دیرک پیچ کردیم. ارنست مردی بلندقد و نیرومند بود و به عنوان وسیلهٔ بالابرنده از تیرهای دراز به کلفتی پنج سانتیمتر در ده سانتیمتر استفاده کرد. انتهای دیگر را برایم بلند کرد تا چفتها را در سوراخهایی که قبلاً ایجاد کرده بودیم، به تیرهای حایل متصل و محکم کنم، اما قبل از آنکه فرصت داشته باشم تا چفتها را در آن بگذارم، کسی بشدت در زد و ارنست خواهش کرد ببینم کیست، ضمن اینکه چارچوب تیرها را نگاه داشته بود.

همسرش با بسته‌های خواروباری که خریده بود، پشت در بود. او گفتگویی طولانی با من کرد و من ارنست را فراموش کردم. حتی به همسرش کمک کردم تا مواد غذایی را جمع و جور کند. در حال مرتب کردن کرفسها بودم که به یاد آوردم دوستم هنوز چارچوب تیرها را نگاه داشته است و چون از او شناخت داشتم، می‌دانستم که هنوز هم به همین کار مشغول و منتظر است تا دیگران هم همین توجه او را داشته باشند و مراعات بکنند. با ناراحتی شتابان به حیاط عقب ساختمان رفتم و او را روی زمین یافتم. او از فرط خستگی که بر اثر نگاه‌داشتن چارچوب سنگین چوبی به او دست داده بود، سقوط کرده بود. مثل عروسک پارچه‌ای به نظر می‌رسید. دوستانش را برای کمک خبر کردیم و چارچوب تیرها را بالا بردیم. او دیگر نمی‌توانست این کار را بکند. باید در تخت دراز می‌کشید و مطمئن بود که فتق گرفته است.

اما داستان کلاسیک دربارهٔ ارنست لیپتون این بود که او روزی در آخر

هفته با بعضی از دوستان برای پیاده‌روی به کوههای سان‌برناردینو رفت. آنها شب را در کوه چادر زدند. در حالی که همه خوابیده بودند، ارنست به میان بوته‌ها رفت و چون آدم ملاحظه‌کاری بود، مقدار زیادی از چادر فاصله گرفت که مزاحم کسی نشود. در تاریکی سُر خورد و از سرازیری کوه به پایین غلتید. پس از آن به دوستانش گفت که بوضوح می‌دانست که به ته دره سقوط می‌کند و خواهد مرد. به هر حال شانس با او یار بود و با نوک انگشتانش لبه‌ای را گرفت. ساعتها آن را همین طور نگاه داشت و در تاریکی با پاهایش دنبال حایلی می‌گشت، زیرا چیزی نمانده بود که دستهایش وابدهد. او تا لحظهٔ مرگش هم می‌خواست آن را نگاه دارد. با درازکردن پاهایش تا جایی که می‌توانست، برآمدگی کوچکی در صخره‌ای یافت که کمک کرد تا به آن تکیه کند. مثل عکس‌برگردانهایی که درست می‌کرد به صخره چسبید تا بقدر کافی هوا روشن شد و دید که فقط سی سانتیمتر با زمین فاصله دارد. دوستانش گله کردند و گفتند:

ـ ارنست، تو باید فریاد می‌کشیدی و کمک می‌خواستی.

ـ خدای من! فکر کردم فایده‌ای ندارد. کی صدای مرا می‌شنید؟ فکر کردم که حداقل یک کیلومتر و نیم در دره غلتیده‌ام. بعلاوه شما همه خوابیده بودید!

ضربهٔ نهایی برای من موقعی بود که ارنست لیپتون که روزانه دو ساعت وقت صرف آمد و شد از خانه به مغازه و برعکس می‌کرد، تصمیم گرفت اتومبیل کم‌مصرفی بخرد: یک فولکس واگن قورباغه‌ای و شروع کرد به اینکه اندازه بگیرد چند کیلومتر را با هر گالن بنزین طی می‌کند. بینهایت تعجب کردم وقتی که روزی او گفت ۱۸۸ کیلومتر را با هر گالن بنزین می‌رود. او که آدم دقیقی بود، حرفش را به این طریق اصلاح کرد که گفت بیشترین مقدار رانندگی را در شهر نکرده و در بزرگراهها انجام داده است، هر چند که در اوج ساعات ترافیک باید اغلب آهسته براند و دوباره سرعت بگیرد. یک هفته بعد گفت که به ۳۲۵کیلومتر با هر گالن رسیده است.

این رویداد شگفت‌انگیز افزایش یافت تا اینکه به میزانی باورنکردنی رسید؛ یعنی به ۹۶۷ کیلومتر با هر گالن بنزین. دوستانش به او گفتند که به کمپانی فولکس واگن در مورد این دستاورد خبر دهد. ارنست لیپتون بیش از حد خوشحال بود و مغرورانه پاسخ داد که دارد فکر می‌کند وقتی به ۱۵۰۰ کیلومتر برسد، چه کند. دوستانش گفتند در آن صورت می‌تواند بگوید که معجزه کرده است.

این وضع خارق‌العاده ادامه داشت تا صبح روزی که او مچ یکی از دوستانش راگرفت که ماهها با او شوخی بی‌مزه‌ای کرده بود و در باک او بنزین ریخته بود. هر روز صبح سه یا چهار لیوان در آن ریخته بود طوری که عقربهٔ نشان‌دهندهٔ باک پر هرگز روی خالی نبود. دیگر ارنست لیپتون تقریباً خشمگین شد. بدترین حرفش این بود:

ـ آخ، مثلاً فکر می‌کنی که کارت خنده‌دار است.

من هفته‌ها بود می‌دانستم که دوستانش با او شوخی می‌کنند، ولی نمی‌توانستم دخالت کنم. فکر می‌کردم به من ربطی ندارد. کسانی که با او شوخی می‌کردند، یک عمر با او دوست بودند و من تازه‌وارد بودم. وقتی قیافهٔ مأیوس و ناراحت او و ناتوانی‌اش را در خشمگین‌شدن دیدم، احساس گناه کردم و مضطرب شدم. دوباره با یکی از دشمنان قدیمم مواجه شدم. از ارنست لیپتون متنفر شدم و همزمان بشدت او را دوست داشتم. او درمانده بود.

دلیل حقیقی این بود که ارنست لیپتون شکل پدرم بود. شیشه‌های قطور عینک او و موهای عقب‌زده‌اش و ته‌ریش خاکستری او که هرگز نمی‌توانست آن را درست اصلاح و شانه کند، شکل پدرم را به یادم می‌آورد. او همان بینی راست و نوک‌تیز و همان چانهٔ تیز را داشت. وقتی دیدم ارنست لیپتون قادر نیست عصبانی شود و مشتی به دهان این آدمهای مسخره بزند، شباهت او به پدرم برایم کامل و این مطلب امر خطرناکی شد.

به یاد می‌آورم که چگونه پدرم دیوانه‌وار عاشق خواهر دوستش شد. روزی آن دختر را در تفریحگاهی دیدم که دست مرد جوانی را گرفته بود. مادرش به عنوان ینگه همراهش بود. دختر خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. دو جوان یکدیگر را شادمانه می‌نگریستند. تا جایی که توانستم ببینم، همان عشق جوانی به بهترین شکلش بود. وقتی پدرم را دیدم این مورد را به او گفتم و در حالی که از هر لحظهٔ بازگویی‌ام با تمام بدجنسی‌ای که در دهسالگی می‌توانستم داشته باشم، لذت می‌بردم گفتم که دوست‌پسری واقعی دارد. او ناراحت شد، ولی حرفم را باور نکرد. با جسارت از او پرسیدم:

ـ اصلاً حرفی به این دختر زده‌ای؟ می‌داند که عاشقش هستی؟

پرخاش‌کنان گفت:

ـ خر نشو! بچه موذی. من نباید به هیچ زنی این مزخرفات را بگویم.

مثل کودکی لوس با ترشرویی مرا نگریست؛ لبهایش از فرط خشم می‌لرزید. گفت:

ـ او مال من است. باید بداند که همسر من است، بی‌آنکه لازم باشد چیزی به او بگویم.

او تمام این حرفها را با اطمینان مطلق کودکی زد که همه چیز در زندگی به او داده شده است، بی‌آنکه مجبور شود برای به دست‌آوردنش مبارزه کند. در بهترین شرایط ضربهٔ نهایی را وارد آوردم. گفتم:

ـ خوب، فکر می‌کنم او منتظر بود که کسی این حرف را بزند و حالا کسی هست که رو دست تو زده است.

آماده بودم که بپرم و از دسترسش بگریزم، زیرا فکر می‌کردم با تمام خشمش مرا خواهد زد، ولی در عوض از پا درآمد و گریه کرد. در حالی که بی‌اختیار هق و هق می‌کرد، از من خواهش کرد جاسوسی آن دختر را کنم و به او بگویم چه خبر است، چون هر کاری از من برمی‌آید.

من بیش از هر چیزی از پدرم منزجر بودم و همزمان نیز او را با اندوهی

بی‌نظیر دوست داشتم. برای آنکه موجب ناراحتی او شده بودم، به خودم فحش می‌دادم.

ارنست لیپتون آنقدر زیاد مرا یاد پدرم می‌انداخت که شغلم را ول کردم و بهانه آوردم که باید به دانشکده بروم. نمی‌خواستم باری را که بر شانه‌هایم حمل می‌کردم، فزون کنم. هرگز خودم را نبخشیدم که برای پدرم آن نگرانی را به بار آوردم و هرگز هم او را نمی‌بخشم که آنقدر ترسو بود.

* * * *

به دانشکده بازگشتم و دست به کار این وظیفهٔ عظیم شدم که دوباره مطالعات مردشناسی‌ام را سر و سامان دهم. آنچه این کار را بسیار مشکل می‌کرد این واقعیت بود که شخصی که می‌توانستم به دلیل شیوهٔ تحسین‌برانگیز، کنجکاوی دلیرانه و خواستش برای توسعهٔ دانشش براحتی و با لذت و خشنودی با او کار کنم، بی‌آنکه عصبی شوم یا از نظرگاههای دفاع‌ناپذیرش دفاع کنم، به دپارتمان من تعلق نداشت و باستانشناس بود. به دلیل نفوذ او بود که من ابتدا به تحقیق میدانی علاقه‌مند شدم. شاید به این دلیل که او در واقع بیرون رفته و اطلاعات را به معنای واقعی کلمه بیرون کشیده بود. شیوهٔ عملی او مایهٔ دلخوشی هوشیاری‌ام بود. او تنها کسی بود که مرا تشویق کرد پیش بروم و تحقیق میدانی انجام دهم، زیرا چیزی برای از دست دادن نداشتم. یکبار به من گفت:

ـ همه چیز را از دست می‌دهی و همه چیز را به دست می‌آوری.

این عاقلانه‌ترین نصیحتی بود که در آکادمی به من گفته شد. وقتی نصیحت دون‌خوان را پی‌گرفتم و در خصوص تصحیح وسواس خوداندیشی‌ام کار کردم، بی‌اغراق چیزی نداشتم که از دست بدهم و همه چیز را به دست می‌آوردم، ولی در آن موقع این امکان برای من وجود نداشت.

وقتی با دون‌خوان دربارهٔ مشکلم حرف زدم که نمی‌توانم پروفسوری را بیابم که با او کار کنم، فکر کردم واکنش او نسبت به آنچه گفته‌ام، بیرحمانه

است. او مرا چُس و حتی بدتر خواند. به من چیزی را گفت که خودم می‌دانستم: اگر اینقدر عصبی نبودم، می‌توانستم با موفقیت با هر کسی در آکادمی یا سر کارم کار کنم. او ادامه داد و گفت:

ـ سالکان ـ رهرو گله نمی‌کنند. آنها هر چه را بی‌کرانگی به دستشان بدهد به عنوان مبارزه‌طلبی می‌پذیرند. مبارزه‌طلبی همانا مبارزه‌طلبی است؛ شخصی است. نمی‌تواند به عنوان لعنت یا رحمت پذیرفته شود. سالک ـ رهرو یا مبارزه را می‌برد و یا اینکه مبارزه او را درهم می‌کوبد. بُردن هیجان‌آورتر است، پس ببر!

به او گفتم که گفتن این حرف برای او یا هر کس دیگری آسان است، اما تحقق‌بخشیدن به این امر مطلب دیگری است. ناراحتیهای من راه‌حلی ندارد، زیرا ناشی از ناتوانیهای همنوعانم است که باثبات نیستند. او گفت:

ـ این تقصیر مردم دور و بر تو نیست. آنها کار دیگری نمی‌توانند بکنند. تقصیر خود توست، زیرا این تویی که می‌توانی کاری کنی، اما تو مصممی که در سکوتی عمیق دربارهٔ آنها داوری کنی. هر ابلهی می‌تواند قضاوت کند. اگر تو بخواهی قضاوت کنی فقط بدترینها را می‌بینی. تمام ما افراد بشر اسیر هستیم و این زندان است که ما را وامی‌دارد به چنین وضع غم‌انگیزی دست به عمل زنیم. مبارزه‌طلبی تو پذیرفتن مردم است به همان طریقی که هستند. دست از سر مردم بردار!

ـ اما دون‌خوان این بار کاملاً در اشتباهی. باور کن که من هیچ علاقه‌ای به قضاوت دربارهٔ آنها یا درگیری با آنها به هیچ طریقی ندارم.

او لجوجانه اصرار کرد:

ـ تو می‌فهمی که از چه حرف می‌زنم. اگر خودت نمی‌دانی که علاقه داری در مورد آنها قضاوت کنی، پس در وضع بدتری از آن چیزی هستی که فکرش را می‌کردم. این عیب سالکان ـ رهرو است که وقتی دوباره سفر خود را آغاز می‌کنند، فوراً از خود راضی می‌شوند و از کنترل خارج.

نزد دون‌خوان اقرار کردم که شکایتهایم بیش از حد حقیرانه است. تا این حد می‌دانستم. به او گفتم که با رویدادهای روزمره مواجه شده‌ام، رویدادهایی که خصوصیت ناخوشایند آنها این است که تمام تصمیماتم را تضعیف می‌کنند و برایم دردناک است که با او دربارهٔ وقایعی حرف بزنم که به طور جدی مرا به خود مشغول کرده است. او اصرار کرد و گفت:

ـ دست بردار، حرفت را بزن. چیزی را از من مخفی نکن. من مثل لوله‌ای خالی هستم. هر چه به من بگویی به بی‌کرانگی خواهد رسید.

ـ تنها چیزی که دارم آه و ناله و شکایتهای اندوهبار است. من دقیقاً مثل مردمی هستم که می‌شناسم. امکان ندارد با یکی از آشنایان حرف بزنم، بی‌آنکه او بی‌پرده یا به طور ضمنی شکایت نکند.

برای دون‌خوان گفتم که دوستانم حتی در ساده‌ترین مکالمات ترتیبی می‌دهند تا مقدار زیادی گله و شکایت را در آن وارد کنند، برای مثال در مکالمه‌ای مثل مکالمهٔ ذیل:

ـ کار و بار چطور است جیم؟

ـ اوه، خوبه، خوبه، کال.

سکوتی طولانی در پی آن است و من مجبورم بپرسم:

ـ اتفاقی افتاده است، جیم؟

ـ نه! همه چیز خوب است. من مشکل کوچکی با مِل داشتم، ولی تو که می‌دانی مِل چطور است: خودخواه و گُه، ولی خوب، مجبوری دوستانت را همان طور که هستند، بپذیری. درست می‌گویم؟ البته او هم می‌توانست یک کمی بیشتر ملاحظه‌کار باشد، ولی خوب دیگر، او خودش است. همواره به تو زحمت می‌دهد. قبولم کن یا ولم کن. او از وقتی که دوازده سال داشتیم این کار را می‌کرد؛ واقعاً تقصیر من است. اصلاً چرا باید او را بپذیرم.

ـ خوب، حق با توست جیم. می‌دانی که مِل آدم خیلی مشکلی است، بله، درست است.

ـ خوب، حالا که ما از آدمهای گُه حرف می‌زنیم، باید بگویم که تو هم بهتر از مِل نیستی. اصلاً نمی‌شود روی تو حساب کرد.

... و غیره. یکی دیگر از مکالمات کلاسیک این است.

ـ حالت چطور است الکس؟ زندگی تأهلی چطور است؟

ـ اوه، عالی است. برای اولین بار سر موقع و در خانه غذا می‌خورم، ولی دارم چاق می‌شوم. کاری ندارم که بکنم جز اینکه تلویزیون نگاه کنم. سابقاً با شما دوستان بیرون می‌رفتم، ولی حالا نمی‌توانم. ترزا نمی‌گذارد. البته می‌توانم به او بگویم دلم می‌خواهد، ولی نمی‌خواهم ناراحتش کنم. راضی هستم، ولی بدبخت شدم.

و الکس قبل از آنکه ازدواج کند بدبخت‌ترین مرد بود. او هر بار که تصادفاً دوستانش را می‌دید شوخی همیشگی خود را تکرار می‌کرد و می‌گفت: «هی، تا اتومبیلم بیا، می‌خواهم تو را به این پتیاره معرفی کنم.»

از اینکه ما جا می‌خوردیم وقتی می‌دیدیم که در اتومبیلش ماده‌سگی هست، بینهایت لذت می‌برد. او پتیاره‌اش را به تمام دوستانش معرفی کرده بود. ما شوکه شدیم وقتی که او سرانجام با ترزا، دوندهٔ دو استقامت، ازدواج کرد. آنها در دو ماراتن و در موقعی که الکس ضعف کرد، با هم آشنا شدند. بعد به کوهستان رفتند و در آنجا ترزا مجبور شد به هر وسیله‌ای شده او را به زندگی بازگرداند، پس به صورتش شاشید. بعد از آن الکس اسیر او شد و او قلمروش را مشخص کرد. دوستانش عادتاً می‌گفتند «اسیر شاشی او». دوستانش فکر می‌کردند که ترزا حقیقتاً پتیاره‌ای است که الکس گیج و گنگ را به سگ چاقی مبدل کرده است.

من و دون‌خوان مدتی به این مطلب خندیدیم. سپس او با حالتی جدی مرا نگریست و گفت:

ـ اینها بالا و پایینهای زندگی روزمره است. می‌بَری و می‌بازی و نمی‌دانی که چه موقعی می‌بَری و چه موقعی می‌بازی. این قیمتی است که شخص

می‌پردازد وقتی تحت سلطهٔ خوداندیشی زندگی کند. حرفی که بتوانم به تو بگویم ندارم و تو هم حرفی نداری که به خودت بزنی. فقط می‌توانم سفارش کنم که احساس گناه نکن، چون تو خیلی خری. بلکه سعی کن تا به تسلط خوداندیشی پایان دهی. برگرد به دانشکده و وا نده.

ـ علاقه‌ام به اینکه در دانشکده بمانم، به طور شایان ملاحظه‌ای کاهش می‌یافت. شروع کردم به اینکه به طور اتوماتیک زندگی کنم. حس کردم افسرده و تحت فشارم. به هر حال متوجه شدم که ذهنم درگیر نیست. هیچ چیزی را محاسبه نکردم و برای خودم هدف و انتظاراتی را هم در نظر نگرفتم. افکارم وسواسی نبود، ولی احساسم بود. کوشیدم تا دوگانگی بین ذهن آرام و احساس متلاطم را دریابم. در این حالت که تهی از افکار و غرق در احساس بودم، روزی از هاینس هال (Haines Hall) که دپارتمان مردمشناسی در آنجا بود، برای ناهار به کافه‌تریا رفتم.

ناگهان لرزشی عجیب مرا فراگرفت. فکر کردم دارم ضعف می‌کنم و روی پله‌های آجری نشستم. در جلو چشمانم نقاط زردی می‌دیدم. این احساس را داشتم که دور خودم می‌گردم. مطمئن بودم که حالم دارد بد می‌شود. دیدم تار شد و سرانجام نتوانستم چیزی ببینم. ناراحتی جسمانی من چنان شدید و کامل بود که جا برای هیچ فکری نمی‌گذاشت. فقط احساس جسمانی ترس و دلهرهٔ آمیخته با شعف را داشتم و انتظاری عجیب که در آستانهٔ رویدادی عظیم قرار گرفته‌ام. آنها احساسی بدون همتای فکری بودند. در لحظهٔ خاصی دیگر نفهمیدم که نشسته‌ام یا ایستاده‌ام. نفوذناپذیرترین تاریکی که شخص بتواند تصورش را کند، مرا در خود گرفته بود و سپس انرژی را همان طور دیدم که در جهان جاری است.

ردیف گویهای درخشانی را دیدم که به طرفم می‌آمدند یا از من دور می‌شدند. همان طور که دون‌خوان همواره به من گفته بود، آنها را یکی‌یکی دیدم. می‌دانستم که آنها افراد مختلف هستند، زیرا اندازهٔ آنها متفاوت بود.

جزئیات ساختار آنها را آزمودم. درخشش و گردی آنها از رشته‌هایی ساخته شده بود که به نظر می‌رسید به یکدیگر متصل است. آنها تارهای نازک یا ضخیم بودند. هر یک از این پیکرهای درخشان پوشش ضخیم و پشمالویی داشت. مثل حیوانات کُرک‌دار درخشان و عجیب یا حشرات عظیم گردی به نظر می‌رسیدند که با موهای درخشان پوشیده شده باشند.

آنچه بیش از هر امر دیگری مرا شوکه کرد این بود که من تمام عمرم این حشرات کرک‌دار را دیده بودم. در هر فرصتی که دون‌خوان مرا واداشته بود تا عمداً آنها را ببینم، در همان موقع به نظرم رسیده بود همچون راهی فرعی است که با او رفته‌ام. تمام دفعاتی را به یاد آوردم که به من کمک کرده بود تا مردم را همچون گوی درخشان ببینم و تمام آن دفعات منفک از حجم دیدنی بود که حالا به آن دست یافته بودم، آنگاه بدون هیچ شک و تردیدی دانستم که در تمام عمرم، خودم، بتنهایی و بدون کمک شخص دیگری، انرژی را همان گونه مشاهده کرده‌ام که در جهان جاری است.

چنین برداشتی برایم توان‌کاه بود. حس کردم بیش از حد ضعیف و آسیب‌پذیرم. نیاز داشتم پناهی بجویم و جایی پنهان شوم. دقیقاً مثل رؤیایی بود که اکثر ما زمانی آن را دیده‌ایم. در رؤیا لخت هستیم و نمی‌دانیم چه کنیم. حس کردم بی‌حفاظ، ضعیف هستم و ترسیدم به حالت عادی برگردم. به نحوی مبهم حس کردم که دراز کشیده‌ام. برای بازگشت به حالت طبیعی خود را آماده کردم. تصور کردم که خودم را دراز کشیده در آن راه آجری می‌یابم که از فرط تشنج بدنم منقبض شده بود و حلقه‌ای از تماشاچیان مرا احاطه کرده بودند.

این احساس که دراز کشیده‌ام، متوالیاً واضحتر شد. حس کردم می‌توانم چشمانم را حرکت دهم. از میان پلک چشمان بسته‌ام می‌توانستم نور را ببینم، ولی ترسیدم چشمانم را باز کنم. عجیب این بود که صدای هیچ‌یک از کسانی را که تصور می‌کردم دور من هستند، نمی‌شنیدم. اصلاً صدایی نمی‌شنیدم.

سرانجام جرئت به خرج دادم و چشمانم را گشودم. روی تخت در دفتر کارم واقع در گوشهٔ خیابان ویلشر (Wilshire) و بلوار وست‌وود دراز کشیده بودم.

از اینکه خودم را در تختم دیدم دیوانه شدم، ولی به دلیلی که از قدرت فهم من خارج بود، فوراً خودم را آرام کردم. بی‌تفاوتی جسمانی یا رضایت جسمانی، جایگزین دیوانگی من شد، چیزی مثل آنچه شخص پس از خوردن غذایی خوب احساس می‌کند. به هر حال نتوانستم ذهنم را آرام کنم. این شناخت که تمام عمرم انرژی را به طور مستقیم دیده‌ام، برایم شوکه‌آور بود. چگونه ممکن بود که از چنین چیزی خبر نداشته باشم؟ چه چیزی مانع از دستیابی من به این وجه از وجودم شده بود؟ دون‌خوان گفته بود که هر فردی استعداد دیدن انرژی را به طور مستقیم دارد. آنچه او نگفته بود این بود که هر فردی مستقیماً انرژی را می‌بیند، ولی از این امر خبر ندارد.

* * * *

این سؤال را با دوستی روانپزشک در میان نهادم. او نتوانست معمای مرا حل کند. فکر کرد که واکنشم بر اثر خستگی و تحریکهای زیاده از حد است. او برایم والیوم تجویز کرد و گفت که استراحت کنم.

جرئت نکردم به کسی بگویم که در تختم بیدار شده‌ام، بی‌آنکه بدانم چگونه به آنجا آمده‌ام. بنابراین عجله‌ام برای دیدن دون‌خوان بیش از موجه بود. به محض اینکه توانستم، با هواپیما به مکزیکوسیتی پرواز کردم، در آنجا اتومبیلی کرایه کردم و به جایی رفتم که او می‌زیست. وقتی رویدادی را نقل کردم که ذهنم نمی‌توانست از آن سر در بیاورد، دون‌خوان خندان گفت:

ـ تمام این کارها را قبلاً هم کرده‌ای. فقط دو چیز جدید هست. یکی اینکه خودت بتنهایی انرژی را مشاهده کردی. آنچه انجام دادی متوقف‌کردن دنیا بود و آنگاه متوجه شدی که همواره انرژی را همان طور دیده‌ای که در جهان جاری است، کاری که هر فردی می‌کند، بی‌آنکه از آن اطلاعی داشته باشد. کار جدید دیگر این است که تو بتنهایی از سکوت درونی خود سفر کردی.

بی‌آنکه لازم باشد به تو بگویم، خودت می‌دانی که همه چیز امکان دارد، اگر کسی از سکوت درونی خود بیرون رود. این بار ترس و ضعف تو برایت امکان‌پذیر ساخت که سر از تختت درآوری که خیلی هم دور از محوطهٔ UCLA نیست. اگر در حیرت خود افراط نمی‌کردی متوجه می‌شدی که آنچه انجام دادی چیزی نیست، چیز خارق‌العاده‌ای برای سالک ـ رهرو نیست، اما مطلبی که از بالاترین درجهٔ اهمیت برخوردار است، دانستن این نیست که همواره مستقیماً انرژی را مشاهده کرده‌ای و یا از سکوت درونی خود بیرون رفته‌ای، بلکه بیشتر چیز دیگری است که دو جنبه دارد: نخست آنکه چیزی را تجربه کردی که ساحران مکزیک کهن آن را دید واضح یا از دست دادن شکل انسانی می‌نامند: وقتی که حقارت بشری محو شود، طوری که گویی لکهٔ مه ابرمانندی بر فراز ما بوده است، مِهی که آهسته صاف می‌شود و از بین می‌رود، ولی تحت هیچ شرایطی نباید فکر کنی که این عملی انجام شده است. دنیای ساحران مثل دنیای زندگی روزمره، دنیایِ تغییرناپذیری نیست که وقتی به هدفت رسیدی، به تو بگویند همواره بَرنده می‌مانی. در دنیای ساحران دستیابی به هدفی معین بسادگی به این معناست که تو مؤثرترین وسیله را برای ادامهٔ مبارزه‌ات یافته‌ای که ضمناً هرگز پایان نمی‌یابد. اما دومین قسمت این قضیهٔ دوگانه این است که تو دیوانه‌کننده‌ترین پرسش برای قلبهای انسانها را تجربه کرده‌ای. خودت آن را به زبان آوردی وقتی که پرسیدی: چطور امکان دارد که ندانم تمام عمرم انرژی را مستقیماً مشاهده کرده‌ام؟ چه چیزی مانع دستیابی من به این جنبه از وجودم شده است؟

سایه‌های گِلی

لذتبخش‌ترین تجربه‌ای که من می‌شناختم نشستن در سکوت با دون‌خوان بود. ما راحت روی صندلیهای راحتی در عقب خانه‌اش، واقع در کوهستانهای مکزیک مرکزی نشسته بودیم. اواخر بعدازظهر بود. نسیم مطبوعی می‌وزید، خورشید به عقب خانه رسیده و به پشت ما می‌تابید. نور محوشونده‌اش سایه‌های بی‌نظیری از درجات رنگ سبز را در درختان بزرگ حیاط عقب خانه پدید آورده بود. دور و بر خانه و در حوالی آن درختهای بزرگی روییده بودند که مانع دیدن منظرهٔ شهری می‌شدند که او در آن می‌زیست. این امر همواره این برداشت را به من می‌داد که در بیابان برهوت هستم، بیابان برهوتی متفاوت از صحرای بایر سونورا، ولی با وجود این بیابان برهوت. ناگهان دون‌خوان گفت:

ـ امروز دربارهٔ جدیترین موضوع ساحری بحث می‌کنیم و با این مطلب شروع

شروع می‌کنیم که دربارهٔ کالبد انرژی حرف بزنیم.

او بارها کالبد انرژی را برایم وصف کرده بود. گفته بود که توده‌ای از میدانهای انرژی است که کالبد جسمانی را تشکیل می‌دهد، به شرطی که به عنوان انرژی دیده شود که در جهان جاری است. گفته بود که کوچکتر، متراکم‌تر است و ظاهری سنگین‌تر از کرهٔ درخشان کالبد جسمانی دارد.

دون‌خوان توضیح داد که بدن و کالبد انرژی دو تودهٔ میدان انرژی هستند که توسط نیرویِ پیونددهندهٔ عجیبی به یکدیگر فشرده و متراکم شده‌اند. او بیش از حد تأکید کرد که نیرویی که گروه میدانهای انرژی را به یکدیگر می‌پیوندد، طبق سخنان ساحران مکزیک کهن، اسرارآمیزترین نیرو در جهان است. به گمان او این نیرو جوهر ناب کلِ کیهان، حاصل جمع آنچه وجود دارد، بود.

او مدعی بود که کالبد جسمانی و کالبد انرژی تنها پیکربندیهای انرژی در حیطهٔ ما انسانها هستند که با یکدیگر تعادل ایجاد می‌کنند. به همین دلیل پذیرفت که هیچ دوگانگی دیگری جز دوگانگی این دو نیست. برای او دوگانگی بین جسم و ذهن، روح و جسم چیزی نبود جز به هم پیوستگیِ صرف ذهن که بدون هیچ گونه بنیاد انرژتیکی از آن ساطع می‌شود.

دون‌خوان گفت که هر کسی از طریق انضباط می‌تواند کالبد انرژی را به کالبد جسمانی نزدیکتر کند. معمولاً فاصلهٔ بین این دو فوق‌العاده است. وقتی کالبد انرژی در فاصلهٔ معینی قرار گیرد که برای هر یک از افراد تفاوت دارد، هر کسی بر اثر انضباط می‌تواند آن را به نسخهٔ عین کالبد جسمانی شکل دهد؛ یعنی به صورت موجودی جسمانی و سه‌بُعدی. تصور ساحران در مورد دیگری یا کالبد اختری از این پدید آمده است. در این مورد هر آدمی می‌تواند به کمک انضباط، کالبد جسمانی جامد و سه‌بُعدی را به صورت نسخهٔ عین کالبد انرژی خویش شکل دهد؛ یعنی بار اثیری انرژی که مثل تمام انرژیها برای چشم بشر مرئی نیست.

وقتی دون‌خوان همه چیز را در این مورد به من گفت، عکس‌العمل من این

بود که از او پرسیدم آیا او مطلبی اسطوره‌ای را وصف می‌کند. او پاسخ داد که هیچ چیز اسطوره‌ای دربارهٔ ساحران وجود ندارد. ساحران موجوداتی عمل‌گرا هستند و آنچه شرح می‌دهند همواره چیزی کاملاً معقولانه و واقع‌بینانه است. طبق سخنان دون‌خوان مشکل در فهمیدن آنچه ساحران انجام می‌دهند این است که آنها از نظام شناخت متفاوتی اقدام می‌کنند.

آن روز همچنان که در عقب خانه‌اش در مکزیک مرکزی نشسته بودیم گفت که کالبد انرژی اهمیت بنیادی در هر چیزی دارد که در زندگی من روی می‌دهد. او دید که واقعیتی انرژتیکی هست که کالبد انرژی من در عوض آنکه از من دور شود، امری که معمولاً روی می‌دهد، با سرعتی زیاد به من نزدیک می‌شود. پرسیدم:

ـ دون‌خوان، یعنی چه که به من نزدیک می‌شود؟

لبخندزنان پاسخ داد:

ـ یعنی چیزی تو را دگرگون خواهد کرد و مقدار عظیمی کنترل در زندگیت خواهد آمد، ولی نه کنترل تو، کنترل کالبد انرژی.

ـ منظورت این است که نیرویی بیرونی مرا کنترل خواهد کرد؟

ـ در این لحظه نیروهای بسیار زیادی تو را از بیرون کنترل می‌کنند. کنترلی که من به آن اشاره دارم، چیزی خارج از قلمرو زبان است. کنترل توست و همزمان نیست. نمی‌تواند طبقه‌بندی شود، ولی یقیناً می‌تواند تجربه شود و مهمتر از همه آنکه مسلماً می‌تواند دستکاری شود. این مطلب را به خاطر بسپار: البته می‌توانی تمام و کمال آن را به نفع خودت دستکاری کنی که باز هم نفع تو نیست، بلکه نفع کالبد انرژی است. به هر حال کالبد انرژی تو هستی، پس می‌توانیم همچون سگهایی که دُم خود را گاز می‌گیرند، همین طور ادامه دهیم و بکوشیم تا آن را وصف کنیم. زبان قادر به وصف آن نیست. تمام این تجربه‌ها ماورایِ نحو کلام است.

هوا بسرعت تاریک شده بود و برگ درختان که مدت کوتاهی قبل از آن به

رنگ سبز می‌درخشید. اکنون خیلی تیره و سنگین می‌نمود. دون‌خوان گفت که اگر بی‌آنکه چشمانم را متمرکز کنم توجهم را بدقت به تیرگی برگها معطوف کنم و در واقع بیشتر از گوشهٔ چشمم به آنها بنگرم سایه‌های ناپایداری را خواهم دید که از میدان دیدم عبور می‌کنند. او گفت:

ـ این موقع روز وقت مناسبی است برای انجام‌دادن آنچه از تو خواهم خواست. فقط لحظه‌ای وقت می‌گیرد که توجه لازم را در خودت به کارگیری و آن را انجام دهی. تا وقتی سایه‌های تیرهٔ ناپایدار را ندیده‌ای دست از کار برندار.

من چند سایهٔ تیرهٔ ناپایداری را دیدم که بر برگهای درختان افتاده بود یا سایه‌ای بود که جلو و عقب می‌رفت و یا سایه‌های مختلف گذرایی که از راست به چپ یا چپ به راست و یا مستقیم در هوا حرکت می‌کردند. آنها به نظرم مثل ماهی سیاه چاقی یا ماهی عظیم‌الجثه‌ای می‌رسیدند. گویی که شمشیرماهی عظیم‌الجثه‌ای در هوا پرواز می‌کرد. غرق در این منظره شده بودم، سرانجام مرا ترساند. برای آنکه برگها را ببینم، هوا خیلی تاریک شده بود و با وجود این هنوز سایه‌های تیرهٔ ناپایدار را می‌دیدم. پرسیدم:

ـ دون‌خوان، این چیست؟ من سایه‌های تیرهٔ گذرا را در همه جا می‌بینم.

ـ آخ، این کل جهان است، قیاس‌ناپذیر، غیرخطی و خارج از حوزهٔ نحو کلام. ساحران مکزیک کهن نخستین کسانی بودند که این سایه‌های گذرا را دیدند و آن را پی‌گرفتند. آنها را همان طور دیدند که تو می‌بینی؛ آنها را همچون انرژی دیدند که در جهان جاری است و چیزی متعالی را کشف کردند.

ـ از حرف‌زدن بازایستاد و مرا نگریست. مکثهای او کاملاً بجا بود. همواره وقتی از حرف‌زدن دست برمی‌داشت که من سردرگم می‌شدم. پرسیدم:

ـ دون‌خوان چه چیزی را کشف کردند؟

کاملاً واضح گفت:

ـ آنها کشف کردند که ما همراه، ملازمی تمام عمر داریم. این همراه وجودی

یغماگر، وجودی متجاوز است که از اعماق کیهان می‌آید و بر زندگی ما حکومت می‌کند. انسانها اُسرای او هستند. آن متجاوز سرور و آقای ماست. ما را درمانده و سر به راه کرده است. اگر بخواهیم اعتراض کنیم، اعتراض ما را سرکوب می‌کند. اگر بخواهیم مستقل عمل کنیم، می‌خواهد که از آن صرف‌نظر کنیم.

هوا خیلی تاریک شده بود و به نظر می‌رسید که این تاریکی مانع حرف‌زدنِ من می‌شود. اگر روز بود از ته دل خندیده بودم. در تاریکی حس می‌کردم در خود فرورفته‌ام. دون‌خوان گفت:

ـ اطراف ما مثل قیر سیاه شده است ولی اگر از گوشهٔ چشمانت بنگری، هنوز هم سایه‌های ناپایداری را می‌بینی که در اطرافت می‌جهند.

حق با او بود. هنوز می‌توانستم آنها را ببینم. حرکت آنها مرا گیج می‌کرد. دون‌خوان چراغ را روشن کرد و به نظر رسید که این کار همه چیز را محو کرد. آنگاه گفت:

ـ تو خودت بتنهایی به آن چیزی رسیدی که شمنان مکزیک کهن آن را مضمون مضامین، اصل مطلب نامیده‌اند. من تمام مدت در حال طفره‌رفتن بوده‌ام و تلویحاً به تو گفته‌ام که چیزی جلو ما را گرفته است. براستی ما زندانی هستیم. این همان واقعیت انرژتیکی برای ساحران مکزیک کهن است.

ـ دون‌خوان چرا این وجود متجاوز همان طور که گفتی فرمانروایی را بر عهده گرفته است؟ باید توضیحی منطقی داشته باشد.

ـ توضیحی دارد که ساده‌ترین توضیح در جهان است. فرمانروایی را در دست گرفته است، چون ما غذای آنها هستیم و آنها ما را بیرحمانه می‌فشرند، چون معاش آنها هستیم. درست همان طور که ما مرغها را در مرغدانیها، در گالینروس (gallineros) نگاه می‌داریم، این متجاوزان هم ما را در آدمدانیها، در اومانروس (humaneros) نگاه می‌دارند. بنابراین، غذایشان همواره در دسترس آنهاست.

حس کردم که سرم بشدت این طرف و آن طرف می‌رود. نمی‌توانستم شدت ناراحتی و خشمم را بیان کنم، ولی جسمم حرکت می‌کرد تا آن را نشان دهد. بی‌اختیار از فرق سر تا نوک انگشتان پایم تکان می‌خورد. بعد صدای خودم را شنیدم که می‌گفتم:

ــ نه، نه، نه، امکان ندارد دون‌خوان، مزخرف است. آنچه می‌گویی یاوه و مخوف است. نمی‌تواند حقیقت داشته باشد. چه برای ساحران و چه آدم معمولی و یا هر کس دیگری.

دون‌خوان به آرامی پرسید:

ــ چرا نمی‌تواند؟ چرا؟ برای اینکه تو را عصبانی می‌کند؟

ــ بله، مرا عصبانی می‌کند. این ادعاها یاوه‌اند.

ــ خوب، تو هنوز تمام ادعاها را نشنیده‌ای. کمی بیشتر صبر کن و ببین چه حس می‌کنی. من الان تو را در معرض حملات برق‌آسا قرار می‌دهم؛ یعنی ذهنت را در معرض حملات مهیبی قرار می‌دهم که کاملاً گرفتار شوی و نتوانی بلند شوی و بروی، چون اسیری. نه برای اینکه من تو را به اسارت گرفته‌ام، بلکه چون چیزی در تو مانع رفتنت خواهد شد، در حالی که بخش دیگرت حقیقتاً از کوره در رفته است. پس خودت را آماده کن!

در من چیزی بود که آن طور که حس کردم کشته مردهٔ مجازات بود. او حق داشت. اگر تمام دنیا را هم به من می‌دادند خانهٔ او را ترک نمی‌کردم و با وجود این حتی یک ذره هم از یاوه‌هایی که می‌گفت، خوشم نمی‌آمد. دون‌خوان گفت:

ــ من به ذهن تحلیل‌گر تو متوسل می‌شوم. لحظه‌ای فکر کن و بگو چگونه می‌خواهی تضاد بین هوش بشر را به عنوان اهل فن و حماقت نظام عقاید و یا حماقت رفتار متضادش را توضیح دهی. ساحران معتقدند که متجاوزان یغماگر نظام عقایدمان، اندیشه دربارهٔ خیر و شر و سنن اجتماعی را به ما داده‌اند. آنها کسانی هستند که امیدها، انتظارات و رویاهای موفقیت و

شکست ما را سازمان می‌دهند. به ما طمع، حرص و ولع و بزدلی می‌دهند. متجاوزانند که ما را مغرور، پایبند به امور روزمره و خودپرست می‌کنند.

من که هنوز از آنچه او می‌گفت عصبانی بودم، پرسیدم:

ــ ولی دون‌خوان چگونه می‌توانند این کار را بکنند؟ وقتی خوابیده‌ایم تمام اینها را در گوشمان می‌خوانند؟

دون‌خوان لبخندزنان پاسخ داد:

ــ نه، به این صورت کار را نمی‌کنند، ابلهانه است. آنها بشدت مؤثرتر و سازمان‌یافته‌تر از این هستند. متجاوزان برای آنکه ما را مطیع، ترسو و ضعیف نگاه دارند، از شگردی فوق‌العاده استفاده می‌کنند، البته فوق‌العاده از نظر کاردان جنگ. شگردی خوفناک از نظر کسانی که آن را تحمل می‌کنند: آنها ذهن خود را به ما می‌دهند! حرفم را می‌شنوی؟ متجاوزان ذهن خود را به ما می‌دهند که ذهن ما می‌شود. ذهن متجاوز عجیب و غریب، متضاد، عبوس و سرشار از ترسی است که هر لحظه کشف شود. می‌دانم که هرگز مزهٔ گرسنگی را نچشیده‌ای، ولی دلهرهٔ غذا را داری که چیزی نیست جز دلهرهٔ متجاوزی که می‌ترسد هر لحظه‌ای شگردش کشف و غذایش گرفته شود. متجاوزان توسط ذهن که قبل از هر چیز ذهن خود آنهاست آنچه را برایشان مناسب است در زندگی بشر وارد می‌کنند و بدینسان به درجه‌ای از امنیت دست می‌یابند که همچون حایلی در برابر ترس آنها قرار می‌گیرد.

ــ دون‌خوان، این طور نیست که نتوانم تمام اینها را همان طور که هست بپذیرم، می‌توانم، ولی چیزی چنان نفرت‌انگیز در خود دارد که واقعاً مرا دفع می‌کند. مجبورم می‌کند جبهه بگیرم. اگر حقیقت دارد که آنها ما را می‌خورند، پس چگونه این کار را انجام می‌دهند؟

در چهرهٔ دون‌خوان لبخند گشاده‌ای دیده می‌شد. بسیار شاد بود. توضیح داد که ساحران کودکان را همچون گویهای عجیب و درخشان انرژی می‌بینند که از بالا تا پایین با روکش تابانی پوشیده شده‌اند. چیزی مثل پوشش

پلاستیکی که محکم به پیلهٔ انرژی آنها چسبیده است. او گفت که این روکش تابندهٔ آگاهی چیزی است که متجاوزان می‌بلعند و وقتی آدم به سن بلوغ می‌رسد تنها چیزی که از روکش تابندهٔ آگاهی می‌ماند حاشیه‌ای باریک است که از زمین تا روی انگشتان پا می‌رسد و این حاشیه به بشریت اجازه می‌دهد که به زور به زندگی ادامه دهد.

چنانکه گویی در رؤیا بودم، شنیدم که دون‌خوان ماتوس توضیح می‌دهد تا آنجا که می‌داند بشر تنها نوعی است که روکش تابندهٔ آگاهی آن خارج از پیلهٔ درخشان او قرار دارد. بنابراین براحتی طعمهٔ آگاهی نظمی متفاوت، مثل آگاهی شدید متجاوزان می‌شود.

سپس او حرفی زد که ناراحت‌کننده‌ترین حرفی بود که تاکنون گفته بود. گفت که این حاشیهٔ باریک آگاهی مرکز خوداندیشی است که بشر به طرزی چاره‌ناپذیر گرفتار آن شده است. متجاوزان خوداندیشیِ ما را که تنها نقطهٔ آگاهی است که در ما مانده است به بازی می‌گیرند و به این وسیله شعله‌های آگاهی پدید می‌آید که آنها به طرزی بیرحمانه و یغماگرانه می‌بلعند. آنها برای ما مشکلات احمقانه‌ای پیش می‌آورند که شعله‌های آگاهی را مجبور به برخاستن می‌کند و بدینسان ما را زنده نگاه می‌دارند تا شعلهٔ انرژتیکیِ نگرانیهایِ کاذب ما آنان را تغذیه کند.

می‌بایست چیزی در آنچه دون‌خوان گفت چنان مخرب باشد که واقعاً در آن لحظه حالم بد شد. پس از مدتی سکوت که حالم بهتر شد از دون‌خوان پرسیدم:

ـ ولی چرا ساحران مکزیک قدیم و ساحران کنونی که متجاوزان را می‌بینند، کاری علیه آنها نمی‌کنند؟

دون‌خوان با صدای گرفته و اندوهگینی پاسخ داد:

ـ من و تو هیچ کاری در این خصوص از دستمان برنمی‌آید. تنها کاری که می‌توانیم بکنیم این است که آنقدر باانضباط باشیم که آنها نتوانند به ما دست

بزنند. چطور می‌توانی از همنوعانت بخواهی که به چنین انضباط سختی عمل کنند؟ آنها فقط می‌خندند و تو را دست می‌اندازند و آنها که پرخاشگرتراند تو را کتک خواهند زد، ولی نه چندان برای آنکه حرفت را باور نمی‌کنند، چون در اعماق هر آدمی دانشی نخستین و درونی در خصوص هستی متجاوزان وجود دارد.

ذهن تحلیل‌گر من همچون یویویی به جلو و عقب می‌رفت؛ مرا ول می‌کرد و بازمی‌گشت و دوباره ول می‌کرد و بازمی‌گشت. آنچه دون‌خوان ادعا می‌کرد، نامعقول و باورنکردنی بود و همزمان ساده و معقولانه‌ترین چیز. هر نوع تضاد انسانی را که به فکرم رسید شرح می‌داد، ولی چگونه کسی می‌توانست تمام اینها را جدی بگیرد؟ دون‌خوان مرا در خط سیر بهمنی هل می‌داد که برای همیشه مرا به اعماق می‌برد.

موج مرعوب‌کنندهٔ دیگری را حس کردم. این موج از من ناشی نمی‌شد و با وجود این به من متصل بود. دون‌خوان کاری با من می‌کرد که همزمان به طرزی اسرارآمیز مثبت و به نحوی وحشتناک منفی بود. آن را همچون تلاشی برای بریدن لایه‌ای نازک احساس کردم که به من چسبیده بود. چشمانش را بی‌آنکه مژه بزند به چشمانم دوخته بود. آنگاه آنها را برگرفت و بی‌آنکه دیگر مرا بنگرد، شروع به صحبت کرد. گفت:

ــ وقتی که تردید تا حد خطرناکی تو را به سطوح می‌آورد، کاری عملی در این مورد بکن. چراغ را خاموش کن. در تاریکی رخنه کن و ببین که چه می‌توانی ببینی.

برخاست که چراغ را خاموش کند، نگذاشتم و گفتم:

ــ نه، نه، دون‌خوان، چراغ را خاموش نکن. من خوبم.

ــ ناگهان از تاریکی ترسیدم، ترسی که برایم عادی نبود. فقط فکر به آن مرا می‌ترساند. یقیناً در درونم چیزی می‌دانستم، ولی جرئت فکرکردن به آن و یا رؤیارویی با آن را به هیچ وجه نداشتم. دون‌خوان به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

ـ تو سایه‌های ناپایدار را جلو درختان دیدی، خوب است. می‌خواهم که آنها را در داخل این اتاق ببینی. تو هیچ چیزی را نمی‌بینی، فقط تصاویر گذرا را مشاهده می‌کنی. بقدر کافی برای این کار انرژی داری.

می‌ترسیدم که دون‌خوان برخیزد و چراغ را خاموش کند، کاری که کرد. دو ثانیهٔ بعد از ته دل فریاد کشیدم. نه فقط نیم‌نگاهی به این تصاویر گذرا انداخته بودم، شنیدم که در گوشم وزوز می‌کردند. دون‌خوان وقتی چراغها را روشن می‌کرد از فرط خنده دولا شده بود. او گفت:

ـ عجب آدم دمدمی مزاجی! از یکسو ناباور کاملی هستی و از دیگر سو عمل‌گرایی کامل. باید مبارزهٔ درونیت را سر و سامان دهی. در غیر این صورت مثل قورباغه بزرگی باد می‌کنی و می‌ترکی.

دون‌خوان ولم نکرد و بیشتر و بیشتر به گوشم فروخواند که ساحران مکزیک کهن متجاوز را دیدند. آنها آن را پروازگر نامیدند، زیرا در هوا می‌پرید. شکل زیبایی نیست. سایه‌ای بزرگ و به نحوی نفوذناپذیر تیره است، سایه‌ای سیاه که در هوا می‌پرد. سپس صاف بر زمین فرود می‌آید. ساحران مکزیک کهن این فکر از سرشان بیرون نمی‌رفت که آنها از چه موقعی به زمین آمده‌اند. آنها دلیل می‌آوردند که آدم باید در زمانی خاص موجودی کامل با بینشهای خیره‌کننده و شاهکارهای آگاهی بوده باشد که امروزه افسانه‌های اسطوره‌ای است و آنگاه به نظر می‌رسد که همه چیز محو شده و حالا ما بشر آرام‌شده و افتاده‌ای را داریم.

می‌خواستم عصبانی شوم و او را پارانویایی بنامم، ولی آن صداقتی که همواره در ناخودآگاهم حاضر بود، این بار نبود. چیزی در من فراسوی حدی بود که سؤال مورد علاقه‌ام را بپرسم: اگر آنچه می‌گوید حقیقت داشته باشد، چه می‌شود؟ در آن لحظه‌ای که او آن شب با من صحبت می‌کرد، در ته قلبم حس کردم که آنچه می‌گوید حقیقت دارد و همزمان نیز با نیرویی برابر، احساس کردم آنچه می‌گوید یاوه است. گلویم گرفته بود و بسختی نفس

می‌کشیدم. با ضعف پرسیدم:

ـ دون‌خوان چه می‌خواهی بگویی؟

ـ می‌خواهم بگویم که آنچه در برابر خود داریم متجاوزی ساده نیست. خیلی باهوش و سازمان‌یافته است. از سیستمی روش‌دار استفاده می‌کند تا ما را به‌دردنخور سازد. بشر که مقدر شده است موجودی جادویی باشد، دیگر جادویی نیست. او تکه‌ای گوشت است. برای آدمها دیگر رؤیایی بجز رؤیای حیوانی نمانده است که پرورش می‌یابد تا تکه‌گوشتی شود: بیمزه، عادی و مزخرف.

کلمات دون‌خوان در من واکنش جسمانی عجیبی ایجاد کرد که با حالت تهوع مقایسه‌شدنی بود. گویی دوباره داشت حالم بشدت بد می‌شد، اما حال تهوع از اعماق وجودم، از مغز استخوانم می‌آمد. بی‌اختیار متشنج شدم. دون‌خوان بشدت شانه‌هایم را تکان داد. حس کردم که گردنم بر اثر نیروی چنگ او به طرف جلو و عقب تکان می‌خورد. این تدبیر او فوراً مرا آرام کرد. تسلط بیشتری بر خود یافتم. دون‌خوان گفت:

ـ این متجاوز که البته موجودی غیرآلی است، مثل دیگر موجودات غیرآلی به طور کامل برای ما مرئی نیست. فکر می‌کنم وقتی بچه‌ایم آن را می‌بینیم و به این نتیجه می‌رسیم که آنقدر وحشتناک است که دیگر نمی‌خواهیم به آن فکر کنیم. البته کودکان می‌توانند مصرانه بر این ریخت تمرکز کنند، ولی اطرافیان اجازهٔ چنین کاری را نمی‌دهند. تنها راهی که برای بشر مانده، انضباط است. انضباط تنها عامل بازدارنده است، ولی منظورم از انضباط امور روزمرهٔ سخت و شدید نیست. منظورم این نیست که هر روز صبح سر ساعت پنج و نیم بیدار شوی و آنقدر آب سرد روی خودت بریزی که کبود نیل شوی. ساحران انضباط را قابلیت مواجهه با مسائل حساب‌نشده، در کمال آرامش، می‌دانند که در شمار انتظارات ما نیست. برای آنان انضباط هنر است: هنر مواجهه با بی‌کرانگی است، بی‌آنکه خود را ببازیم، نه برای اینکه آنها قوی و جان‌سخت

هستند، بلکه چون سرشار از ترس آمیخته با احترامند.
ـ از چه نظر انضباط ساحران عامل بازدارنده است.
دون‌خوان در حالی که چهره‌ام را طوری بررسی می‌کرد که گویی دنبال نشانهٔ ناباوری می‌گشت، گفت:
ـ ساحران می‌گویند که انضباط روکش تابندهٔ آگاهی را برای پروازگر بدمزه می‌کند. نتیجه این است که متجاوزان گیج می‌شوند. روکش تابندهٔ آگاهی که خوراکی نباشد، جزو شناخت آنان نیست. گمان می‌کنم پس از آنکه گیج شود، چارهٔ دیگری برایش نمی‌ماند، جز اینکه از کار شنیع خود صرف‌نظر کند. اگر متجاوز برای مدتی روکش تابندهٔ آگاهی ما را نخورد، روکش رشد می‌کند. برای آنکه این مطلب را کاملاً ساده کنم، می‌توانم بگویم که ساحران به وسیلهٔ انضباطشان متجاوزان را بقدر کفایت دور نگاه داشتند تا روکش تابندهٔ آگاهی آنها از حد انگشتان پا بالاتر رود و به اندازهٔ طبیعی خود بازگردد. ساحران مکزیک کهن می‌گفتند روکش تابندهٔ آگاهی همچون درخت است. اگر هرس نشود، به اندازه و حجم طبیعی خود می‌رسد. وقتی آگاهی به بالاتر از انگشتان پا برسد، مانورهای عظیم ادراک بدیهی است. حقهٔ بزرگ ساحران دوران قدیم در این بود که ذهن پروازگر را با انضباط خویش دچار دردسر کنند. آنان دریافتند که اگر با سکوت درونی ذهن پروازگر را به ستوه آورند، انتصاب بیگانه از بین می‌رود و به هر یک از کارورزانی که این تمهید را به کار می‌بُرد، این اطمینان را می‌دهد که ذهن خاستگاهی بیگانه دارد. به تو اطمینان می‌دهم که پروازگر بازمی‌گردد، ولی مثل گذشته قوی نیست و روندی آغاز می‌شود که به صورت امور روزمره درمی‌آید و ذهن پروازگر می‌گریزد تا برای روزی که همیشه از بین برود، براستی روزی اندوهناک! روزی است که باید به وسایل خودت اعتماد کنی که تقریباً هیچ است. هیچ کسی نیست که به تو بگوید چه کنی. دیگر ذهنی که خاستگاه بیگانه دارد نیست که به تو مزخرفاتی را دیکته کند که به آن عادت داشته‌ای، معلم من، ناوال حولیان به تمام کارآموزانش

تذکر می‌داد که این روز سخت‌ترین روز در زندگی ساحر است، زیرا ذهن واقعی که به ما تعلق دارد، حاصل جمع تمام تجربیات ما پس از عمری فرمانروایی بیگانه، محتاط، ناامن و ناپایدار شده است. شخصاً می‌خواهم بگویم که مبارزهٔ واقعی ساحر در این لحظه شروع می‌شود. چیزهای دیگر فقط آمادگی برای این لحظه است.

واقعاً هیجان‌زده شدم. می‌خواستم بیشتر بدانم و با وجود این احساس عجیبی در وجودم جیغ و داد راه می‌انداخت که متوقف شوم. احساس تلویحاً به نتایج شوم و مجازات اشاره داشت، به چیزی همچون غضب پروردگار که به دلیل وررفتن با چیزی که پروردگار بر آنها پوششی کشیده است، بر من نازل می‌شود. نهایت کوششم را کردم تا کنجکاویم غالب آید. سرانجام صدای خودم را شنیدم که می‌گفتم:

ـ منظور، منظور، منظورت از به ستوه‌آوردن ذهن پروازگر چیست؟

ـ انضباط، ذهن بیگانه را بیش از حد به ستوه می‌آورد. بنابراین ساحران به وسیلهٔ انضباطشان بر انتصاب بیگانه غلبه کردند.

ـ مجذوب حرفهایش شده بودم. یقین داشتم که یا دون‌خوان مطمئناً دیوانه است یا آنکه چیزی را به من می‌گوید که چنان هولناک است که تنم یخ می‌کند. به هر حال متوجه شدم که بسرعت انرژیم را به دست آوردم تا آنچه را او گفته بود، انکار کنم. پس از لحظه‌ای ترس چنان زدم زیر خنده که گویی دون‌خوان لطیفه‌ای برایم را تعریف کرده بود. حتی صدای خودم را شنیدم که گفتم:

ـ دون‌خوان، دون‌خوان، تو اصلاح‌ناپذیری.

ـ به نظر می‌رسید هر چیزی را که تجربه می‌کنم، می‌فهمد. سرش را تکان داد و چشمانش را با حرکت نومیدانهٔ کاذبی به آسمان دوخت و گفت:

ـ من اصلاح‌ناپذیرم که به ذهن پروازگر که تو در خودت داری ضربهٔ دیگری وارد می‌آورم. من یکی از خارق‌العاده‌ترین اسرار ساحران را بر تو فاش

خواهم ساخت. من یافته‌ای را برایت شرح خواهم داد که هزاران سال وقت ساحران را گرفت تا آن را تأیید کردند و استحکام بخشیدند.

مرا نگریست و با بدجنسی لبخند زد. آنگاه گفت:

ـ ذهن پروازگر برای همیشه می‌گریزد اگر ساحری موفق شود نیروی نوسانی را بگیرد که ما را به عنوان تودهٔ میدانهای انرژی با یکدیگر نگاه می‌دارد. اگر ساحری فشار را بقدر کفایت تحمل کند، ذهن پروازگر مغلوب می‌شود و می‌گریزد و این دقیقاً همان کاری است که تو باید بکنی. انرژیی را نگاهدار که تو را به یکدیگر می‌پیوندد.

باورنکردنی‌ترین واکنشی را داشتم که می‌شود تصور کرد. واقعاً چیزی در من طوری تکان خورد که گویی ضربه‌ای به او وارد آمده بود. ترسی توجیه‌ناپذیر سراپای وجودم را فراگرفت که من فوراً آن را به زمینهٔ مذهبی‌ام نسبت دادم. دون‌خوان گفت:

ـ تو از غضب پروردگار می‌ترسی، نمی‌ترسی؟ به تو اطمینان می‌دهم که ترس مال تو نیست. ترس پروازگر است، زیرا می‌داند که دقیقا همان کاری را می‌کنی که به تو می‌گویم.

کلماتش اصلاً مرا آرام نکرد. حالم بدتر شد. در حقیقت بی‌اختیار دچار تشنج شدم و به هیچ وجه نمی‌توانستم کاری کنم. دون‌خوان به آرامی گفت:

ـ نگران نباش. می‌دانم که این حمله‌ها بسرعت از بین می‌رود. به هر حال ذهن پروازگر هیچ تمرکزی ندارد.

پس از لحظه‌ای، همان‌طور که دون‌خوان پیش‌بینی کرده بود، همه چیز پایان یافت. حُسن تعبیر است اگر دوباره بگویم که گیج بودم، ولی این نخستین بار در تمام زندگیم، چه تنها و چه با دون‌خوان بود، که حال و روزم را نمی‌فهمیدم. می‌خواستم از روی صندلی بلند شوم و قدم بزنم، ولی به طور مرگباری می‌ترسیدم. سرشار از توضیحات منطقی و همزمان نیز سرشار از ترسی کودکانه بودم. عرق سردی بر سراسر بدنم نشست و من شروع کردم به

اینکه نفس عمیق بکشم. به طریقی وحشتناکترین صحنه را برای خودم پدید آورده بودم. سایه‌های تیرهٔ ناپایداری دور و بر من، به هر طرفی که می‌گشتم، می‌جهید. چشمانم را بستم و سرم را روی دستهٔ صندلی راحتی گذاشتم و گفتم:

ـ دون‌خوان، نمی‌دانم چه کنم. امشب واقعاً موفق شدی دَخلم را بیاوری.

ـ کشمکشی درونی تو را از هم می‌دَرَد. در اعماق وجودت می‌دانی که قادر نیستی توافقی را رد کنی که بخش حیاتی تو، روکش تابندهٔ آگاهی، به عنوان منبع تغذیه‌ای درک‌ناپذیر طبیعتاً برای موجودات درک‌ناپذیری سرو می‌کند و بخش دیگر تو می‌خواهد با تمام قدرت در برابر این وضع مقاومت ورزد. انقلاب ساحران این است که آنها امتناع می‌کنند از اینکه توافقی را محترم شمرند که در آن شرکت نداشته‌اند. هرگز کسی از من نپرسید که آیا موافق هستم که نوع دیگری از آگاهی مرا بخورد. والدینم مرا به این دنیا آوردند تا مثل خود آنها غذا شوم و این پایان داستان است.

دون‌خوان از روی صندلیش برخاست و به دست و پاهایش کش و قوسی داد. آنگاه گفت:

ـ ساعتهاست که اینجا نشسته‌ایم. وقتش است که به داخل خانه رویم. می‌خواهم غذا بخورم. تو هم با من غذا می‌خوری؟

نپذیرفتم. دلم آشوب بود. او گفت:

ـ فکر می‌کنم بهتر است بروی و بخوابی. این حملهٔ برق‌آسا تو را از پا درآورده است.

نیازی به گفتن نبود. توی تختم افتاد و مثل مرده‌ای خوابیدم.

در خانه‌ام تصور پروازگر، در طی زمان، یکی از دلمشغولیهای اصلی زندگیم بود. به حدی رسیدم که حس کردم مطلقاً حق با دون‌خوان است. هر قدر هم کوشیدم نتوانستم به منطق او بی‌اعتنا بمانم. هر قدر بیشتر در این باره فکر می‌کردم و هر قدر با دیگران بیشتر حرف می‌زدم و خودم و همنوعانم را

مشاهده می‌کردم بیشتر متقاعد می‌شدم که چیزی ما را برای هر گونه فعالیت یا عمل متقابل و یا هر گونه فکری ناتوان می‌سازد که نقطهٔ تمرکز آن، نفس نیست. نگرانی من و نیز نگرانی هر کسی که می‌شناختم یا با او صحبت کردم، نفس بود. از آن رو که نمی‌توانستم هیچ گونه توضیحی برای این تجانس عمومی بیابم. یقین کردم که خط فکری دون‌خوان مناسبترین راهِ روشن‌ساختن این پدیده است.

تا جایی که می‌توانستم خود را غرق در خواندن افسانه‌ها و اسطوره‌ها کردم. هنگام خواندن چیزی را حس کردم که هرگز قبلاً احساس نکرده بودم: هر یک از کتابهایی که می‌خواندم تفسیری از اسطوره‌ها و افسانه‌ها بود. در هر یک از آن کتابها ذهن متجانسی محسوس بود. سبکها متفاوت بود، ولی انگیزه‌ای که در پس کلمات بود، همان بود: حتی در مضامینی تجریدی همچون اسطوره‌ها و افسانه‌ها همواره نویسندگان ترتیبی داده بودند که اظهاراتی دربارهٔ خودشان بکنند. انگیزهٔ متجانس در پس هر یک از این کتابها مضمون اعلام‌شدهٔ کتاب نبود، در عوض، خدمت به خود، خدمتِ به نفس بود. قبلاً هرگز این امر را درک نکرده بودم.

واکنشم را به نفوذ دون‌خوان نسبت دادم. پرسش اجتناب‌ناپذیری که از خودم می‌کردم، این بود: او مرا تحت تأثیر قرار داده است که این طور ببینم یا واقعاً ذهن بیگانه‌ای است که هر چه را انجام می‌دهیم به ما دیکته می‌کند؟ اجباراً پذیرفتم و دوباره تکذیب کردم و دیوانه‌وار از تکذیب به تأیید و به تکذیب رفتم. چیزی در وجودم می‌دانست منظور دون‌خوان هر چه بود، واقعیتی انرژتیکی بود، ولی چیز دیگری در وجودم با همین اهمیت می‌دانست که تمام اینها مزخرف است. نتیجهٔ نهایی کشمکش درونیم حس دلواپسی و دلهره بود. این احساس که چیزی بغایت خطرناک به طرفم روی می‌آورد.

بررسیهای مردمشناختی گسترده‌ای در خصوص پروازگران در فرهنگهای دیگر انجام دادم، اما نتوانستم هیچ ارجاعی دربارهٔ آنها بیابم. به نظر رسید

دون‌خوان تنها منبع اطلاعات دربارهٔ این موضوع است. دفعهٔ بعد که او را دیدم فوراً شروع به صحبت دربارهٔ پروازگران کردم:

ــ نهایت کوششم را کردم که در خصوص این موضوع منطقی باشم، ولی نتوانستم. لحظاتی هست که کاملاً با تو دربارهٔ متجاوزان موافقت دارم.

دون‌خوان تبسم‌کنان گفت:

ــ توجهت را بر سایه‌های ناپایداری متمرکز کن که واقعاً می‌بینی.

به دون‌خوان گفتم که این سایه‌های ناپایدار یقیناً به معنای پایان زندگی منطقی من خواهد بود. آنها را در همه جا می‌بینم. از وقتی خانهٔ او را ترک کرده‌ام، قادر نبوده‌ام در تاریکی بخوابم و در نور خوابیدن اصلاً ناراحتم نمی‌کند. به هر حال به محض آنکه چراغ را خاموش می‌کنم، همه چیز در دور و برم می‌پرد. هرگز پیکر کاملی یا شکلی نمی‌بینم. تنها چیزی که می‌بینم سایه‌هایِ سیاهِ ناپایدار است. دون‌خوان گفت:

ــ ذهن پروازگر هنوز تو را ترک نکرده است. بشدت لطمه دیده است. نهایت کوشش را می‌کند که روابطش را با تو از نو برقرار کند، ولی چیزی در توبرای همیشه از آن جدا شده است. پروازگر این را می‌داند. خطر واقعی این است که ذهن پروازگر ممکن است به این طریق برنده شود که از تضاد بین آنچه او می‌گوید و من می‌گویم سود جوید و تو را خسته و مجبور به تسلیم کند. می‌بینی که ذهن پروازگر رقیبی ندارد. وقتی پیشنهاد می‌دهد، خود با پیشنهاد خویش موافقت می‌کند و تو را وامی‌دارد که باور کنی کار باارزشی انجام داده‌ای. ذهن پروازگر به تو خواهد گفت که آنچه خوان ماتوس به تو می‌گوید، چرت و پرت ناب است و آنگاه همان ذهن با همین حرفهایش موافقت خواهد کرد و تو خواهی گفت بله، البته، مزخرف است. این همان راهی است که او بر ما غلبه می‌کند. پروازگران بخش اساسی جهانند و باید آن را همان طور پذیرفت که واقعاً هستند: هولناک، مخوف. آنها وسایلی هستند که جهان توسط آن ما را در بوتهٔ آزمایش قرار می‌دهد.

اوگویی که از حضور من خبر ندارد، ادامه دارد:

ـ ما کاوشهای انرژتیکی هستیم که جهان پدید آورده است و این امر به این علت است که ما مالکان انرژیی هستیم که آگاهیی دارد که جهان بدان وسیله از خویشتن خویش آگاه می‌شود. پروازگران مبارزه‌طلبان سرسختی هستند. نمی‌توانند در عوض چیز دیگری پذیرفته شوند. اگر ما در انجام‌دادن این کار موفق شویم، جهان به ما اجازه می‌دهد که ادامه دهیم.

دلم می‌خواست دون‌خوان بیشتر حرف بزند، ولی او فقط گفت:

ـ حملهٔ برق‌آسا بار آخری که در اینجا بودی، پایان یافت. فقط همینهاست که می‌توانی دربارهٔ پروازگر بگویی. حالا وقت شگردی از نوع دیگر است.

آن شب نتوانستم بخوابم. در ساعات اول صبح به خواب سبکی فرورفتم. تا آنکه دون‌خوان مرا از تختم بیرون کشید و برای پیاده‌روی به کوهستان برد. پیکربندی سرزمین در جایی که او می‌زیست بسی متفاوت از صحرای سونورا بود، ولی به من گفت که در مقایسه افراط نکنم. زیرا وقتی نیم‌کیلومتری راه برویم، هر جایی در دنیا مثل دیگری است. او گفت:

ـ تماشای جاهای دیدنی مال مردمی است که در اتومبیل هستند. آنها با سرعت زیاد و بدون هیچ تلاشی از جانب خود می‌روند. تماشای جاهای دیدنی برای کسی که پیاده می‌رود، نیست. برای مثال وقتی که اتومبیل می‌رانی ممکن است کوه عظیمی را ببینی که منظره‌اش با زیبایی آن تو را مجذوب کند. منظره همان کوه وقتی که به آن می‌نگری در حالی که پیاده می‌روی تو را به همان نحو مجذوب خود نمی‌کند، این کار را به طرز دیگری می‌کند، بویژه وقتی که باید از آن بالا و یا دور آن بروی.

آن روز صبح هوا خیلی داغ بود. ما در بستر خشک رودی راه می‌رفتیم. چیزی که این دره و صحرای سونورا مشترکاً داشتند، میلیونها حشرهٔ آنها بود. پشه‌ها و مگسها در اطرافم مثل هواپیماهای بمب‌افکنی بودند که سوراخ بینی، چشمها و گوشهایم را هدف می‌گرفتند. دون‌خوان به من گفت که به

وزوز آنها توجه نکنم. با لحنی جدی گفت:

ـ سعی نکن با دستهایت آنها را دور کنی. قصد کن که دور شوند. مانعی از انرژی به دور خودت ایجاد کن. ساکت باش و مانع از سکوت تو ساخته خواهد شد. هیچ کس نمی‌داند این امر چطور روی می‌دهد. این یکی از چیزهایی است که ساحران کهن واقعیتهای انرژتیکی می‌نامیدند. گفتگوی درونیت را خاموش کن. کار دیگری لازم نیست.

دون‌خوان همان طور که در جلو من راه می‌رفت به صحبت ادامه داد و گفت:

ـ می‌خواهم فکر عجیب و غریبی را با تو در میان نهم.

باید با سرعت بیشتری گام برمی‌داشتم تا به او نزدیک شوم و آنچه را می‌گوید ناشنیده نگذارم. او گفت:

ـ باید تأکید کنم فکر عجیب و غریبی است که در تو مقاومت بی‌پایانی ایجاد می‌کند. قبلاً به تو می‌گویم که به آسانی آن را نمی‌پذیری، اما این واقعیت که عجیب و غریب است نباید عامل بازدارنده‌ای باشد. تو دانشمند علوم اجتماعی هستی. بنابراین ذهنت همواره برای کندوکاو باز است، این طور نیست؟

دون‌خوان بی‌هیچ شرمندگی مرا دست می‌انداخت. این را می‌دانستم، ولی ناراحتم نمی‌کرد. شاید به این دلیل که اینقدر تند راه می‌رفت و من باید نهایت تلاشم را می‌کردم تا همراه او باشم. اما طعنه‌های او در من اثر نمی‌کرد و در عوض آنکه مرا بدعنق کند، به خنده می‌انداخت. تمام توجه من به چیزی بود که می‌گفت و حشرات یا دست از مزاحمت برداشتند، چون مانع انرژی را در دور و برم قصد کرده بودم و یا چنان مشغول گوش‌دادن به حرفهای دون‌خوان بودم که دیگر به وزوز آنها در اطرافم اهمیتی ندادم. دون‌خوان در حالی که اثر کلماتش را تخمین می‌زد آهسته گفت:

ـ فکر عجیب و غریب این است که هر آدمی در این کرهٔ خاکی به نظر می‌رسد

که دقیقاً همان عکس‌العملها، همان افکار و همان احساسات را داشته باشد. به نظر می‌رسد که آنها کم یا بیش به یک طریق به همان موجبات تحریک واکنش نشان می‌دهند. این واکنشها نیز به نظر می‌رسد که توسط زبانی که آنها صحبت می‌کنند نهان شده است، ولی اگر ما پوشش را پس بکشیم، دقیقاً همان واکنشهایی است که هر آدمی را در این دنیا محاصره کرده است. البته می‌خواهم که تو در مقام دانشمند علوم اجتماعی در خصوص این موارد کنجکاوی کنی و ببینی که آیا می‌توانی استدلالی علمی دربارهٔ این تجانسها ارائه دهی.

دون‌خوان مقداری گیاه جمع کرد. بعضی از آنها خیلی ریز بودند. به نظر می‌رسید که به خانوادهٔ خزه و جلبک تعلق دارند. من کیسه‌اش را باز نگاه داشتم و ما دیگر حرفی نزدیم. وقتی بقدر کافی گیاه جمع کرد، عازم خانه شد و تا جایی که می‌توانست بسرعت رفت. گفت که می‌خواهد این گیاهان را تمیز و جدا و مرتب کند، قبل از آنکه آنها زیاده از حد خشک شوند.

عمیقاً مشغول فکرکردن دربارهٔ وظیفه‌ای شدم که او به من محول کرده بود. به این طریق شروع کردم که در ذهنم به بررسی پرداختم تا ببینم آیا مقاله یا کاری را که در خصوص این موضوع نوشته شده باشد، می‌شناسم. فکر کردم که باید در این مورد کار تحقیقی کنم و تصمیم گرفتم تحقیقم را این طور شروع کنم که تمام آثاری را که دربارهٔ «ویژگیهای ملی» هست، بخوانم. به طور درهم و برهمی مشتاق این موضوع شدم و واقعاً می‌خواستم همان موقع عازم خانه شوم، زیرا می‌خواستم وظیفه‌ای را که به من محول کرده بود قلباً انجام دهم. ولی قبل از آنکه به خانهٔ او برسیم، دون‌خوان روی لبهٔ بلندی نشست که مشرف به دره بود. مدتی حرفی نزد. از نفس هم نیفتاده بود. نمی‌توانستم بفهمم که او چرا توقف کرده و نشسته است. ناگهان با لحن مضطربی گفت:

ـ وظیفهٔ امروز تو یکی از اسرارآمیزترین امور ساحری است، چیزی که خارج از فهم زبان و فراسوی هر توضیحی است. ما امروز به پیاده‌روی رفتیم،

صحبت کردیم، زیرا راز ساحری باید به وسیلهٔ امور روزمره از شدتش کاسته شود. نباید از هیچ چیزی ناشی شود و به هیچ چیزی هم نباید ختم شود. این هنر سالکان ـ رهرو است: رفتن به درون سوراخ سوزن بدون جلب توجه. بنابراین پشتت را به دیوارهٔ صخره تکیه بده و تا آنجا که ممکن است از لبهٔ صخره دور شو و خودت را محکم نگاه دار. در صورتی که ضعف کنی یا بیفتی من نزدت هستم.

ترسم چنان آشکار بود که متوجه شدم و صدایم را پایین آوردم و پرسیدم:

ـ دون‌خوان، می‌خواهی چه کنی؟

ـ می‌خواهم چهار زانو بنشینی و وارد سکوت درونی شوی. بگذار بگویم که تو می‌خواهی بفهمی دنبال چه مقاله‌ای باید بگردی تا آنچه را از تو خواستم در سطح علمی انجام دهی، به اثبات رسانی یا ردکنی. برو به سکوت درونی، ولی نخواب. این سفر در میان دریای تیرهٔ آگاهی نیست. این دیدن با سکوت درونی است.

برایم مشکل بود وارد سکوت درونی شوم، بی‌آنکه به خواب روم. با آرزوی شکست‌ناپذیر به خواب‌رفتن مبارزه کردم. موفق شدم و دیدم که از تاریکی رسوخ‌ناپذیری که مرا احاطه کرده است به ته دره می‌نگرم. سپس چیزی دیدم که تا مغز استخوانم رسوخ کرد. سایه‌ای عظیم دیدم. شاید چهار متر و نیم بود، در هوا می‌جهید و سپس با ضربهٔ تپ ملایمی بر زمین فرود آمد. این ضربهٔ ملایم را در استخوانم احساس کردم ولی صدای آن را نشنیدم.

دون‌خوان در گوشم گفت:

ـ آنها واقعاً سنگین هستند.

او بازوی چپ مرا تا جایی که می‌توانست محکم گرفته بود. چیزی را دیدم که همچون سایه‌ای گلی روی زمین تکان می‌خورد و سپس جهش عظیم دیگری کرد، شاید پانزده متر می‌شد و سپس با همان تپ آرام و بدشگون دوباره فرود آمد. می‌کوشیدم تا تمرکزم به هم نخورد. ترسم بیشتر از هر

چیزی بود که بتوانم به طور منطقی شرح دهم. چشمانم را به سایه‌ای که در ته دره می‌پرید، دوختم. سپس وزوز خاصی را شنیدم، آمیزه‌ای از صدای به هم خوردن بالها و صدای وز رادیویی که موج آن روی فرکانس صحیح فرستنده نیست و تپ‌تپی که در پی آن آمد، فراموش‌نشدنی بود؛ دون‌خوان و مرا از بیخ و بن تکان داد. سایهٔ بزرگ و سیاه گلی درست مقابل پای ما فرود آمد. دون‌خوان مغرورانه گفت:

ـ نترس، به سکوت درونیت ادامه بده و آن دور می‌شود.

از فرق سر تا نوک پایم می‌لرزید. بوضوح می‌دانستم که اگر سکوت درونیم را نگاه ندارم، سایهٔ گلی همچون ملافه‌ای روی من می‌افتد و خفه‌ام می‌کند. بی‌آنکه تاریکی اطرافم را محو کنم، از ته دل فریاد کشیدم. هرگز این چنین خشمگین، این چنین بیش از حد نومید نبودم. سایهٔ گلی جهش دیگری کرد و پاهایم را لرزاند. می‌خواستم آنچه را آمده بود تا مرا ببلعد، از خودم دور کنم. حالت عصبی من چنان شدید بود که احساس زمان را از دست دادم. شاید ضعف کردم.

وقتی حواسم سر جا آمد، در تختم و در خانهٔ دون‌خوان دراز کشیده بودم. حوله‌ای که در آب یخ خیسانده شده بود، روی پیشانی‌ام قرار داشت. از فرط تب می‌سوختم. یکی از زنان گروه دون‌خوان پشت، سینه و پیشانی‌ام را با الکل ماساژ می‌داد، ولی این کار مرا تسکین نمی‌داد. گرمایی که حس می‌کردم از درونم می‌آمد. خشم و ناتوانی آن را موجب شده بود.

دون‌خوان خندید، گویی آنچه به سرم آمده است، خنده‌دارترین چیز در دنیاست. بی‌وقفه می‌خندید. گفت:

ـ هرگز فکر نمی‌کردم که تو دیدن پروازگر را این چنین جدی بگیری.

دستم را گرفت و به عقب خانه‌اش برد، در آنجا مرا با لباس، کفش، ساعت و هر چیز دیگری در طشت بزرگ آب فرو برد. فریاد زدم:

ـ ساعتم، ساعتم.

دون‌خوان از فرط خنده به خود می‌پیچید.

ـ وقتی می‌آیی مرا ببینی نباید ساعت ببندی. حالا ساعتت را خراب کردی.

ساعتم را بیرون آوردم و کنار طشت گذاشتم. یادم آمد که ضدآب است و خراب نمی‌شود. فرورفتن در آب بیش از حد کمکم کرد. وقتی که دون‌خوان مرا از آن آب یخ بیرون کشید، تا حدی کنترل خود را به دست آورده بودم. من که قادر نبودم حرف دیگری بزنم، مرتب تکرار می‌کردم:

ـ ریختی نامعقول و باورنکردنی است.

متجاوزی که دون‌خوان وصف کرد چیزی مهربان و خیرخواه نبود. بیش از حد سنگین، زُمخت و بی‌تفاوت بود. حس کردم که اهمیتی برای ما قائل نیست. بی‌تردید مدتها پیش ما را سرکوب کرده بود و آن طور که دون‌خوان گفت ما را ضعیف، آسیب‌پذیر و مطیع ساخته بود. من لباسهای خیسم را بیرون آوردم و خودم را با پانچویی پوشاندم، در تختم نشستم و واقعاً از ته دل گریستم، ولی نه برای خودم. من خشمم، قصد نرمش‌ناپذیرم را داشتم که نگذارم تا مرا ببلعند. برای همنوعانم از ته دل گریستم، بویژه برای پدرم. هرگز تا این لحظه نمی‌دانستم که او را اینقدر دوست داشته‌ام. صدای خودم را شنیدم که بارها و بارها تکرار کردم «او هرگز شانسی نداشت»، طوری که گویی این کلمات واقعاً به من تعلق ندارند. پدر بیچاره‌ام، ملاحظه‌کارترین آدمی که می‌شناختم، او آنچنان شکننده، آنچنان رئوف و با وجود این آنچنان درمانده بود.

آغاز سفر نهایی

پرش به ورطه

فقط کوره‌راهی بود که به بالای تپه منتهی می‌شد. در بالای تپه متوجه شدم که آن آنقدرها هم که از دور به نظر می‌رسد، بزرگ نیست. رستنیهای بالای تپه با آنچه در پایین آن بود، تفاوتی نداشت. درختچه‌های کم‌پشت سبز پریده‌رنگ بود که از دور مثل درخت به نظر می‌رسیدند.

نخست تنگه را ندیدم. فقط وقتی دون‌خوان مرا به آنجا برد، متوجه شدم که تپه به پرتگاهی منتهی می‌شود. در واقع تپه نبود، بلکه صرفاً قلهٔ صاف کوهی بزرگ بود. کوه گِرد بود و نمای شرقی و جنوبی آن دستخوش فرسایش شده بود. به هر حال قسمتهایی از کناره‌های غربی و شمالی آن به نظر می‌رسید که با چاقو بریده شده است. از لبهٔ پرتگاه می‌توانستم ته فَرکَند را ببینم که شاید در حدود صد و هشتاد متری پایین پایم بود. آنجا نیز با همان درختچه‌های کم‌پشت پوشیده شده بود که در همه جا روییده بودند.

ردیفی از کوههای کوچک در جنوب و شمال آن قلهٔ کوه این برداشت واضح را می‌داد که آنها بخشی از درهٔ تنگِ عمیق و عظیمی بوده‌اند که میلیونها سال قدمت دارد و رودخانه‌ای آن را پدید آورده است که دیگر وجود ندارد و لبه‌های آن دره را فرسایش از بین برده و در بعضی قسمتها با زمین هم‌سطح کرده است. تنها جایی که هنوز دست‌نخورده بود، همان جایی بود که من ایستاده بودم. دون‌خوان گویی که افکارم را می‌خواند، گفت:

ـ صخرهٔ محکمی است.

با چانه‌اش به اعماق فرکند اشاره کرد و گفت:

ـ هر چه از این لبه به آن ته بیفتد، در آن پایین به سنگها می‌خورد و خُرد و خمیر می‌شود.

در آن روز این نخستین گفتگوی دون‌خوان و من در قلهٔ کوه بود. قبل از آنکه به آنجا برویم، به من گفته بود که وقتش در روی زمین به سر رسیده است و به سفر نهانی خود می‌رود. حرفهایش برایم خانمان برانداز بود. اختیار از دستم به در رفت و وارد حالت تسلی‌ناپذیر فروپاشی شدم، شاید مشابه آنچه بود که مردم با آن رویارو می‌شوند وقتی که وضع روحی آنها به هم می‌خورد، اما هستهٔ مرکزی وجودم، منِ کودکیم، منجسم ماند؛ بقیهٔ آن نامعلوم و نامشخص بود. من مدتها بود که چنان از هم گسیخته شده بودم که تنها راه گریز از این نابودی این بود که بار دیگر از هم پاشیده شوم.

پس از آن خاصترین کنش متقابل بین سطوح مختلف آگاهیم روی داد. دون‌خوان و همکارش، دون‌خنارو، دو نفر از شاگردانش، پابلیتو و نستور و من به قلهٔ آن کوه رفتیم. من، پابلیتو و نستور آنجا بودیم تا آخرین وظیفه‌مان را در مقام کارآموز انجام دهیم: به درون ورطه بپریم، اسرارآمیزترین مطلبی که دون‌خوان در سطوح مختلف آگاهی توضیح داده بود، ولی تا آن روز معما باقی مانده بود.

دون‌خوان به شوخی گفت که باید دفتر و دستکم را بردارم و دربارهٔ

لحظات آخری که با هم هستیم، یادداشت بردارم. بملایمت به دنده‌هایم زد و با خنده‌ای که در گلو خفه کرده بود به من اطمینان داد که صحیحترین راه همین است، زیرا من راه سالکان ـ رهرو را با یادداشت‌برداشتن شروع کرده‌ام.

دون‌خنارو سخن را به دست گرفت و گفت که سالکان ـ رهرو دیگری پیش از ما، قبل از آنکه سفر خود را به ناشناخته آغاز کنند، در همان قلهٔ صاف کوه ایستاده‌اند. دون‌خوان به سویم برگشت و بملایمت گفت که بزودی به وسیلهٔ اقتدار شخصی‌ام به بی‌کرانگی گام خواهم نهاد و او و دون‌خنارو فقط آنجا هستند که با من خداحافظی کنند. دون‌خنارو حرف او را قطع کرد و گفت من هم آنجا هستم که همین کار را با آنها کنم. دون‌خوان گفت:

ـ وقتی که به بی‌کرانگی گام نهادی، نمی‌توانی وابستهٔ ما باشی که تو را بازگردانیم، آنگاه باید خودت تصمیم بگیری. فقط تو می‌توانی تصمیم بگیری که بمانی یا بازگردی. باید به تو هشدار دهم که فقط تعداد انگشت‌شماری از سالکان ـ رهرو هستند که از رویارویی با بی‌کرانگی جان به در برده‌اند. بی‌کرانگی به طرزی باورنکردنی وسوسه‌انگیز است. سالک ـ رهرو درمی‌یابد که بازگشت به دنیای بی‌نظمی، اجبار، هیاهو و درد ناخوشایندترین واقعه است. باید بدانی که تصمیم تو مبنی بر ماندن یا بازگشتن مسئلهٔ انتخاب منطقی نیست، بلکه مسئلهٔ قصدکردن به آن است. اگر تصمیم به ماندن گرفتی چنان ناپدید می‌شوی که گویی زمین تو را بلعیده است، ولی اگر تصمیم گرفتی که بازگردی، بایستی کمربندها را محکم کنی و همچون سالک ـ رهرو حقیقی صبر کنی تا وظایف تو، هر چه که باشد، چه موفق و چه ناموفق انجام پذیرد.

آنگاه تغییر ظریفی شروع به روی‌دادن در آگاهی من کرد. من چهرهٔ آدمهایی را به خاطر آوردم که مطمئن نبودم با آنها ملاقات کرده باشم. احساسات عجیبِ ترس و علاقه شروع به فزونی کرد. دیگر صدای دون‌خوان شنیده‌شدنی نبود. دلم برای آدمهایی تنگ می‌شد که واقعاً تردید داشتم آنها

را ملاقات کرده باشم. ناگهان عشقی تحمل‌ناپذیر به آن اشخاص، حال هر که بودند، مرا دربر گرفت. احساساتم برای آنها ناگفتنی بود و با این حال نمی‌توانستم بگویم آنها که هستند. فقط حضورشان را احساس می‌کردم، طوری که گویی قبلاً زیسته‌ام یا احساس به مردمی در رؤیا دارم. حس کردم که شکل برونی آنها تغییر کرد. آنها نخست بزرگ بودند و بعد کوچک شدند. آنچه دست‌نخورده مانده بود، ذات آنان بود، چیزی که موجب دلتنگی تحمل‌ناپذیرم برای آنان می‌شد. دون‌خوان کنارم آمد و گفت:

ـ توافق این بود که تو در دنیای روزمره بمانی.

صدایش خشن و پرقدرت بود. ادامه داد:

ـ امروز وظیفه‌ای معین را انجام می‌دهی، آخرین پیوند زنجیر طویل و تو باید آن را در نهایت عقلت انجام دهی.

هرگز نشنیده بودم که دون‌خوان با این لحن با من حرف بزند. در آن لحظه او آدم دیگری بود و با این حال کاملاً برایم آشنا بود. مطیعانه اطاعت کردم و به آگاهی دنیای روزمره بازگشتم. به هر حال خودم نمی‌دانستم که چنین کاری می‌کنم. در آن روز واقعه این طور به نظرم رسید که از فرط ترس و احترام از او اطاعت کرده‌ام.

سپس دون‌خوان با لحنی با من صحبت کرد که به آن عادت داشتم. آنچه او گفت نیز برایم آشنا بود. او گفت که جرئت سالک ـ رهرو تواضع و قابلیت عمل‌کردن است، بی‌آنکه انتظار چیزی را داشته باشد و در برابر آنچه در سر راهش قرار دارد، مقاومت می‌کند.

در اینجا دوباره سطح آگاهیم تغییر یافت. ذهنم بر فکر یا احساس ترس متمرکز بود. آنگاه دانستم که با مردمی چند توافق کرده‌ام که با هم بمیریم و نمی‌توانستم به یاد آورم که آنها چه کسانی هستند. بی‌هیچ شک و تردیدی حس کردم اشتباه است اگر تنها بمیرم. ترسم تاب‌ناپذیر شد. دون‌خوان با من حرف زد و گفت:

ـ ما تنها هستیم، وضعیت ما چنین است. اما تنها مردن به معنای در تنهایی مردن نیست.

نفس عمیقی کشیدم تا تنشم برطرف شود. وقتی نفس عمیق کشیدم، ذهنم واضحتر شد. او ادامه داد و گفت:

ـ مسئلهٔ مهم در خصوص ما مردان ضعف ماست. وقتی آگاهی ما شروع به رشد می‌کند، همچون ستونی درست در وسط وجود درخشان ما از پایین به بالا بزرگ می‌شود. قبل از آنکه بتوانیم به آگاهیمان اعتماد کنیم، ستون باید به بلندی شایان توجهی برسد. در این موقع از زندگیت در مقام ساحر به آسانی تسلط بر آگاهی جدیدت را از دست می‌دهی. وقتی چنین واقعه‌ای رخ دهد، تمام چیزهای را که در طریقت سالکان ـ رهرو دیده‌ای، فراموش می‌کنی، زیرا آگاهی تو به آگاهی زندگی روزمره بازمی‌گردد. برایت توضیح داده‌ام که وظیفهٔ هر مرد ـ ساحری این است که آنچه را در طریقت سالکان ـ رهرو انجام داده و دیده است، احیا کند، ضمن اینکه در سطوح جدید آگاهی است. مشکل مرد ـ ساحران این است که به آسانی فراموش می‌کنند، زیرا آگاهی آنها سطح جدید خود را از دست می‌دهد و در یک چشم به هم زدن پخش بر زمین می‌شود.

ـ دون‌خوان کاملاً می‌فهمم که چه می‌گویی. شاید این نخستین باری است که دقیقاً فهمیده‌ام چرا همه چیز را فراموش می‌کنم و چرا بعداً همه چیز را به خاطر می‌آورم. همواره فکر کرده‌ام که جابجاییهایم به دلیل وضعیت بیمارگونهٔ شخصی است. حالا می‌دانم چرا این تغییرات رخ می‌دهد و با این حال نمی‌توانم آنچه را می‌دانم، بیان کنم.

ـ در خصوص بیان‌کردن نگران نباش. آنچه را می‌خواهی در طی زمان بیان خواهی کرد. امروز باید بر طبق سکوت درونی در خصوص آنچه می‌دانی عمل کنی، بی‌آنکه بدانی. کاملاً می‌دانی که باید چه بکنی، ولی این دانش هنوز در افکار تو تدوین نشده است.

تنها چیزی که در سطح افکار یا احساسات ملموس داشتم احساس

مبهمی بود که چیزی را می‌دانستم که قسمتی از ذهن من نبود. آنگاه بوضوح حس کردم که گام بزرگی به پایین برداشته‌ام، به نظرم رسید که چیزی در درونم افتاد. تقریباً ضربه‌ای بود. می‌دانستم که در این لحظه وارد سطح دیگری از آگاهی شده‌ام.

آنگاه دون‌خوان به من گفت که سالک ـ رهرو وظیفه دارد با تمام آدمهایی که پشت سر می‌گذارد، بدرود گوید. باید با صدایی بلند و واضح خداحافظی کند، طوری که فریاد و احساسات او برای همیشه در کوهستان باقی بماند.

مدت مدیدی تردید کردم نه به دلیل کمرویی، بلکه چون نمی‌دانستم از چه کسانی باید تشکر کنم. من تمام و کمال این مفهوم ساحران را قبول کرده بودم که سالک ـ رهرو نمی‌تواند هیچ دینی به کسی داشته باشد.

دون‌خوان این اصل را به من آموخته بود: سالک ـ رهرو دین خود را به طرزی برازنده و با سخاوت و با راحتی بی‌نظیر در مورد هر لطف، هر خدمتی که به او شده است، ادا می‌کند؛ بدینسان از بار مدیون بودن خلاص می‌شود.

من دیونم را پرداختم یا در حال پرداختن آنها به هر کسی بودم که مرا شامل علاقه و توجه خود قرار داده بود. من زندگیم را تا آن حد مرور کرده بودم که حتی جزئی‌ترین رویدادها را بررسی کرده بودم. حقیقتاً در آن روزها فکر می‌کردم که به هیچ کسی هیچ چیزی مدیون نیستم. باور و تردیدم را در این مورد برای دون‌خوان بیان کردم.

دون‌خوان گفت که براستی زندگیم را کاملاً مرور کرده‌ام، ولی افزود که هنوز بسی با مدیون‌نبودن فاصله دارم. او ادامه داد و گفت:

ـ ارواحت چطور؟ کسانی که دیگر به آنها دسترسی نداری؟

او می‌دانست از چه حرف می‌زند. در خلال مرور دوباره‌ام، من هر واقعه از زندگیم را برای او بیان کردم. در میان صدها واقعه‌ای که برایش تعریف کردم، او سه واقعه را به عنوان نمونه‌های دیونی مجزا کرد که در آغاز زندگیم به بار آورده بودم و به آن نیز دین به شخصی را افزود که در ملاقات من با او مؤثر

بود. من از دوستم [که در واقع مرا به او معرفی کرده بود] بیش از اندازه تشکر کرده بودم و این احساس را داشتم که چیزی آن بیرون تشکر مرا پذیرفته است. سه واقعهٔ دیگر داستانهای زندگی من مانده بودند، داستان آدمهایی که به من هدیهٔ تصورناپذیری داده بودند و من هرگز از آنها تشکر نکرده بودم.

یکی از این داستانها به مردی مربوط می‌شد که وقتی بچه بودم با او آشنا شده بودم. نامش آقای لئوناردو آکوستا (L. Acosta) بود. او دشمن بزرگ پدربزرگم، رقیب واقعی او بود. پدربزرگم او را مکرراً متهم به دزدی جوجه‌هایش از مرغدانی کرده بود. آن مرد ولگرد نبود، ولی کسی بود که شغل دائمی و خاصی نداشت. او آدمی سرگردان، قمارباز و استاد معاملات مختلفی بود: مردی همه‌فن‌حریف، درمانگری خود ـ سبک، شکارچی و تهیه‌کنندهٔ گیاه و انواع حشرات برای پزشکان علفی و درمانگران محلی و هر نوع پرنده یا پستانداری برای تاکسیدرمی یا مغازه‌های پرنده‌فروشی.

مردم فکر می‌کردند که او خروارها پول درمی‌آورد، ولی نمی‌تواند آن را نگاه دارد یا ذخیره کند. دوستان و دشمنانش همه متفق‌الرأی بودند که او می‌توانست کسب و کار پررونقی در آن ناحیه داشته باشد، اگر فقط کاری را بکند که بهتر از همه می‌داند: گیاهان را جمع‌آوری کند و حیوانات را شکار کند، ولی به بیماری روحی عجیبی مبتلا بود که او را بیقرار می‌کرد و نمی‌توانست برای هیچ مدتی به کاری بپردازد.

روزی که داشتم دور مزرعهٔ پدربزرگم گردش می‌کردم، متوجه شدم که شخصی از میان بوته‌های انبوه در حاشیهٔ جنگل مراقب من است. آقای آکوستا بود. او وسط بوته‌های جنگل چمباتمه زده بود و اگر چشمان تیزبین آن سن و سالم نبود، اصلاً دیده نمی‌شد. آن موقع هشت سال داشتم.

فکر کردم که پس جای تعجب نیست اگر پدربزرگم فکر می‌کند که او می‌آید و جوجه‌هایش را می‌دزدد. فکر می‌کردم که هیچ کس بجز من نمی‌تواند متوجه او شده باشد؛ او اصلاً حرکت نمی‌کرد و کاملاً مخفی بود.

من فاصلهٔ بین بوته‌ها و او را بیشتر حس کردم تا اینکه ببینم. به او نزدیک شدم. این واقعیت که مردم یا بیرحمانه او را طرد می‌کردند یا بشدت دوستش داشتند، مرا بیش از حد سردرگم کرده بود. با جسارت پرسیدم:

ـ آقای آکوستا آنجا چه می‌کنید؟

ـ ضمن اینکه به مزرعهٔ پدربزرگت نگاه می‌کنم، قضای حاجت می‌کنم. پس بهتر است گم شوی قبل از اینکه بلند شوم، مگر اینکه بوی گُه را دوست داشته باشی.

کمی عقب رفتم. می‌خواستم بدانم آیا واقعاً همان کاری را می‌کرد که گفت یا نه. حق با او بود. برخاست. فکر کردم از میان بوته‌ها بیرون و به زمین پدربزرگم می‌آید و از آن می‌گذرد و به خیابان می‌رود، ولی این کار را نکرد. او شروع به رفتن در میان جنگل کرد. فریاد زدم:

ـ هی، هی، آقای آکوستا. من هم می‌توانم با شما بیایم.

متوجه شدم که ایستاد. این دوباره بیشتر از طریق احساس بود تا دیدنی واقعی، زیرا بوته‌ها خیلی انبوه بود. او گفت:

ـ البته که می‌توانی با من بیایی، به شرطی که بتوانی راهی در میان بوته‌ها بیابی.

این کار برایم مشکل نبود. در ساعات بیکاری‌ام راهی به درون بوته‌ها با سنگ بزرگی باز کرده بودم. بر اثر جستجوهای فراوان کوشش و خطا دریافته بودم که می‌توانم در آن مکان باریک بخزم که پس از دو سه متری به کوره‌راهی مبدل می‌شد که می‌توانستم بایستم و راه بروم. آقای آکوستا به طرفم آمد و گفت:

آفرین بچه جون. تو موفق شدی. خوب، اگر می‌خواهی با من بیا.

این آغاز آشنایی‌ام با آقای آکوستا بود. ما هر روز به شکار می‌رفتیم. چون از صبح سحر تا غروب آفتاب در خانه نبودم، روابط ما بر ملا شد، بی‌آنکه کسی بداند کجا می‌روم. سرانجام پدربزرگم خیلی جدی به من تذکر داد:

ـ تو یا باید دوستانت را با احتیاط انتخاب کنی و یا اینکه عاقبت مثل آنها می‌شوی. من تحمل ندارم که این مرد به هیچ طریق تصورپذیری تو را تحت تأثیر قرار دهد. وجودش شور و اشتیاق خود را به تو منتقل می‌کند، و بله، و می‌تواند ذهنت را چنان تحت تأثیر قرار دهد که مثل مال او بیفایده شود. به تو می‌گویم که اگر به این کار خاتمه ندهی، من این کار را می‌کنم. مقامات را به دلیل دزدیدن جوجه‌هایم دنبالش می‌فرستم، برای اینکه تو هم خوب می‌دانی که هر روز می‌آید و جوجه‌هایم را می‌دزدد.

کوشیدم پدربزرگم را متقاعد کنم که حرفهایش درست نیست. آقای آکوستا جوجه‌ها را ندزدیده است. او تمام جنگل را در اختیار خود دارد. می‌تواند از جنگل هر چه را می‌خواهد بردارد، ولی دلایلم پدربزرگم را بیشتر ازکوره به درکرد. آنگاه متوجه شدم که پدربزرگم به آزادی آقای آکوستا غبطه می‌خورد و این توجه، آقای آکوستا را برایم از یک شکارچی خوب به اوج ماهیتی مبدل کرد که با وجود ممنوعیت، مطلوب بود.

کوشیدم کمتر با آقای آکوستا رویارو شوم، ولی وسوسهٔ دیدار او برایم بیش از حد توان‌کاه بود. آنگاه، روزی آقای آکوستا و سه نفر از دوستانش پیشنهاد کردند کاری را بکنم که آقای آکوستا هرگز قبلاً نکرده است: لاشخوری را زنده و زخمی‌نشده بگیرم. او برایم توضیح داد لاشخورهای آن ناحیه که خیلی غول‌پیکراند و بالهایشان به یک متر و نیم تا دو متر می‌رسد، هفت نوع گوشت مختلف در بدن خود دارند و هر یک از این هفت نوع گوشت، هدف درمانی خاصی را برآورده می‌کند. او گفت که بهترین حالت وقتی است که بدن لاشخور زخمی و مجروح نشده است. آن را باید با آرامبخش کشت و نه با خشونت و وحشیگری. کشتن آنها باگلوله آسان است، ولی در این مورد گوشت ارزش خلاقیت خود را از دست می‌دهد. بنابراین هنر در این است که آنها زنده گرفته شوند، کاری که او هرگز انجام نداده است، ولی راهی یافته است که باکمک من و سه دوستش این مشکل برطرف

خواهد شد. به من اطمینان داد که صدها بار رفتار لاشخورها را نظاره کرده است و سپس به این نتیجهٔ طبیعی برای حل مشکل رسیده است. با خوشحالی توضیح داد:
ـ ما به خرمرده‌ای نیاز داریم تا این شاهکار را به مرحلهٔ عمل درآوریم که آن را هم داریم.

مرا نگریست و منتظر بود که بپرسم با خرمرده چه می‌کنیم. چون چیزی نپرسیدم، ادامه داد:

ـ ما اندرونه‌اش را خالی می‌کنیم و چند چوب در آن می‌گذاریم که گردی شکمش حفظ شود. رهبر لاشخورها شاه آنهاست. او بزرگترین و باهوشترین لاشخور است. چشمی تیزتر از مال او نیست. به همین دلیل است که او پادشاه است. او همان لاشخوری است که خر را پیدا می‌کند و اولین لاشخوری است که روی آن فرود می‌آید. او با بادی که به خر می‌خورد و می‌گذرد فرود می‌آید تا خر را بو کند و ببیند که واقعاً مرده است یا نمرده. ما اندرونهٔ خر را که بیرون آورده‌ایم روی انتهای تحتانی او می‌ریزیم. آن وقت به نظر می‌رسد که گربه‌ای شکاری قدری از آن را خورده است. بعد لاشخور آهسته به خر نزدیک می‌شود. او وقت صرف می‌کند. جهش‌کنان پر می‌زند. آنگاه بر لُمبر خر می‌نشیند و شروع به تکان‌دادن بدن خر می‌کند. اگر چارچوبی را به عنوان آرماتور در زمین فرو نکنیم، لاشخور آن را برمی‌گرداند مدتی روی لمبر می‌ماند و این نشانه‌ای است که لاشخورهای دیگر بیایند و در آن حول و حوش فرود آیند. پادشاه لاشخورها فقط وقتی که سه یا چهار همراه دیگر داشته باشد، کارش را شروع می‌کند. پرسیدم:

ـ آقای آکوستا، من باید چه کار کنم.

او با لحن بیروحی گفت:

ـ تو داخل خر پنهان می‌شوی. توی آن خالی است. به تو یک جفت دستکش چرمی مخصوص می‌دهم و تو آنجا می‌نشینی و منتظر می‌شوی تا پادشاه لاشخورها با نوک بزرگ و پرقدرتش مقعد خر را پاره کند و سرش را فرو برد و

شروع به خوردن بکند، آن وقت با هر دو دست گردنش را می‌گیری و نمی‌گذاری که برود. من و دوستانم پشت اسب در دره‌ای گود پنهان می‌شویم. من با دوربین مراقب همه چیز هستم. وقتی ببینم که تو گردن لاشخور را گرفته‌ای، یورتمه می‌رویم و می‌آییم و خودمان را روی لاشخور می‌اندازیم و او را مهار می‌کنیم.

در مهارت او تردیدی نداشتم و فقط می‌خواستم مطمئن شوم، پس پرسیدم:

ـ آقای آکوستا می‌توانی لاشخور را مهار کنی؟

او در کمال اطمینان گفت:

ـ البته که می‌توانم. همهٔ ما دستکش و ساق‌پیچ چرمی می‌پوشیم. لاشخور چنگالهای تیزی دارد و می‌تواند استخوان ساق پا را مثل شاخه‌ای بشکند.

چاره‌ای نداشتم. هیجان مفرطی مرا میخکوب کرده بود. در آن لحظه ستایشم برای آقای لئوناردو آکوستا حدی نداشت. او را شکارچی حقیقی می‌دانستم: مبتکر، حیله‌گر و آگاه. گفتم:

ـ خوب، پس شروع کنیم.

آقای آکوستا گفت:

ـ آفرین پسرم. این دقیقاً همان چیزی است که از تو انتظار داشتم.

او پتوی ضخیمی پشت زین خود انداخت و یکی از دوستانش مرا بلند کرد و پشت آقای آکوستا روی پتو نشاند، آقای آکوستا گفت:

ـ زین را نگاه دار و همان طور که زین را نگاه داشته‌ای، پتو را هم نگاه دار.

ما با تأنی راه افتادیم. شاید حدود یکساعتی رفتیم تا به زمینی صاف، خشک و متروکه رسیدیم. کنار چادری توقف کردیم که مثل دکهٔ فروشنده‌ای در بازار روز به نظر می‌رسید. سقف صافی برای سایه‌انداختن داشت. زیر آن سقف خر قهوه‌ای مرده‌ای بود. خیلی پیر به نظر نمی‌رسید، مثل کره‌خری بود.

آقای آکوستا و دوستانش برایم نگفتند که آیا خرمرده را پیدا کرده‌اند یا کشته‌اند. منتظر بودم به من بگویند، ولی نمی‌خواستم خودم از آنها چیزی بپرسم، زیرا مقدمات کار را فراهم می‌کردند. آقای آکوستا گفت که چادر به دلیل لاشخورها آنجاست، چون در دوردست و آن بالا چرخ می‌خورند و نگاه می‌کنند و مراقب هستند و هر چه را در پایین اتفاق بیفتد، می‌بینند. آقای آکوستا گفت:

ـ این مخلوقات فقط مخلوقات بصری هستند. گوشهای خیلی بدی دارند و بینی آنها بخوبی چشمانشان نیست. ما باید تمام سوراخهای خر را ببندیم، نمی‌خواهم که تو از هیچ سوراخی دزدانه بیرون را نگاه کنی، چون چشم تو را می‌بینند و هرگز فرود نمی‌آیند. آنها نباید هیچ چیزی ببینند.

آنها چند چوب داخل شکم خر گذاشتند و آنها را به یکدیگر محکم کردند و به اندازهٔ کافی برای من جا گذاشتند که به درون آن بخزم. سرانجام لحظه‌ای جسارت به خرج دادم و پرسشی را کردم که مشتاق دانستن آن بودم.

ـ آقای آکوستا. مطمئناً این خر از بیماری مرده است، نمرده است؟ فکر می‌کنی که بیماری او به من هم سرایت کند؟

آقای آکوستا چشمانش را به طرف آسمان بلند کرد و گفت:

ـ دست بردار! تو دیگر اینقدر هم احمق نیستی. بیماری خر که نمی‌تواند به آدم سرایت کند. بگذار کارمان را بکنیم و نگران جزئیات احمقانه نباشیم. اگر کوتاهتر بودم، خودم توی شکم خر می‌رفتم. می‌دانی گرفتن پادشاه لاشخورها چه معنایی دارد؟

حرفهایش را باور کردم. کلماتش کافی بود تا ردایی از اطمینانی بی‌نظیر بر من بپوشاند که من مریض نخواهم شد و بزرگترین رویداد را از دست نخواهم داد.

لحظهٔ ترسناک موقعی بود که آقای آکوستا مرا داخل خر گذاشت. سپس پوست را روی آرماتور انداخت و شروع به دوختن آن کرد. به هر حال فضای

بازی به طرف زمین گذاشت تا هوا در آن جریان یابد. لحظهٔ هولناک برای من موقعی بود که سرانجام پوست مثل سرپوش تابوت بسته شد. بسختی نفس کشیدم، ضمن اینکه فقط به رویداد هیجان‌انگیزی فکر می‌کردم که گردن پادشاه لاشخورها را بگیرم.

آقای آکوستا آخرین دستورها را به من داد. به من گفت که با سوتی که مثل صدای پرنده است به من می‌فهماند که پادشاه لاشخورها در حال پرواز در دوروبر خر است و با سوت دیگر فرود آن را بر زمین اعلام کرد. بنابراین مرا در جریان می‌گذارد تا مانع دلواپسی یا بی‌صبری من شود. آنگاه شنیدم که چادر را جمع کردند و سوار بر اسب یورتمه رفتند و دور شدند. کار خوبی کردندکه حتی یک روزنه را هم باز نگذاشتند، زیرا از میان آن حتماً بیرون را می‌نگریستم. وسوسهٔ بالای سر را نگریستن برای اینکه ببینم چه خبر است، تقریباً مقاومت‌ناپذیر بود.

مدت مدیدی گذشت بی‌آنکه به چیزی فکر کنم. سپس سوت آقای آکوستا را شنیدم و حدس زدم که شاه لاشخورها در آن حول و حوش چرخ می‌زند. حدسم به واقعیت پیوست وقتی که صدای تپ‌تپ بالهای پرقدرتی را شنیدم و بعد ناگهان بدن مردهٔ خر طوری شروع به تکان‌خوردن کرد که گویی طوفان شده است. آنگاه وزنی را بر بدن خر احساس کردم و دانستم که پادشاه لاشخورها روی خر فرود آمده و دیگر حرکت نمی‌کند. صدای تپ‌تپ بالهای دیگری را شنیدم و صدای سوت آقای آکوستا را در دوردست. آنگاه خودم را برای کاری گریزناپذیر آماده کردم. بدن خر شروع به تکان‌خوردن کرد، موقعی که چیزی دست به کار شد و پوست را جر داد.

ناگهان سر عظیم زشتی با تاجی قرمز و نوکی عظیم و چشمانی باز و نافذ داخل شد. از فرط ترس فریاد کشیدم و با هر دو دست گردن آن را گرفتم. فکر کردم شاه لاشخورها را لحظه‌ای مبهوت کرده‌ام، زیرا هیچ کاری نکرد و به من فرصتی داد تا گردن آن را محکمتر بگیرم و آنگاه جهنمی به پا شد. دیگر

مبهوت نبود و با چنان نیرویی شروع به کشیدن کرد که من به آن ساختار چوبی خوردم و لحظه‌ای بعد بخشی از من از شکم خر و آرماتور و همه چیز بیرون بود و گردن حیوان متجاوز را برای حفظ جانم چسبیده بودم.

صدای یورتمهٔ اسب آقای آکوستا را از دوردست شنیدم. شنیدم که فریاد می‌زد:

ـ بگذار برود. پسر جان بگذار برود. او با تو پرواز خواهد کرد.

براستی شاه لاشخورها یا با من که گردنش را گرفته بودم پرواز می‌کرد و یا مرا با نیروی پنجه‌هایش از هم می‌درید. دلیل اینکه نمی‌توانست به من برسد این بود که سرش در اندرونه و آرماتور گیر کرده بود. چنگالهایش در امعاء و احشاء لیز می‌خورد و در حقیقت هرگز مرا لمس هم نکرد. چیز دیگری که مرا نجات داد این بود که نیروی لاشخور مشغول کشیدن و آزادساختن گردنش از چنگ من بود و نمی‌توانست بقدر کافی چنگالهایش را جلو بیاورد تا مرا مجروح کند. چیز بعدی که یادم می‌آید این بود که آقای آکوستا دقیقاً موقعی روی کرکس فرود آمد که دستکشهای چرمی من از دستهایم بیرون آمد. آقای آکوستا از فرط خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. گفت:

ـ موفق شدیم، پسر جون موفق شدیم. دفعهٔ بعد مراقب خواهیم بود که لاشخور نتواند تو را بیرون بکشد و تو را به چوبها محکم می‌بندیم.

آشنایی من با آقای آکوستا همین قدر طول کشید که لاشخور را گرفتیم. آن وقت علاقه‌ام به پیروی از او به همان اسرارآمیزی که ظاهر شده بود، از بین رفت. و واقعاً دیگر هرگز فرصت نیافتم تا از او برای تمام چیزهایی تشکر کنم که به من آموخته بود.

دون‌خوان به من گفت که او صبوری شکارچی را درست در موقعی به من آموخت که بهترین وقت یادگیری است و مهمتر آنکه به من آموخت تا تمام آسایشی را که شکارچی به آن نیاز دارد از تنهایی بگیرم. روزی دون‌خوان برایم توضیح داد:

ـ نمی‌توانی تنهابودن را با تنهایی عوضی بگیری. تنهایی چیزی روانشناختی است و از ذهن ناشی می‌شود. تنهابودن جسمانی است. یکی تضعیف‌کننده است و دیگری تسلی‌بخش.

به دلیل همهٔ این چیزها دون‌خوان گفته بود که من همیشه مدیون آقای آکوستا هستم، فرقی هم ندارد که مدیون‌بودن را به روش سالکان ـ رهرو می‌فهمم یا نمی‌فهمم.

دومین نفری که دون‌خوان فکر می‌کرد به او مدیونم، پسری ده ساله بود که در کودکی می‌شناختم. نامش آرماندو وِلس (A. Velez) بود. همان طور که از اسمش پیداست بینهایت موقر، نجوش و مثل پیرمردی کوچک بود. او را خیلی دوست داشتم، زیرا او جدی و با این حال خیلی مهربان بود. کسی بود که به آسانی نمی‌ترسید. اگر لازم بود با هر کسی می‌جنگید و با وجود این به هیچ وجه قلدر نبود.

دو نفری به ماهیگیری می‌رفتیم. ماهیهای کوچکی را که زیر سنگها بودند با دست می‌گرفتیم. آن ماهیهای کوچک را در آفتاب می‌گذاشتیم تا خشک شود و سپس آنها را خام می‌خوردیم. گاهی اوقات تمام روز همین کار را می‌کردیم.

همچنین این واقعیت را دوست داشتم که او خیلی مبتکر و باهوش بود و با هر دو دست کار می‌کرد. او می‌توانست با دست چپ سنگی را دورتر پرتاب کند تا با دست راست. ما مسابقه‌های بیشماری با هم می‌دادیم که او همواره می‌برد و من بیش از حد ناراحت می‌شدم. وقتی که می‌برد عادت داشت از من باگفتن این جمله عذرخواهی کند: «اگر آهسته بازی کنم و بگذارم که تو ببری، از من متنفر می‌شوی.» این توهینی به مردانگی توست، پس بیشتر زحمت بکش.»

به دلیل رفتار بیش از حد خشک او، وی را «سنیور وِلیس» صدا می‌زدیم، ولی کلمهٔ «سنیور» را مختصر کرده و او را سُو می‌نامیدیم، رسمی که خاص نواحی امریکای جنوبی است که من اهل آنجا هستم.

روزی سوولس چیزی کاملاً غیرعادی از من خواست. تقاضایش را طبیعتاً همچون مبارزه طلبی شروع کرد و گفت:

ـ سر هر چیزی حاضرم شرط ببندم که چیزی می‌دانم که تو جرئت آن کار نداری.

ـ سوولس از چه حرف می‌زنی؟

ـ تو جرئت نداری سوار کلک شوی و رودخانه را پایین بروی.

ـ آخ، البته که دارم. حتی در رودخانهٔ متلاطمی هم این کار را کرده‌ام. یکبار هشت روز در جزیره‌ای سرگردان بودم. برایم غذا فرستادند.

این واقعه حقیقت داشت. بهترین دوست دیگرم، کودکی ملقب به «چوپان دیوانه» بود. یکبار بر اثر طوفان به جزیره‌ای رسیدیم و راهی هم نبود که کسی ما نجات دهد. مردم فکر می‌کردند که آب جزیره را هم فرا می‌گیرد و ما را می‌کشد. آنها غذا را در سبدهایی می‌گذاشتند و از طریق آب رودخانه می‌فرستادند به این امید که به جزیره برسند و البته هم رسیدند. بدین ترتیب ما زنده ماندیم تا آب بقدر کافی فروکش کرد که آنها با کلک به ما رسیدند و ما را به ساحل رود بردند. سوولس با روش فاضلانهٔ خود ادامه داد و گفت:

ـ نه، این واقعهٔ دیگری است. این متضمن رفتن با کلک در رودخانه‌ای زیرزمینی است.

خاطرنشان ساخت که قسمت عظیمی از رودخانه‌ای محلی از میان کوه می‌گذرد. این قسمت زیرزمینی رودخانه مکانی بود که همواره مرا مجذوب کرده بود. ورودی آن به درون کوهستان، غاری ممنوعه با اندازه‌ای شایان ملاحظه و همواره پر از خفاش بود و بوی آمونیاک می‌داد. به بچه‌های آن محله گفته شده بود که درِ جهنم است. بوی گاز گوگرد، گرما و بوی گند می‌داد. فریاد کشیدم و گفتم:

ـ سوولس، مسلماً هرگز در تمام عمرم نزدیک این رودخانه هم نمی‌روم، حتی اگر ده بار هم زندگی کنم. تو واقعاً دیوانه‌ای اگر چنین کاری کنی.

چهرهٔ جدی سوولس بیشتر با ابهت شد و گفت:

ـ اوه، پس باید خودم بتنهایی این کار را بکنم. لحظه‌ای فکر کردم که می‌توانم تو را تحریک کنم که با من بیایی. اشتباه کردم. باختم.

ـ هی سوولس چه‌ات شده است. اصلاً چرا می‌خواهی به این مکان جهنمی بروی؟

با صدای آهسته و خشنی پاسخ داد:

ـ مجبورم. می‌بینی، پدر من هم به دیوانگیِ توست، جز اینکه او هم پدر است و هم همسر. باید از شش نفر مراقبت کند، در غیر این صورت او هم دیوانهٔ کاملی خواهد بود. دو خواهرم، دو برادارم، مادرم و من به او وابسته‌ایم. او همه چیز ماست.

نمی‌دانستم پدر سو وِلس کیست. هرگز او را ندیده بودم. نمی‌دانستم از چه راهی امرار معاش می‌کند. سو ولس گفته بود که تاجر است و این طور بگوییم که هر چه دارد در خطر است. سو وِلس ادامه داد:

ـ پدرم کلکی درست کرده و می‌خواهد برود. می‌خواهد به سفر اکتشافی برود. مادرم می‌گوید که او فقط حرف می‌زند، ولی من به او اعتماد ندارم. من نگاه دیوانهٔ تو را در چشمهای او دیده‌ام. یکی از این روزها این کار را می‌کند و مطمئن هستم که می‌میرد. بنابراین می‌خواهم کلک او را بردارم و خودم به آن رودخانه بروم. می‌دانم که می‌میرم، ولی پدرم نمی‌میرد.

حس کردم شوکی الکتریکی از گردنم گذشت و صدای خودم را شنیدم که با هیجان‌زده‌ترین صدایی که می‌شود تصورش را کرد، گفتم:

ـ من این کار را می‌کنم، سو ولس من این کار را می‌کنم، بله، بله، عالی است، من با تو می‌آیم.

بر چهرهٔ سو ولس پوزخندی دیده شد. من در آن لبخند، شادی او را در خصوص این واقعیت دیدم که من هم با او می‌روم و نه خوشحالی او را در این مورد که مرا اغوا کرده است. او احساسش را با این جمله بیان کرد و گفت:

ـ می‌دانم که اگر تو با من باشی، زنده می‌مانم.

من اهمیت نمی‌دادم که سو ولس زنده بماند یا نماند. آنچه مرا هیجان‌زده کرده بود، شهامت او بود. می‌دانستم که او شهامت دارد تا آنچه را می‌گوید، انجام دهد. او و «چوپان دیوانه» تنها بچه‌های شجاع شهر بودند. آنها چیزی داشتند که من آن را بی‌نظیر و باورنکردنی می‌دانستم: شجاعت. هیچ کس دیگری در آن شهر چنین شهامتی نداشت. من همه را آزموده بودم. به چشم من همهٔ آنها به اضافهٔ عشق زندگیم؛ یعنی پدربزرگم مرده بودند. وقتی ده سالم بود این موضوع را بی‌هیچ شک و تردیدی می‌دانستم. شهامت سو ولس برای من حیرت‌آور بود. می‌خواستم تا پایان تلخ کار با او باشم.

قرار گذاشتیم که سپیدهٔ سحر همدیگر را ببینیم و همین کار را کردیم و دو نفری کلک سبک پدرش را چهار پنج کیلومتر حمل کردیم و از شهر بیرون و به کوهستانهای کم‌ارتفاع و سرسبز بردیم و به دهانهٔ غار رسیدیم، به جایی که رودخانه زیرزمینی می‌شد. بوی کثافت خفاشها تحمل‌پذیر نبود. روی کلک خزیدیم و خودمان را هل دادیم و توی رود رفتیم. کلک مجهز به چراغهای چشمک‌زن بود که فوراً آن را روشن کردیم. داخل کوه همچون قیر سیاه و مرطوب و داغ بود. آب برای کلک به اندازهٔ کافی عمیق بود و همچنین سرعت داشت و ما نیازی به پاروزدن نداشتیم.

چراغهای چشمک‌زن سایه‌های عجیب و غریبی پدید می‌آورد. سو ولس درگوشم گفت که شاید بهتر باشد اصلاً نگاه نکنیم، زیرا واقعاً چیزی بیش از ترسناک بود. حق با او بود. تهوع‌آور و توان‌فرسا بود. چراغها چنان خفاشها را به هیجان آورد که شروع به پرواز در اطراف ما کردند. بالهایشان را بی‌هدف به هم می‌زدند. وقتی که بیشتر در عمق غار رفتیم دیگر خفاشی وجود نداشت، فقط هوای راکد که سنگین بود و نفس‌کشیدن را مشکل می‌کرد. بعد از مدتی که به نظر من ساعتها رسید به نوعی آبگیر رسیدیم که عمق آب خیلی زیاد بود. بفهمی‌نفهمی حرکت داشت. به نظر می‌رسید که سدی بسته شده است. دوباره سو ولس درگوشم گفت:

ـ گیر کرده‌ایم. دیگر راهی نیست که کلک برود و راهی هم نداریم که بازگردیم.

جریان آب برای ما خیلی زیاد بود که بکوشیم تا بازگردیم. تصمیم گرفتیم که راه خروجی بیابیم. متوجه شدم که اگر بالای کلک بایستیم می‌توانیم به سقف غار دست بزنیم؛ یعنی آب تقریباً تا سقف غار انباشته شده بود. در آغاز این فاصله به اندازهٔ بلندی سقف کلیسا؛ یعنی در حدود پانزده متر بلندی داشت. تنها نتیجه‌ای که گرفتم این بود که ما روی آبگیری هستیم که حدود پانزده متر عمق دارد.

کلک را به صخره‌ای بستیم و شروع به شنا به طرف عمق دریاچه کردیم و کوشیدیم تا لحظه‌ای هم که شده جریان آب را حس کنیم. در سطح آب همه چیز مرطوب و داغ بود، ولی یکی دو متر پایین‌تر خیلی سرد بود. بدنم تغییر درجهٔ حرارت را احساس کرد و ترسیدم. ترسی عجیب و حیوانی بود که هرگز قبلاً احساس نکرده بودم. به سطح آب آمدم. سو ولس هم باید همین را حس کرده باشد، چون در سطح آب به یکدیگر خوردیم. او با لحنی جدی گفت:

ـ فکر می‌کنم نزدیک است که بمیریم.

من نه وقار او را داشتم و نه می‌خواستم بمیرم. نومیدانه به دنبال روزنه‌ای گشتم. طغیان آب باید سنگهایی را آورده باشد که سد را به وجود آورده بود. سوراخی یافتم که به اندازهٔ کافی برای جسم ده‌ساله‌ام بزرگ بود تا از میان آن بگذرم. سو ولس را پایین کشیدم و روزنه را به او نشان دادم. امکان نداشت که کلک بتواند از آن رد شود. ما لباسهایمان را از روی کلک برداشتیم و به صورت بسته‌ای فشرده درآوردیم و به طرف پایین شنا کردیم تا دوباره سوراخ را یافتیم و به میان آن رفتیم.

به سرسره‌ای آبی رسیدیم، مثل همانهایی که در پارک تفریحات یافت می‌شود. خزه و جلبک روی سنگها روییده بود و بدینسان مسافت زیادی را

بی‌آنکه مجروح شویم سر خوردیم و رفتیم. سپس خود را در غار بزرگ کلیسامانندی یافتیم، جایی که آب روان بود و گودی آن تا کمر ما می‌رسید. در آخر غار روشنایی آسمان را دیدیم و بیرون پریدیم. بی‌آنکه حرفی بزنیم، لباسهایمان را زیر نور خورشید پهن کردیم تا خشک شود. سپس به شهر بازگشتیم. سو ولس تقریباً غمگین بود، چون کلک پدرش را از دست داده بود. سرانجام اعتراف کرد و گفت:

ــ پدرم در آنجا می‌مرد. بدنش هرگز از سوراخی که ما رد شدیم، رد نمی‌شد. او برای آن سوراخ خیلی بزرگ است. پدرم مرد بزرگ و چاقی است، اما آنقدر نیرو دارد که تمام راه را پیاده به ورودی غار برگردد.

تردید داشتم. تا جایی که به یاد می‌آوردم گاهی جریان آب به دلیل شیب به طرز حیرت‌آوری سرعت داشت. سرانجام پذیرفتم که شاید مرد بزرگ و نومیدی سرانجام بتواند با کمک طناب و تلاش بسیار زیاد این راه را تا بیرون برود.

این مطلب که آیا پدر سو ولس در آنجا می‌مرد یا نمی‌مرد، عاقبت معلوم نشد، اما برای من اهمیتی هم نداشت. آنچه برایم مهم بود این بود که برای اولین بار در زندگیم من بوی حسادت را حس کردم. سو ولس تنها موجودی بود که در زندگیم به او غبطه می‌خوردم. او کسی را داشت که برایش بمیرد و به من ثابت کرد که این کار را خواهد کرد. من کسی را نداشتم که برایش بمیرم و چیزی را هم ثابت نکردم.

به طریقی نمادین کل افتخار را به سو ولس می‌دادم. پیروزی او کامل بود و من در برابرش زانو می‌زدم. آنجا شهر او بود و مردم او در آن می‌زیستند و تا آنجا که به من مربوط می‌شد او بهترین آنان بود. وقتی از هم جدا شدیم، من حرف بیمزه‌ای زدم که به حقیقتی ژرف مبدل شد. گفتم:

ــ سو ولس پادشاه آنها باش، تو بهترینی.

دیگر با او حرفی نزدم. عمداً به دوستی با او خاتمه دادم. حس کردم که این

تنها حرکتی است که می‌توانم انجام دهم، برای آنکه نشان دهم چگونه او عمیقاً بر من اثر گذاشته است.

دون‌خوان فکر می‌کرد که من همواره به سو ولس تشکری مدیونم. او تنها کسی بود که به من آموخت ما باید چیزی داشته باشیم که بتوانیم برایش بمیریم، قبل از آنکه بتوانیم فکر کنیم چیزی داریم که برایش زندگی می‌کنیم.

یکبار دون‌خوان به من گفت:

ـ اگر چیزی نداشته باشی که برایش بمیری چگونه می‌توانی ادعا کنی که چیزی داری که برای آن زندگی می‌کنی؟ هر دو دست در دست هم، با هم پیش می‌روند و مرگ سکان را در دست دارد.

سومین شخصی که دون‌خوان فکر می‌کرد ورای زندگی و مرگم به او مدیونم، مادربزرگ مادری‌ام بود. در علاقهٔ کورانه‌ام به آن مرد؛ یعنی پدربزرگم، منبع اصلی نیرو را در آن خانه فراموش کرده بودم: مادربزرگ عجیب و غریبم را.

سالها قبل از اینکه به خانواده اضافه شوم او سرخپوستی بومی را از مجازات در ملاء عام و بی‌محاکمه نجات داده بود. او را متهم کرده بودند که جادوگر است. چند مرد جوان غضبناک در واقع او را در ملک مادربزرگم تقریباً به دار زده بودند که او سر رسید و مانع شد. تمام مجازات‌کنندگان پسران تعمیدی او بودند و جرئت نکردند مخالف میلش عمل کنند. او مرد را پایین آورد و به خانه برد تا درمان کند. طناب جراحت عمیقی در گردن او ایجاد کرده بود.

جراحت او خوب شد، ولی او هرگز خانهٔ مادربزرگ مرا ترک نکرد. مدعی بود که زندگی او در آن روز به پایان رسیده است و این زندگی جدیدی که دارد، دیگر متعلق به او نیست و به مادربزرگم تعلق دارد. او که قولش قول بود، زندگیش را وقف خدمت به مادربزرگم کرد. او مستخدم، رئیس تشریفات و مشاور او شد. خاله‌ام می‌گفت او بود که به مادربزرگم نصیحت کرد بچهٔ

نامشروع تازه متولدی را به عنوان پسرش بپذیرد، چیزی که او بیش از حد از آن منزجر بود.

وقتی که من به خانهٔ والدین بزرگم آمدم، پسرخواندهٔ مادربزرگم در اواخر دههٔ سی‌سالگی بود. او را فرستاده بود تا در فرانسه تحصیل کند. روزی بعدازظهر ناگهان مرد درشت‌هیکلی که بسیار شیک لباس پوشیده بود در جلو خانه از تاکسی پیاده شد. راننده چمدانهای چرمی او را تا حیاط آورد. مرد درشت‌هیکل با سخاوت به راننده انعام داد. در یک نگاه متوجه شدم که مرد درشت‌هیکل خیلی خوش‌قیافه است. او موهای بلند تابدار و مژه‌های بلند برگشته‌ای داشت. بینهایت زیبا بود، بی‌آنکه از لحاظ جسمانی زیبا باشد. به هر حال زیباترین ویژگی او لبخند گشاده و بشاش او بود که فوراً به سوی من گشت: با زیباترین صدای گویندهٔ تأتر که تا آن وقت شنیده بودم، گفت:

ـ ممکن است نامت را بپرسم، مرد جوان؟

این واقعیت که مرا مرد جوان خطاب کرده بود فوراً مرا به خود جذب کرد، گفتم:

ـ اسم من کارلوس آرانهاست و ممکن است من هم در عوض نام شما را بدانم؟

او خود را حیرت‌زده نشان داد. چشمانش را کاملاً باز کرد و به عقب پرید، طوری که گویی به او حمله شده است. سپس با سر و صدا شروع به خنده کرد. با صدای خندهٔ او مادربزرگم به حیاط آمد. وقتی که این مرد درشت‌هیکل را دید، مثل دختر کوچکی فریاد کشید و با محبت بسیار دستانش را به دور او انداخت و در آغوشش گرفت. او مادربزرگم را طوری بلند کرد که گویی وزنی ندارد و او را چرخاند. آن وقت متوجه شدم که او خیلی قدبلند است. درشت‌هیکلی او بلندی قدش را نشان نمی‌داد. در واقع هیکل جنگجویی حرفه‌ای را داشت. به نظر رسید که متوجه شد او را می‌نگرم و به من عضلات دستش را نشان داد. کاملاً خبر داشت به چه چیزی فکر می‌کنم و گفت:

ـ من قبلاً بوکس‌بازی می‌کردم آقا.

مادربزرگم او را به من معرفی کرد. گفت که او آنتونیو، پسرش، بچهٔ او، نور چشمش است. او نمایشنامه‌نویس، رژیسور، نویسنده و شاعر است.

این امر که او اینقدر ورزشکار بود، مرا تحت تأثیر قرار داده بود. ابتدا نمی‌فهمیدم که او به فرزندی پذیرفته شده است. به هر حال متوجه شدم که او اصلاً شکل بقیهٔ اعضای خانواده به نظر نمی‌رسد. در حالی که هر یک از اعضای خانواده مثل جسدهایی بودند که راه می‌رفتند، او زنده و از درون پرنشاط بود. ما خیلی عالی با هم جور شدیم. من دوست داشتم که او هر روز با کیسهٔ بوکس، بوکس‌بازی می‌کرد. بیش از حد خوشم می‌آمد که نه فقط به کیسه مشت می‌زد، بلکه لگد هم می‌زد و آن هم به حیرت‌آورترین روش، آمیزه‌ای از بوکس و لگد. بدنش مثل سنگی سخت بود.

روزی آنتونیو به من گفت که تنها آرزوی بزرگش این است که نویسنده شود. او گفت:

ـ من همه چیز دارم. زندگی نسبت به من خیلی سخاوتمند بوده است. تنها چیزی که ندارم، همانی است که می‌خواهم: استعداد. الاهگان هنر مرا دوست ندارند. من آنچه را می‌خوانم تحسین می‌کنم، ولی نمی‌توانم چیزی بنویسم که دوست داشته باشم آن را بخوانم. این مایهٔ عذاب من است. من انضباط یا جذابیت برای اغوای الاهگان را ندارم، به همین دلیل هم زندگی من بیش از حد خالی است.

آنتونیو ادامه داد و به من گفت یکی از چیزهایی که او واقعاً در زندگی دارد، مادرش است. مادربزرگم را دژ محافظ خودش، حامی‌اش و روح دوقلوی خودش نامید. در پایان حرفی زد که خیلی ناراحتم کرد. او گفت:

ـ اگر مادرم را نداشتم، زنده نمی‌ماندم.

آنگاه متوجه شدم که او چقدر عمیقاً به مادربزرگم وابسته است. ناگهان تمام داستانهای خوفناکی که خاله‌ام دربارهٔ آنتونیو، این بچهٔ لوس و ننر، گفته بود، برایم واضح شد. مادربزرگم واقعاً او را بیش از حد لوس کرده بود. با این

حال آنها با یکدیگر خیلی خوشبخت به نظر می‌رسیدند. من آنها رادیدم که ساعتها با یکدیگر می‌نشستند، سر او طوری روی دامان مادربزرگم بود که گویی هنوز کودکی است. هرگز ندیده بودم که مادربزرگم برای مدتی طولانی باکسی حرف بزند.

ناگهان روزی آنتونیو شروع کرد و مقدار زیادی نوشت. او نمایشی را در تأتر محلی کارگردانی کرد، نمایشی که خودش نوشته بود. وقتی که روی صحنه آمد، فوراً موفق شد. اشعارش در روزنامه‌های محلی منتشر شد. به نظر رسید که او به رگه خلاقیت زده بود، اما تمام آن کارها چند ماه بعد به پایان رسید. سردبیر روزنامه آنتونیو را به باد انتقاد گرفت و او را متهم به سرقت ادبی کرد و در روزنامه مدرک جرم آنتونیو را نیز منتشر کرد.

البته مادربزرگم نمی‌خواست دربارهٔ رفتار زشت پسرش چیزی بشنود. او تمام اینها را حسادت مفرط می‌دانست. همه در آن شهر به دلیل برازندگی و سبک پسرش به او رشک می‌ورزیدند. به شخصیت او، عقل و شعور او غبطه می‌خوردند. براستی او برازندگی و کاردانی را مجسم می‌کرد، ولی مطمئناً سارق ادبی بود و در این مورد تردیدی نبود.

آنتونیو در خصوص این رفتارش هیچ توضیحی به کسی نداد. من او را بیشتر از آن دوست داشتم که بخواهم چیزی از او در این باره بپرسم. بعلاوه برایم اهمیتی نداشت. تا آنجاکه به من مربوط می‌شد او هم دلایل خودش را داشت، ولی چیزی شکسته شده بود. از آن به بعد زندگی ما، این طور بگویم که بسرعت عوض شد. امور در خانه از یک روز تا روز بعد چنان بشدت تغییر می‌یافت که عادت کردم انتظار هر چیزی، از بهترین گرفته تا بدترین واقعه را داشته باشم. شبی مادربزرگم با حالتی بسیار دراماتیک وارد اتاق آنتونیو شد. در چشمانش سختگیریی دیده می‌شد که هرگز قبلاً ندیده بودم. وقتی که صحبت می‌کرد، لبهایش می‌لرزید. او شروع کرد:

ــ آنتونیو، اتفاق وحشتناکی افتاده است.

آنتونیو حرف او را قطع کرد. از او تمنا کرد که بگذارد توضیح دهد. مادربزرگم هم ناگهان حرف او را قطع کرد و به طور جدی گفت:

ـ نه، آنتونیو، نه. این ربطی به تو ندارد. به من مربوط می‌شود. در این دوره‌ای که بسیار برای تو سخت است، امر بسیار مهمتری اتفاق افتاده است. آنتونیو، پسر عزیزم، وقت من به سر رسیده است. می‌خواهم بفهمی که این واقعه اجتناب‌ناپذیر است. من باید بروم، ولی تو باید بمانی. تو مجموع تمام چیزهایی هستی که من در زندگی انجام داده‌ام. آنتونیو، چه خوب و چه بد، تو تمام چیزهایی هستی که من هستم. تسلیم نشو. در پایان، به هر حال ما هر دو با هم خواهیم بود، اما در این ضمن کاری بکن آنتونیو، کاری بکن. تا وقتی که کاری می‌کنی، مهم نیست که چه کاری باشد.

دیدم که چگونه بدن آنتونیو از فرط درد و رنج تکان می‌خورد. دیدم که چگونه تمام وجودش، تمام عضلات بدنش، تمام نیرویش منقبض شد. طوری بود که گویی مشکلاتش که همچون رودخانه‌ای بود به اقیانوس مبدل شد. مادربزرگم با صدای بلند به او گفت:

ـ به من قول بده که نخواهی مرد تا مرگت فرارسد.

آنتونیو سرش را تکان داد. روز بعد، مادربزرگم به نصیحت مشاور ساحرش آنچه را که داشت و مقدار زیادی هم بود، فروخت و پول را به پسرش، آنتونیو داد و روز پس از آن، در صبح خیلی زود عجیب‌ترین صحنه‌ای که شاهدش بودم در برابر چشمان ده ساله‌ام روی داد: لحظه‌ای که آنتونیو از مادرش خداحافظی کرد، صحنه چنان غیرواقعی بود که گویی در فیلمی به وقوع می‌پیوست. مفهوم آن چنان غیرواقعی بود که به نظر می‌رسید ابداع و نوشته شده و از سلسله‌ای تغییرات پدید آمده است که نویسنده انجام داده و کارگردان اجرا کرده است.

حیاط خانهٔ مادربزرگم محل وقوع رویداد بود. آنتونیو شخصیت اصلی و مادرش قهرمان بانو بود. آنتونیو آن روز به سفر می‌رفت. او داشت به بندر

می‌رفت. او می‌خواست سوار کشتی ایتالیایی شود و سر فرصت از اقیانوس اطلس بگذرد و به اروپا برود. مثل همیشه لباسی آراسته و برازنده به تن داشت. رانندهٔ تاکسی بیرون خانه منتظر او بود و بی‌صبرانه بوق تاکسی خود را به صدا درمی‌آورد.

من شاهد آخرین شب هیجان‌زده آنتونیو بودم که نومیدانه می‌کوشید تا شعری برای مادرش بنویسد. او به من گفت:

ــ آشغال است. هر چه می‌نویسم آشغال است؛ من که آدمی نیستم.

به او اطمینان دادم که هر چند کسی نیستم که به او اطمینان دهم ولی آنچه او نوشته، عالی است. لحظه‌ای حرکت احمقانه‌ای کردم و لحظه‌ای اختیار از دستم در رفت و پا را از گلیمم فراتر گذاشتم که نباید می‌گذاشتم و فریاد زدم:

ــ به من گوش بده آنتونیو، من آدم بیهوده‌تری از تو هستم، تو مادری داری؛ من هیچ ندارم. آنچه می‌نویسی خوب است.

ــ او خیلی مؤدبانه از من خواست اتاقش را ترک کنم. موفق شده بودم او را وادارم تا احساس حماقت کند و به نصیحت بچه‌ای گوش دهد که کسی نیست. به تلخی از این طغیانم پشیمان شدم. دوست داشتم او همواره دوستم بماند.

آنتونیو مانتوی شیک خود را بدقت تا کرد و روی شانهٔ راستش انداخت. او زیباترین لباس سبزرنگ خود را که از کشمیر انگلیسی بود، پوشیده بود. مادربزرگم صحبت کرد و گفت:

ــ عزیزم، باید عجله کنی. وقت طلاست، باید بروی. اگر نروی این مردم تو را برای پول خواهند کشت.

او به دخترانش و شوهران آنها اشاره می‌کرد که وقتی فهمیدند مادرشان بسادگی آنها را از ارث محروم کرده و این آنتونیوی کریه، دشمن اصلی آنها با تمام چیزهایی که قانوناً به آنها تعلق داشت، می‌رود، بیش از حد خشمناک شده بودند. مادربزرگم عذرخواهی‌کنان گفت:

ـ متأسفم که این حوادث را برایت پیش آوردم، ولی همان طور که می‌دانی زمان مستقل از آرزوی ماست.

آنتونیو با صدای زیبا و جدی خود صحبت کرد. صدایش بیش از هر وقت دیگری همچون صدای بازیگر صحنه بود. او گفت:

ـ مادر فقط یک لحظه وقت می‌گیرد. می‌خواهم چیزی را بخوانم که برایت نوشته‌ام.

شعر سپاسگزاری بود. وقتی که او خواندن شعر را تمام کرد. مکثی کرد. امواج احساسات فضا را فراگرفته بود، مادربزرگم آه‌کشان گفت:

ـ آنتونیو، زیبایی صرف است. هر چه را می‌خواهی بگویی، می‌گوید. هر چه را که می‌خواهم بشنوم.

لحظه‌ای مکث کرد، سپس لبانش به تبسمی زیبا از هم گشوده شد و پرسید:

ـ آنتونیو، سرقت ادبی.

لبخند آنتونیو در پاسخ به مادرش نیز همچون لبخند او درخشان بود. گفت:

ـ البته مادر. البته.

آنها گریه‌کنان یکدیگر را در آغوش گرفتند. صدای بوق تاکسی بی‌صبرانه‌تر بود. آنتونیو به من نگریست که زیر پله‌ها پنهان شده بودم. سرش را به آرامی طوری تکان داد که گویی می‌گفت: «خداحافظ، مراقب خودت باش.» سپس برگشت و بی‌آنکه دوباره به مادرش بنگرد به طرف در دوید. او سی و هفت سال داشت، ولی به نظر می‌رسید که شصت سال دارد. به نظر می‌رسید که بار عظیمی را بر دوش خود حمل می‌کند. قبل از آنکه به در برسد، وقتی صدای مادرش را شنید که برای آخرین بار به او تذکر می‌دهد، ایستاد. مادربزرگم گفت:

ـ برنگرد آنتونیو، هرگز برنگرد. خوشبخت باش و کاری بکن. راه چاره این است. کاری بکن!

این صحنه مرا سرشار از اندوهی عجیب کرد که تا امروز دوام آورد. توضیح‌ناپذیرترین افسردگی که دون‌خوان برایم شرح داد: آن روز برای نخستین بار دریافتم که ما وقتی نداریم.

روز بعد مادربزرگم با مشاور یا پیشخدمت یا راننده‌اش به محل اسرارآمیزی به نام روندونیا (Rondonia) سفر کرد، جایی که یاور ـ ساحرش می‌خواست او را در آنجا درمان کند. مادربزرگم به طرز علاج‌ناپذیری بیمار بود، هر چند من این موضوع را نمی‌دانستم. او هرگز بازنگشت و دون‌خوان شرح داد که فروختن مایملکش و دادن آن به آنتونیو تدبیر منحصربفرد و عالی ساحران است که مشاور او انجام داد تا وی را از سرپرستی خانواده‌اش خلاص کند. آنان چنان به دلیل این کار مادرشان از او عصبانی بودند که اهمیتی نمی‌دادند او برگردد یا برنگردد. من این احساس را داشتم که حتی متوجه نشدند مادرشان رفته است.

در آن قلهٔ صاف کوه این سه واقعه را طوری به یاد آوردم که گویی لحظه‌ای پیش روی داده است. وقتی سپاسگزاری‌ام را در خصوص این سه نفر بر زبان آوردم، موفق شدم آنها را به قلهٔ آن کوه بیاورم. در پایان سپاسگزاری‌ام، دلتنگی من چیزی ناگفتنی بود. بی‌اختیار می‌گریستم.

دون‌خوان بسیار صبورانه برایم توضیح داد که دلتنگی در سالکی مبارز ناپذیرفتنی است. او گفت که سالکان ـ رهرو به فقط به یک هستی می‌توانند اعتماد کنند که تمام عشقشان، تمام همّ و غم خود را بر او متمرکز کنند و آن هم این زمین شگفت‌انگیز، مادر، زهدان، مرکز تمام چیزهایی است که ما هستیم و انجام می‌دهیم. همان وجودی که همه به آن باز می‌گردیم. همان وجودی که اجازه می‌دهد سالکان ـ رهرو به سفر نهایی خود بروند.

آنگاه دون‌خنارو برای من عمل جادویی قصد را اجرا کرد. ضمن اینکه روی شکمش دراز کشیده بود، ردیفی از حرکات خیره‌کننده را اجرا کرد. او گوی درخشانی شد که به نظر می‌رسید شنا می‌کند، طوری که گویی زمین

استخری است. دون‌خوان گفت که خنارو به این نحو زمین بسیار بزرگ را در آغوش می‌کشد و با وجود تفاوت اندازه، زمین هم به حرکت خنارو پاسخ می‌گوید. منظرهٔ حرکات خنارو و توضیحات آنها با شادی مفرطی جایگزین دلتنگی من شد. صدای خودم را شنیدم که می‌گفتم:

ـ دون‌خوان، نمی‌توانم فکر کنم که می‌روی.

صدایم و آنچه گفتم مرا شرمنده کرد. وقتی بی‌اختیار و بر اثر دلسوزی به حال خود هق و هق کردم، حتی بیشتر ناراحت شدم. به نجوا گفتم:

ـ دون‌خوان، چه‌ام شده است. معمولاً این طور نیستم.

او خندان پاسخ داد:

ـ آنچه برایت روی می‌دهد این است که دوباره آگاهیت روی پای خودش است.

آنگاه بقیهٔ اختیارم را هم از دست دادم و خود را کاملاً به دست احساسات نومیدانه و افسردگی سپردم. با صدای جیغ‌جیغی گفتم:

ـ اینجا تنها خواهم ماند. چه بر سرم می‌آید؟ چه خواهم شد؟

دون‌خوان به آرامی گفت:

ـ بگذار این طور بگویم. برای اینکه این دنیا را ترک کنم و با ناشناخته مواجه شوم، به تمام نیرویم به تمام صبرم و به تمام شانسم نیاز دارم، ولی مهمتر از همه آنکه به هر ذره از شجاعت پولادین سالکان ـ رهرو نیاز دارم. برای آنکه باقی بمانی و منصف باشی و همچون سالکان ـ رهرو زندگی کنی، توهم به تمام آن چیزهایی نیاز داری که من نیاز دارم. مخاطره‌کردن در آن بیرون، جایی که ما می‌رویم، شوخی‌بردار نیست، ولی اینجا ماندن هم همین طور است.

از فرط هیجان دستش را بوسیدم. او گفت:

ـ وای، وای، وای! دیگر کاری نمانده بکنی جز اینکه برای صندلهایم هم معبدی بسازی.

درد و رنجم از دلسوزی به حال خود به حس فقدانی بی‌نظیر مبدل شد. به نجوا گفتم:

ـ تو می‌روی، خدای من! برای همیشه می‌روی.

در آن لحظه دون‌خوان کاری با من کرد که از نخستین روزی که او را ملاقات کرده بودم، بارها این کار را تکرار کرده بود. چهره‌اش را چنان باد کرد که گویی نفسی عمیق می‌کشید که او را باد می‌کند. با کف دست چپش محکم به پشتم زد و گفت:

ـ به خودت بیا.

در لحظه‌ای بعد دوباره منسجم و کامل بودم و بر خود تسلط داشتم. می‌دانستم چه چیزی در انتظار من است. دیگر هیچ تردیدی از جانب من نبود و دربارهٔ خودم نیز نگران نبودم. اهمیتی نمی‌دادم وقتی که دون‌خوان برود، چه اتفاقی برایم می‌افتد. می‌دانستم که عزیمت او قریب‌الوقوع است. او مرا نگریست و با نگاهش همه چیز را به من گفت. آنگاه به آرامی گفت:

ـ ما دیگر با هم نخواهیم بود. تو دیگر به کمک من احتیاج نداری و من هم نمی‌خواهم به تو پیشنهاد کمک کنم، زیرا اگر در مقام سالک ـ رهرو ارزشش را داشته باشی به هیچ وجه کمک مرا نخواهی پذیرفت. از وضع خاصی به بعد خوشحالی سالک ـ رهرو صرفاً تنهایی اوست. دوست ندارم که تو هم به من کمک کنی. وقتی که بروم، رفته‌ام. درباره‌ام فکر نکن، چون من هم به تو فکر نخواهم کرد. اگر تو سالک ـ رهرو باارزشی هستی، بی‌عیب و نقص باش. مراقب دنیای خودت باش. آن را گرامی دار و با زندگی خودت حفظش کن.

از من دور شد. این لحظه به دور از دلسوزی به حال خود، اشک و آه و شادی بود. سرش را طوری تکان داد که گویی بدرود می‌گفت یا طوری که گویی به من نشان می‌داد می‌داند که چه حس می‌کنم. آنگاه گفت:

ـ نفس را فراموش کن و از هیچ چیزی نخواهی ترسید، فرقی هم ندارد که در چه سطحی از آگاهی خودت را خواهی یافت.

او دوباره شوخی‌اش گل کرد. برای آخرین بار در این کرهٔ خاکی مرا مسخره کرد. گفت:

ـ امیدوارم که عشق را پیدا کنی.

کف دستش را به طرف من بلند کرد و مثل کودکی انگشتانش را از هم گشود، آنگاه آنها را به کف دست فشرد و گفت:

ـ خداحافظ

می‌دانستم بیهوده است که برای چیزی تأسف خورم یا پشیمان شوم. ماندن برای من همانقدر مشکل بود که رفتن برای دون‌خوان. هر دوی ما در شگرد انرژتیکی تغییرناپذیری گرفتار آمده بودیم که هیچ کدام نمی‌توانستیم جلو آن را بگیریم. به هر حال می‌خواستم به دون‌خوان بپیوندم، او را هر جا که می‌رود، دنبال کنم. این فکر از ذهنم گذشت که شاید اگر بمیرم، او مرا با خودش ببرد.

آنگاه دیدم که چگونه دون‌خوان ماتوس، ناوال، پانزده بینندهٔ دیگر را که ملازمانش، مایهٔ شادی وی و تحت نظارت او بودند، رهنمون شد تا یک به یک به سوی شمال در مه رقیق تپه ناپدید شوند. دیدم که چگونه هر یک از آنها به گوی درخشانی مبدل شد و همراه با یکدیگر بالا رفتند و بر فراز قلهٔ کوه همچون نورهای شبح‌گونه‌ای در آسمان شناور گشتند. یکبار بر فراز کوه حلقه زدند، همان طور که دون‌خوان گفته بود: آخرین نگاه آنها، تنها چیزی که فقط برای چشمان بود، آخرین نگاه آنها به زمین شگفت‌انگیز و سپس محو شدند.

می‌دانستم باید چه کنم. وقتی نداشتم. تا آنجا که می‌توانستم بسرعت به طرف پرتگاه دویدم و به ورطه پریدم. لحظه‌ای باد را بر چهره‌ام احساس کردم و سپس بیرحمانه‌ترین تاریکی، همچون رودخانهٔ زیرزمینی آرامی مرا در خود فرو برد.

بازگشت

به طور مبهمی سر و صدای بلند موتوری را می‌شنیدم که به نظر می‌رسید متوقف بود. فکر کردم که متصدیان پارکینگ، اتومبیلی را در پارکینگ ساختمانی تعمیر می‌کنند که دفترم در آنجاست. صدا آنقدر شدید شد که سرانجام بیدارم کرد. در سکوت پسرهایی را فحش دادم که مسئول پارکینگ بودند و اتومبیلشان را درست زیر پنجرهٔ اتاق خوابم درست می‌کردند. گرمم بود و عرق کرده و خسته بودم. لبهٔ تختم نشستم و بعد دردآورترین انقباض را در ماهیچه‌های ساق پایم داشتم. لحظه‌ای آنها را مالش دادم. به نظر می‌رسید چنان شدید منقبض شده‌اند که ترسیدم کبودشدگیهای وحشتناکی داشته باشم. بی‌اراده به طرف حمام رفتم تا روغنی برای مالش‌دادن آنها بیابم. نمی‌توانستم راه بروم. سرم گیج می‌رفت. افتادم، رویدادی که قبلاً هرگز برای من اتفاق نیفتاده بود. وقتی که حداقلِ تسلطم را به دست آوردم، متوجه شدم

که اصلاً نگران انقباض ساقهای پایم نیستم. من همواره تقریباً به بیماری هراس مبتلا بودم. دردی غیرعادی در ساقهای پایم مثل همین دردی که اکنون داشتم، قاعدتاً باید مرا به نحو آشفته‌ای مضطرب کرده باشد.

سپس به طرف پنجره رفتم که آن را ببندم، هر چند که دیگر صدایی نمی‌شنیدم. متوجه شدم که پنجره بسته است و بیرون تاریک است. شب بود! اتاق بو می‌داد. پنجره‌ها را باز کردم. نمی‌توانستم بفهمم که چرا آنها را بسته بودم. هوای شبانه خنک و تازه بود. پارکینگ خالی بود. به نظرم رسیده بود که سر و صدا را باید اتومبیلی موجب شده باشد که در کوچهٔ بین پارکینگ و ساختمان من گاز داده و سرعت گرفته است. دیگر به آن فکر نکردم و دوباره روی تختم رفتم که بخوابم. در عرض آن دراز کشیدم. طوری که پاهایم به زمین بود. می‌خواستم به این حالت بخوابم تا گردش خون در ساق و پاهایم را به جریان اندازم که خیلی درد می‌کرد، اما مطمئن نبودم بهتر است آنها را همین طور به طرف پایین نگاه دارم یا بالا بیاورم و روی بالشی بگذارم.

وقتی که براحتی استراحت کردم و دوباره به خواب رفتم، فکری با چنان نیروی سبعانه‌ای به ذهنم خطور کرد که با یک حرکت مرا ایستاند؛ من در مکزیک به ورطه‌ای پریده بودم! فکر بعدی که به ذهنم رسید، استنتاجی شبه‌منطقی بود: چون عمداً به ورطه پریده بودم که بمیرم، حالا باید روح باشم. فکر کردم چقدر عجیب است که بعد از اینکه مرده‌ام به شکل روح به دفترم در گوشهٔ خیابان ویلشر و وست‌وود در لوس‌آنجلس برگشته‌ام. جای تعجب نیست که احساساتم همانی نیست که بود. دلیل آوردم که اگر روح هستم، چرا وزش هوای تازه را بر چهره‌ام یا درد را در ساقهای پایم احساس می‌کنم.

به ملافه‌های تختم دست زدم، برایم واقعی بودند. چارچوب فلزی تخت هم همین طور بود. به حمام رفتم و در آینه خودم را نگریستم. آن طور که دیده می‌شدم، براحتی می‌توانستم روح باشم. وحشتناک به نظر می‌رسیدم.

چشمانم فرونشسته بود و حلقه‌های بزرگ کبودرنگی زیر آنها بود. یا آب بدنم خشک شده بود و یا مرده بودم. با واکنشی بی‌اختیار مستقیماً از شیر آب، آب نوشیدم. در حقیقت آن را بلعیدم. جرعه‌ای را پس از جرعه‌ای دیگر طوری نوشیدم که گویی روزهاست که آب ننوشیده‌ام. نفسهای عمیقم را احساس می‌کردم. من زنده بودم! خدای من، زنده بودم! بی‌هیچ شک و تردیدی می‌دانستم که زنده‌ام، ولی این امر مرا خوشحال نکرد که قاعدتاً باید می‌کرد.

آنگاه غیرعادی‌ترین فکر به مغزم خطور کرد: مرده بودم و دوباره زنده شده بودم. به این هم که عادت داشتم. برایم اهمیتی نداشت. به هر حال وضوح این افکار آن را به شبه‌خاطره‌ای مبدل کرد: شبه‌خاطره‌ای بود که از اوضاعی که زندگی من در خطر بود ناشی نمی‌شد. کاملاً متفاوت از آن بود. بیشتر اطلاع مبهمی از چیزی بود که هرگز روی نداده بود و هیچ دلیلی هم نداشت که در افکار من باشد.

تردیدی در ذهنم نبود که من در مکزیک به ورطه پریده بودم. حالا در لوس‌آنجلس و در آپارتمانم و حدود چهارهزار و پانصد کیلومتر دورتر از جایی بودم که پریده بودم و هیچ یادم نمی‌آمد که چگونه از این سفر بازگشته‌ام. بی‌اختیار وان حمام را پر از آب کردم و در آن نشستم. گرمای آب را حس نمی‌کردم. تا مغز استخوانم می‌لرزید. دون‌خوان به من آموخته بود که در لحظات بحرانی، مثل این مورد، باید شخص از آب روان به عنوان عامل تطهیرکننده استفاده کند. این را به خاطر آوردم و زیر دوش رفتم. شاید حدود یکساعت گذاشتم که آب روی بدنم بریزد.

می‌خواستم به آرامی و منطقی دربارهٔ آنچه برایم روی داده بود، فکر کنم، ولی نمی‌توانستم. به نظر می‌رسید که افکار از ذهنم پاک شده‌اند. هیچ فکری نداشتم و با این حال تا آنجا که گنجایش داشتم سرشار از احساسی بودم که همچون رگباری به تمام بدنم می‌خورد و بدینسان نتوانستم آن را بیازمایم. تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم این بود که حملهٔ بی‌امان آنها را حس می‌کردم

وگذاشتم تا به من بخورند و بروند. تنها تصمیم آگاهانه‌ای که گرفتم این بود که لباس پوشیدم و از خانه بیرون رفتم. رفتم صبحانه بخورم. کاری که همواره و در هر ساعت از شب یا روز در رستوران شیپ، واقع در ویلشر، یک خیابان دورتر از دفترم انجام می‌دادم.

آنقدر از دفترم به شیپ رفته بودم که هر قدم از راه را می‌شناختم. این بار همان راه برایم تازه بود. گامهایم را احساس نمی‌کردم. طوری بود که گویی بالشی زیر پاهایم داشتم یا اینکه پیاده‌رو را با فرش پوشانده بودند. عملاً می‌لغزیدم. ناگهان جلو در رستوران بودم و فکر می‌کردم فقط دو یا سه قدم برداشته‌ام. می‌دانستم که می‌توانم غذا را ببلعم، زیرا در آپارتمانم آب نوشیده بودم. همچنین می‌دانستم که می‌توانم حرف بزنم، چون گلویم را صاف کردم و فحش دادم، ضمن اینکه آب روی بدنم می‌ریخت. قدم به درون رستوران گذاشتم، همان طور که همیشه این کار را کرده بودم. پشت پیشخان نشستم و مستخدمه‌ای که مرا می‌شناخت به طرفم آمد. او گفت:

ـ عزیز، امروز خوب به نظر نمی‌رسی. آنفولانزا گرفته‌ای؟

در حالی که می‌کوشیدم شاد به نظر برسم، گفتم:

ـ نه، خیلی سخت کار کرده‌ام. بیست و چهار ساعت است که بیدارم و برای کلاسی مطلب می‌نوشتم. ضمناً امروز چه روزی است؟

ساعتش را نگریست و تاریخ را به من گفت و توضیح داد که ساعت خاصی دارد که تقویم هم دارد. این هدیه را دخترش به او داده است. آنگاه وقت را به من گفت: سه و پانزده دقیقهٔ صبح بود.

من استیک و تخم‌مرغ، سیب‌زمینی سرخ‌کرده و نان توست کره‌ای سفارش دادم. وقتی رفت تا سفارشم را انجام دهد، موج وحشت دیگری به ذهنم هجوم آورد: آیا فقط خیال بوده است که در مکزیک و در شفق روزِ پیش به ورطه پریده‌ام؟ ولی اگر پرش فقط خیال بوده است، چگونه می‌توانم از چنین مکان دورافتاده‌ای فقط ظرف ده ساعت بعد به لوس‌آنجلس آمده باشم.

آیا ده ساعت خوابیده‌ام؟ یا ده ساعت وقت مرا گرفته است تا پرواز کنم، سر بخورم و یا به طریقی به لوس‌آنجلس بازگردم؟ با وسایل مرسوم سفرکردن به لوس‌آنجلس از جایی که به ورطه پریده بودم امکان نداشت، چون فقط دو روز وقت می‌گرفت تا از جایی که پریده بودم به مکزیکوسیتی برسم.

فکر عجیب دیگری به ذهنم رسید. همان وضوح شبه‌خاطره‌ام را دربارهٔ قبلاً مردن و دوباره زنده‌شدن داشت و همان کیفیت را که کاملاً برایم بیگانه بود. حال تداوم من به طرزی ترمیم‌ناپذیر خراب شده بود. به این یا آن طریق واقعاً در ته آبکند مرده بودم. امکان نداشت بفهمم که چطور زنده‌ام و در شیپ صبحانه می‌خورم. امکان نداشت گذشته‌ام را بنگرم و خط قطع‌نشدهٔ وقایع مداومی را ببینم که همه ما می‌بینیم وقتی به گذشته می‌نگریم.

تنها توضیح دستیافتنی برای من این بود که از دستورات دون‌خوان پیروی کرده بودم. پیوندگاهم را به جایگاهی برده بودم که مانع از مرگم می‌شد و باید از سکوت درونیم سفر بازگشت را به لوس‌آنجلس انجام داده باشم. برای من هیچ توضیح منطقی دیگری نبود. برای نخستین بار بود که این خط فکری برایم کاملاً پذیرفتنی و کاملاً قانع‌کننده بود. این واقعاً چیزی را توضیح نمی‌داد، ولی یقیناً روندی عمل‌گرایانه را وصف می‌کرد که من قبلاً، در موقعی که دون‌خوان را در آن شهر منتخبمان ملاقات کرده بودم آن را به صورت ملایمتری آزموده بودم و به نظر رسید که این فکر وجودم را تسکین داد.

افکار زنده‌ای در ذهنم جان گرفت. آنها این کیفیت بی‌همتا را داشتند که مطالب را روشن می‌کردند. نخستین فکری که به ذهنم خطور کرد به چیزی مربوط می‌شد که تمام مدت مرا ذله کرده بود. دون‌خوان آن را رویدادی رایج در میان ساحران می‌دانست: ناتوانی‌ام را در به خاطر آوردن وقایعی که روی داده بود، ضمن اینکه در حالت ابرآگاهی بودم.

دون‌خوان ابرآگاهی را به عنوان جابجایی ناچیز پیوندگاهم شرح داده بود که او هر بار که به دیدنش می‌رفتم در واقع با فشار محکم روی پشتم این کار را

انجام می‌داد. او مرا با این جابجایی کمک کرد که میدانهای انرژیی را به کار گیرم که به طور معمول در کنار آگاهی من هستند. به زبان دیگر میدانهای انرژی که معمولاً در حاشیهٔ پیوندگاهم بودند، در خلال این جابجایی در مرکز قرار می‌گرفتند. چنین جابجایی دو نتیجه برای من داشت: تیزیِ فوق‌العادهٔ افکار و ادراک و ناتوانی در به خاطر آوردن. وقتی که به حالت آگاهی عادی بازمی‌گشتم، نمی‌توانستم به یاد آورم که در حالت دیگر چه واقعه‌ای روی داده است.

روابطم با همکاران نمونه‌ای از این دو نتیجه بود. من همکارانی داشتم که کارآموزان دیگر دون‌خوان و ملازمان من برای سفر نهایی بودند. از آنها فقط در حال ابرآگاهی خبر داشتم. روشنی و میدان کنش متقابل ما عالی بود. ضرر آن برای من این بود که در زندگی روزمره‌ام آنها فقط شبه‌خاطره‌های اندوهناکی بودند که مرا با انتظارات و اضطراب به سویِ نومیدی سوق می‌دادند. می‌توانم بگویم که در زندگی عادی خود همواره منتظر بودم که کسی ناگهان در برابر من ظاهر شود؛ شاید از بنایی اداری یا شاید از پیچ گوشهٔ خیابان بیرون آید و به من بخورد. هر جا که می‌رفتم چشمانم دائماً و اجباراً و بی‌اختیار دنبار مردمی بود که وجود نداشتند و با وجود این چنان واقعی بودند.

ضمن آنکه در آن روز صبح در شیپ نشسته بودم، هر چه برایم طی سالهایی که با دون‌خوان بودم، در ابرآگاهی روی داده بود، با ناچیزترین جزئیات، دوباره خاطره‌ای پیاپی و بی‌وقفه شد. دون‌خوان متأسف بود از اینکه ساحر ـ مردی که ناوال هم هست، به دلیل حجم تودهٔ انرژتیکی خود بناچار باید متلاشی شود. او گفته بود که هر خُرده، ردیفِ خاصی از کل طیف فعالیتی را زندگی می‌کند و وقایعی را که در هر خُرده تجربه کرده است روزی باید به یکدیگر بپیوندند تا تصویر آگاه و کاملی از هر چیزی به دست دهند که در تمام زندگی او روی داده است.

در حالی که به چشمانم می‌نگریست گفت سالها وقت می‌گیرد تا این وحدت اجرا شود و به او در مورد ناوالهایی گفته‌اند که هرگز به طرزی آگاهانه به کل طیف فعالیتشان نرسیده‌اند و ناقص زیسته‌اند.

آنچه آن روز صبح در شیپ تجربه کردم حتی در وحشیانه‌ترین توهماتم هم نمی‌توانستم تصورش را بکنم. دون‌خوان بارها و بارها به من گفته بود که دنیای ساحران دنیایی تغییرناپذیر نیست، جایی نیست که نهایی و تغییرناپذیر است، بلکه دنیای حرکت دائمی است. جایی است که هیچ چیزی نباید مسلم فرض شود. پرش به ورطه، شناخت مرا چنان بشدت اصلاح کرد که اکنون ورود امکانات خطیر و توضیح‌ناپذیر را اجازه می‌داد.

ولی تمام چیزهایی که می‌توانستم دربارهٔ وحدت خرده‌های شناخت بگویم در مقایسه با واقعیت آن تضعیف می‌شد. در آن صبح سرنوشت‌ساز در شیپ چیزی بینهایت نیرومندتر را در مقایسه با آن روزی تجربه کردم که برای نخستین بار انرژی را همان طور دیدم که در جهان جاری است، منظورم آن روزی بود که در محوطه UCLA بودم و سرانجام خود را دراز کشیده در تختم یافتم، بی‌آنکه به آن طریقی به خانه رفته باشم که نظام شناختی مستلزم آن است تا رویداد بتواند واقعیت یابد. در شیپ تمام خرده‌های وجودم وحدت یافت. در هر یک از آنها با اطمینان کامل و تداوم عمل کردم و با وجود این هیچ تصوری نداشتم از اینکه این کار را کرده‌ام. در اصل من پازل غول‌پیکری بودم و برای آنکه هر قطعهٔ آن در مکان خود جای گیرد، اثری ایجاد شد که برای آن نامی ندارم.

در پیشخان شیپ نشسته بودم و بشدت عرق کرده بودم، بیهوده فکر می‌کردم و به طور آزاردهنده‌ای پرسشهایی از خودم می‌کردم که نمی‌توانست پاسخ داده شود: چگونه ممکن است تمام این چیزها امکان داشته باشد؟ چگونه من توانستم به چنین طریقی متلاشی شوم؟ ما واقعاً چه کسانی هستیم؟ یقیناً آدمهایی نیستیم که به ما قبولانده‌اند هستیم؟ تا آنجا که به هستهٔ

وجودی من مربوط است، خاطره‌هایی از وقایعی دارم که هرگز روی نداده‌اند. حتی نمی‌توانستم بگریم. یکبار دون‌خوان به من گفته بود:
ـ ساحر زمانی می‌گرید که از هم گسسته شده است وقتی که کامل است دچار لرزشی می‌شود که به دلیل شدت، این قدرت را دارد که به زندگی او پایان دهد.

من چنین لرزشی را تجربه می‌کردم! تردید داشتم که هیچ گاه همکارانم را دوباره ببینم. به نظرم رسیده بود که تمام آنها با دون‌خوان رفته‌اند. تنها بودم. می‌خواستم در این باره فکر کنم، برای این فقدان تأسف خوردم. غرق در اندوهی راضی‌کننده شدم، به همان طریقی که همواره می‌شدم. هیچ چیزی مهم نبود. تمام ما سالک ـ رهرو بودیم و همهٔ ما را بی‌کرانگی می‌بلعید.

تمام مدت شنیده بودم که چگونه دون‌خوان دربارهٔ سالکان ـ رهرو حرف می‌زند. من این توصیف را بیش از حد دوست داشتم و فقط در سطح احساسات می‌توانستم آن را درک کنم. با این حال هرگز نفهمیده بودم واقعاً منظورش از آن چیست، صرف‌نظر از اینکه بارها معنای آن را برایم توضیح داده بود. آن شب، در پیشخان شیپ فهمیدم که دون‌خوان از چه حرف می‌زد. من سالک ـ رهرو بودم. فقط واقعیتهای انرژتیکی برایم معنا داشتند، بقیه زوائدی بود که به هیچ وجه اهمیتی نداشت.

آن شب در حالی که نشسته و منتظر غذا بودم، فکر زندهٔ دیگری به ذهنم خطور کرد. موج همدردی، موج تشخیصی در قضایای دون‌خوان احساس کردم. سرانجام به هدف آموزشهایش رسیده بودم: چنان با او یکی بودم که هرگز قبلاً نبودم. هرگز مورد این نبود که فقط با دون‌خوان یا تصوراتش مبارزه کنم که برایم انقلابی بودند، زیرا خطی‌بودن افکار مرا به عنوان مردی غربی برآورده نمی‌کردند. بیشتر این طور بود که با وضوح و دقتی که دون‌خوان تصوراتش را ارائه می‌داد، همواره مرا از فرط ترس نیمه‌جان کرده بود. توانایی او به نظر من جزمیت رسیده بود. این ظاهر امر بود که مرا مجبور کرد

توضیحاتی بجویم و تمام مدت وادارم کرد طوری عمل کنم که گویی معتقدی ناراضی هستم.

به خودم گفتم بله، من به ورطه پریده‌ام و نمرده‌ام، زیرا قبل از آنکه به ته آن آبکند برسم، گذاشتم تا دریای تیرهٔ آگاهی مرا فروبَرَد. خود را بدون ترس یا پشیمانی تسلیم آن کردم و دریای تیره برایم تمام چیزهایی را فراهم کرد که لازم بود تا نمیرم، بلکه در تختم در لوس‌آنجلس باشم. این توضیح دو روز پیش هیچ چیزی را برای من توضیح نمی‌داد. در ساعت سه صبح و در شیپ برایم همه چیز را معنا می‌داد.

مشتم را طوری روی میز کوفتم که گویی تنها هستم. مردم مرا نگریستند و لبخندی معنی‌دار زدند. اهمیتی ندادم. ذهنم را بر معمایی لاینحل متمرکز کرده بودم: من زنده بودم، با وجودی که ده ساعت قبل به ورطه پریده بودم تا بمیرم. می‌دانستم که چنین معمایی هرگز نمی‌تواند حل شود. شناخت عادی من توضیحی خطی می‌طلبید برای آنکه راضی شود و توضیحات خطی امکان نداشت. این اصل قضیهٔ گسیختگی استمرار بود. دون‌خوان گفته بود که گسیختگی ساحری است. حالا این مطلب را به طور واضح و تا آنجا که برایم امکان داشت، می‌دانستم. چقدر دون‌خوان حق داشت وقتی که گفته بود اینجا بمانم. من به تمام نیرویم، به تمام صبرم و مهمتر از همه به شجاعت پولادین سالکان ـ رهرو نیاز داشتم.

می‌خواستم دربارهٔ دون‌خوان فکر کنم، اما نمی‌توانستم، ضمناً اهمیتی هم به دون‌خوان نمی‌دادم. به نظر می‌رسید که مانع عظیمی بین ماست. حقیقتاً در آن لحظه یقین داشتم فکر بیگانه‌ای که از وقتی که بیدار شده بودم در وجودم بتدریج جای خود را باز کرده بود، حقیقی است. من آدم دیگری بودم. تغییری در لحظهٔ پرش من روی داده بود. در غیر این صورت در کمال علاقه به دون‌خوان فکر می‌کردم؛ دلم برای او تنگ می‌شد. حتی درد رنجِش را حس می‌کردم، چون مرا با خود نبرده بود و این خودِ عادیِ من بود. حقیقتاً همان

آدم نبودم. این فکر آنقدر قوت گرفت تا تمام وجودم را پر کرد. آن وقت باقیماندهٔ منِ قدیمم که ممکن بود هنوز مانده باشد، از بین رفت.

حال و هوای جدیدی بر من غلبه کرد. من تنها بودم! دون‌خوان مرا به عنوان عامل تحریک خود در رؤیایی باقی گذاشته بود. حس کردم که بدنم سفتی خود را از دست می‌دهد. بتدریج انعطاف‌پذیر شد تا توانستم به آزادی نفس عمیق بکشم. با صدای بلند خندیدم. برایم مهم نبود که مردم به من خیره شده‌اند و این بار لبخند نمی‌زنند. من تنها بودم و در این مورد کاری از دستم برنمی‌آمد.

واقعاً احساسی جسمانی داشتم که در گذرگاهی گام نهاده‌ام. گذرگاهی که نیرویی از خود داشت و مرا به داخل خود می‌کشید، گذرگاهی ساکت بود. دون‌خوان این گذرگاه آرام و عظیم بود. این نخستین باری بود که احساس کردم دون‌خوان تهی از جسمانیت است. جایی برای احساسات و یا دلتنگی نبود. امکان نداشت او را از دست داده باشم، زیرا او به مثابه احساسی غیرشخصی آنجا بود که مرا به درون می‌فریفت.

گذرگاه مرا به مبارزه می‌طلبید. احساس راحتی و سرخوشی کردم. بله، می‌توانستم تنها یا با دیگران در این گذرگاه، شاید هم برای همیشه، بروم. انجام‌دادن این کار برای من امری تحمیلی نبود و مایهٔ خوشی هم نبود. چیزی بیش از آغاز سفر نهایی بود، سرنوشت اجتناب‌ناپذیر سالک ـ رهرو بود، آغاز دوره‌ای جدید بود. هنگام درکِ حقیقتِ راهی که یافته بودم بایستی می‌گریستم، ولی نگریستم. در شیپ با بی‌کرانگی رویارو بودم! چقدر خارق‌العاده! لرزشی بر پشتم احساس کردم. صدای دون‌خوان را شنیدم که می‌گفت جهان براستی پیمایش‌ناپذیر است.

در آن موقع در عقب رستوران، همان دری که به پارکینگ منتهی می‌شد، باز شد و آدمی عجیب وارد شد. مردی که شاید در اوایل چهل سالگی بود. ژولیده و نحیف، ولی خوش‌قیافه بود. سالها بود که او را می‌دیدم. او در

محوطهٔ UCLA در میان دانشجویان پرسه می‌زد. کسی به من گفته بود که او بیمار سرپایی بیمارستان ویتران (Veteran's H.) است. به نظر می‌رسید که تعادل روانی ندارد. اغلب او را در شیپ می‌دیدم که روی فنجان قهوه‌اش خم شده بود و همواره در همان انتهای پیشخان می‌نشست. همچنین دیده بودم که او در بیرون منتظر می‌ایستاد و از میان پنجره به درون می‌نگریست تا اگر کسی روی چهارپایهٔ محبوبش نشسته بود، برود و چهارپایه خالی شود.

وقتی وارد رستوران شد، در جای همیشگی خود نشست و سپس مرا نگریست. چشمان ما با هم تلاقی کرد. آنگاه شنیدم که فریادی رعب‌انگیز برآورد که مرا و هر که را که در آنجا بود تا مغز استخوان لرزاند. همه با چشمان گشاده مرا نگریستند، ضمن اینکه غذا در دهان داشتند. ظاهراً فکر کردند که من فریاد کشیده‌ام، زیرا من روی پیشخان کوبیده و با صدای بلند خندیده بودم. مرد از روی چهارپایه‌اش پرید و از رستوران بیرون دوید. برگشت و به من خیره شد، ضمن اینکه با دستهایش حرکات سراسیمه‌ای در بالای سر می‌کرد.

من تسلیم میلی آنی شدم و دنبالش دویدم. می‌خواستم به من بگوید در من چه دیده است که مجبور شده است فریاد بکشد. در پارکینگ به او رسیدم و از او خواستم تا بگوید چرا فریاد کشیده است. چشمانش را با دستهایش پوشاند و حتی بلندتر فریاد کشید. او همچون کودکی بود، از کابوسی ترسیده و از ته دل فریاد می‌کشید. او را به حال خود رها کردم و به رستوران بازگشتم. مستخدمه با نگاهی نگران از من پرسید:

ـ جانم، چه اتفاقی برایت افتاد؟ فکر کردم از دست من گریخته‌ای؟

ـ فقط رفتم که دوستی را ببینم.

مستخدمه نگاهی به من کرد و حرکتی مبنی بر تعجب و نگرانی ساختگی کرد و پرسید:

ـ آن مرد دوست شماست؟

ـ تنها دوستی است که در دنیا دارم.

و این امر حقیقت داشت، اگر بشود «دوست» را کسی بنامم که از میان لایه‌های نقابی که تو را پوشانده است، می‌بیند و واقعیت تو را می‌شناسد و می‌داند که واقعاً که هستی.

۲۹ فروردین ۱۳۷۸